

شاخه زیتون

نویسنده: فاطمه شکیبا (فرات)

niceroman.ir

رمان شاخه زیتون | فاطمه شکيبا(فرات) کاربر انجمن یک رمان

(نام رمان: شاخه زیتون (ענף זית)

(نویسنده: فاطمه شکيبا (فرات)

Maryam.chitsazii و zahra.k: ویراستار

ژانر: اجتماعی

خلاصه:

اریحا (אֵרִיחָ) نام شهری باستانی و تقریباً ۱۰۰۰۰ ساله است که یکی از اولین سکونت‌گاه‌های بشری بوده و اکنون در کرانه باختری رود اردن و کشور فلسطین واقع شده و در زبان عبری

به معنای مکان یا گل خوشبوست. نام اریحا حدود هفتادبار در عهد عتیق تکرار شده و کتاب مقدس آن را «شهر خرماها» (בְּיַר הַתְּמָרִים) یاد کرده است.

البته، اریحا نام دختریست که ناخواسته وارد یک نبرد ۳۰۰۰ ساله شده است؛ جنگی خاموش که سالهاست در جریان است.

آنچه برای اریحا و سایر دختران داستان اتفاق می‌افتد، داستان همه دختران جهان است. داستان جنگیدن برای بهتر شدن؛ برای قدرت گرفتن. داستان جنگیدن زن‌ها علیه زن‌ها و داستان نبرد تمام عیاری که صحنه‌گردان و سربازانش زن‌ها و دخترانند.

... توصیه می‌کنم دخترها بخوانند

بسم الله قاصم الجبارین

لطفا قبل از آغاز، بخوانید

شاید اولین دلیل برای نوشتن این رمان، خودم بودم و سوال‌های پرشمار ذهنم. البته ایده‌ی اصلی این داستان را زندگی یکی از دوستانم به من داد و پی‌رنکش را هم نوشتیم؛ اما فرصت نشده بود! مفصل بنویسمش تا کرونا به دادم رسید و دوران قرنطینه، توفیق اجباری برای نوشتن شد

برای نوشتن داستان، یک مثلث مطالعاتی در ذهنم تشکیل دادم که کلمه «زن» در رأس آن مثلث قرار داشت. بیشتر از نوشتن، زمان را صرف تحقیق کردم. گاه برای نوشتن فقط دو خط، یک نیم‌روز کامل انبوهی از مقالات و آرشیوها را مرور می‌کردم و حتی یکی دو کتاب می‌خواندم. حتی برای انتخاب اسم شخصیت‌ها، زمان زیادی را صرف کردم تا اسم روی شخصیت‌ها بنشیند.

نوشتن این رمان، برای من یکی از شیرین‌ترین تجربیاتم بود. بسیار شیرین‌تر از نوشتن «دلارام من» یا «عقیق فیروزه‌ای» یا «نقاب ابلیس». چیزهای زیادی یاد گرفتم و با انسان‌های خارق‌العاده‌ای آشنا شدم.

نظریات بزرگان دینی و غیر دینی در رابطه با زن، جایگاه زن در ادیان الهی، جایگاه زن در تمدن شرق و غرب، تاریخچه فمینیسم و جنبش‌های فمینیستی، نقش زنان در تحولات تاریخی (انقلاب‌ها، جنبش‌ها، جنگ‌ها و...)، زندگی زنان بزرگ و تاثیرگذار و بانوان شهید و مهم‌تر از

همه، مطالعه زندگی مهم‌ترین زنان تاریخ یعنی حضرت زهرا (س)، حضرت مریم (س) و حضرت زینب (س)، بخشی از منابعی بود که برای نوشتن رمان «شاخه زیتون» مورد مطالعه قرار گرفت و با کمال تأسف باید گفت، با این‌که زنان حدود نیمی از جمعیت زمینند و قطعاً در بسیاری از مقاطع تاریخی نقش‌آفرینی کرده‌اند، هنگامی که سخن از نقش زن به میان می‌آید، زمزمه‌وار و خلاصه از آن سخن گفته می‌شود و کسی علاقه‌ای به سخن گفتن در این رابطه ندارد، به طوری که برای مثال هیچ‌کس درباره زنان جانباز و شهید صدر اسلام یا زنان مبارز در انقلاب اسلامی ایران چیزی نمی‌داند؛ در حالی‌که به قول بازیگر نقش ابن زیاد در سریال مختارنامه: «در جنگ شهری، نیمی از جمعیت زنان‌اند. برد با گروهی‌ست که بتواند زنان را به میدان بکشد»

شکی نیست که به زنان ظلم شده است؛ از ابتدای تاریخ تا عصر تکنولوژی و در تمام جوامع، از غرب تا شرق. اما بیایید با خودمان روراست باشیم؛ علت اصلی ظلم به زن، خود زن‌ها هستند نه مردها. برای پایان دادن به این ظلم تاریخی، دختران و زنان باید از خودشان شروع کنند. تا وقتی زنان جایگاه، توانمندی‌ها، استعدادها، وظایف و حقوق خود را نشانند، مورد ظلم قرار خواهند گرفت و شاید بتوان گفت مستحق ستم هستند!

اتفاقاً بخشی از تحقیقاتم هم‌زمان شده بود با حادثه دلخراش قتل رومینا و واقعاً برای رومینا متأسف شدم؛ خودم و بسیاری از زنان و دخترانی که با شناختن خودشان، تیغ داس را روی گردن رومینا و رومیناها قرار دادند. مقصر قتل رومینا و امثال او، خود زن‌ها هستند.

هیچ ادعایی مبنی بر واقعی بودن داستان ندارم اما چهارچوب اصلی داستان را از چند حادثه واقعی الهام گرفته‌ام. همچنین برخی از قسمت‌ها را از خاطرات دختران و بانوان شهید وام گرفته‌ام. شهدایی چون شهید زهره بنیانیان، شهید پروانه شماعی‌زاده، شهید زینب کمایی، شهید معصومه خسروی‌زاده، شهید بتول عسگری، شهید راضیه کشاورز، شهید نجمه قاسم‌پور، شهید زهرا دقیقی، شهید مریم فرهانیان، شهید رقیه محمودی و بسیاری از شهدای زن که مجال نام بردن آنان نیست.

در پایان، امیدوارم داستان من، به دختران و زنان سرزمینم کمک کند خودشان را بهتر بشناسند.

سعادت یا شقاوت انسان‌ها وابسته به وجود زن است و زن مبداء همه خیرات است...» (امام) (خمینی ره)

فاطمه شکیبیا، بهار ۱۳۹۹

... (این ناچیز، تقدیم به تمام بانوان شهید و مادرشان حضرت فاطمه زهرا (س))

اول شخص مفرد

اصفهان ۱۳۹۴

نمی‌دانم چه قدر راه رفته‌ام! حتماً آن قدر که ابرها روی خورشید را بپوشانند و هوا بوی باران بگیرد. اصلاً یادم نیست کجا هستم. هوای بهاری هنوز کمی سوز دارد. دست‌هایم را دور خودم می‌پیچم و نفس عمیق می‌کشم. کاش همه‌ی سال اردیبهشت بود؛ با باران تند و کوتاه بهاری و سبزی تازه درخت‌ها.

همیشه وقتی می‌خواهم درباره مسئله مهمی فکر کنم، راهم را می‌گیرم از کنار زاینده‌رود و آن قدر راه می‌روم که به نتیجه برسم؛ الان اما، هنوز به نتیجه نرسیده‌ام. دیروز همان خانمی که هنوز اسمش را هم نمی‌دانم گفت با دوستانش صحبت کرده و رفتنم اشکالی ندارد. مثل همیشه در گلستان شهدا قرار داشتیم. آمد؛ مثل همیشه جدی و مهربان نشست و به حرف‌هایم گوش داد. به نگرانی‌هایم و دغدغه‌هایم، بعد هم گفت موضوع را هماهنگ کرده و مشکلی نیست. خودم دیگر فهمیده بودم نباید چیز اضافه‌ای بپرسم. آخر هم مثل همیشه، پیشانی‌ام را بوسید و رفت.

اسم واقعی‌اش را نگفته است اما خودم اسمش را لایلاً گذاشته‌ام. نمی‌دانم چرا اما حس می‌کنم این اسم هم به چهره و هم به اخلاقش می‌آید. نه خیلی مهربان است، نه خیلی جدی! با وجود کم حرف بودنش، دوست‌داشتنی‌ست و با اولین مکالمه‌ام با او احساس صمیمیت کردم و راحت توانستم برایش حرف بزنم.

وزش باد تند شده است. حتماً می‌خواهد باران ببارد. چادرم را محکم‌تر می‌گیرم و سخت‌تر راه می‌روم؛ مخالف جهت باد. بروم؟ نروم؟ نمی‌دانم. چه بوی بارانی می‌آید؛ هنگام باریدن باران، زمان اجابت دعاست. باید وقتی باران شروع شد دعا کنم.

به پل غدیر رسیده‌ام. راستی ساعت چند است؟ نمی‌دانم! دوست ندارم همراهم را از جیب در بیاورم، روشنش کنم و ساعت را ببینم. از پل بالا می‌روم و کنار نرده‌هایم می‌ایستم. تا چند دقیقه پیش، هوا آفتابی بود و نور آفتاب باعث می‌شد موج‌های کوتاه زاینده‌رود بدرخشند، اما حالا هوا کاملاً ابری‌ست و رنگ آب زاینده‌رود هم تیره شده. باران کم‌جانی شروع به باریدن می‌کند. یک‌باره فکری به سرم می‌زند و از جا می‌جهم. می‌روم تا اولین ایستگاه اتوبوس و سوار اتوبوس‌های گلستان شهدا می‌شوم.

باران به شیشه اتوبوس می‌خورد. هنوز شدید نشده است. نه، الان وقتش نشده؛ دعا را وقتی می‌کنم که زیر باران بایستم. همیشه همین‌طور است. موقع باریدن باران، اگر خانه عزیز باشم می‌روم به حیاطشان و زیر باران دعا می‌کنم. عزیز هم همیشه وقتی می‌بیند حرص خوردنش بابت سرما خوردن من فایده ندارد، می‌آید و یک ژاکت روی شانهم می‌اندازد.

اتوبوس به ایستگاه گلستان شهدا رسیده است. پیاده می‌شوم و به رسم همیشه، از روی جوی کنار پیاده‌رو می‌پریم. مثل همیشه، چادر کم‌ی به شمشادها گیر می‌کند؛ مثل همیشه می‌رسم جلوی در و وارد نشده اذن دخول می‌خوانم.

پرچم‌های ایران سر مزار شهدا با باد تکان می‌خورند. نمی‌دانم به زیارت کدام یکی بروم. اول از همه، یک فاتحه از شان طلب می‌کنم که برایم بخوانند. درستش این است؛ زنده باید برای مرده فاتحه بخواند.

فقط راه می‌روم میانشان و یکی‌یکی نگاهشان می‌کنم. شهید بتول عسگری، شهید عبدالله میثمی، شهید اشرفی اصفهانی... راهم را کج می‌کنم به سمت قطعه مدافعان حرم. کسی در قطعه نیست. گل‌های کنار مزار شهید خیزاب تازه باز شده‌اند. تکتک شهدا را از نظر می‌گذرانم؛ از زنان شهید حج خونین سال ۶۶ تا شهدای مدافع حرم فاطمیون و شهید شاه‌سنایی، مدافع امنیت. شهید علی نیسیانی، کنارش کمی مکث می‌کنم؛ نوشته «یادبود مدافع حرم حسینی» از وقتی این سنگ را زده‌اند، برایم علامت سوال شده. تاریخ شهادتش سال ۱۳۸۳ را نشان می‌دهد. این‌طور که پیداست پیکرش هم برنگشته ایران که سنگ یادبود زده‌اند. سال ۸۳ هنوز داعش نبود که کسی بخواد برود دفاع از حرم؛ پس... نمی‌دانم. از کنار شهید می‌گذرم.

باران تندتر شده است. هوای بارانی را عمیق نفس می‌کشم و از سمت دیگر قطعه پایین می‌روم. قدم به سمت شهدای گمنام تند می‌کنم؛ به قطعه می‌رسم اما بالا نمی‌روم. همان پایین، برای شهید سید حسین دوازده امامی دست تکان می‌دهم. راهم را ادامه می‌دهم تا به زینب کمایی برسم. از بزرگی زینب پانزده ساله و کوچکی من بیست و دو ساله خجالت می‌کشم. لبم را می‌گزم، التماس دعایی می‌گویم و می‌روم.

به خودم که می‌آیم، دوباره نزدیک ورودی گلستان برگشته‌ام. چشمم به شهید زهره بنیانیان می‌خورد.

شهید زهره بنیانیان؛ مقابل زهره می‌ایستم. قطرات آب از روی شیشه عکسش سر می‌خورند. انگار زهره گریه می‌کند. نمی‌دانم از چه؟ شاید از شوق نظر به وجه‌الله. راستی زهره هم آلمان رفته بود... اشتباه نکنم یک سال هم مانده بود اما آخر تاب نیاورد و لبنان رفت، آموزش نظامی دید و به کشورش برگشت. دوست دارم بپرسم چه‌طور راضی شده برود؟ چه حسی داشته در بلاد غریب؟ هرچه بوده، جاذبه‌ای در این خاک زهره را صدا زده و همین‌جا کشانده. چیزی که زهره منتظرش بود، در همین خاک پیدا می‌شد.

به حصار باغچه‌ی کنار مزار تکیه می‌دهم و برای بار هزارم نوشته‌ی روی سنگ را می‌خوانم. «بسم رب الشهداء، نام و نام خانوادگی شهید را، نام پدرش را، پاسداری به خون خفته از انبوه پاسداران انقلاب اسلامی، خواهر شهیده...». و به تاریخ شهادتش می‌رسم؛ نهم اردیبهشت ۵۹! و امروز نهم اردیبهشت است.

اصلاً یادم نبود. از شوق، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. این‌که در سالگرد شهادت یک شهید، بدون این‌که خودت بخوای کنار مزارش باشی، ظاهراً ساده است اما قطعاً اتفاقی نیست. گردنم را کج می‌کنم و می‌پرسم:

خب، حتماً کار من داشتی دیگه؟ یا شاید هم من کارت داشتم و تو وقت ملاقات دادی! راستی - زهره، بروم یا نروم؟

زهره ساکت است و باران تند! شاید هم صدای زهره بین صدای برخورد قطرات باران با سنگ مزارش گم شده است. گوش تیز می‌کنم، صدایی نمی‌شنوم. حتماً گوش‌های من سنگین است. اگر دنیا و حواس دنیوی‌ام بگذارد، باید بتوانم صدایش را بشنوم. دستانم را باز می‌کنم تا قطرات باران رویشان بنشینند. بعد از چند ثانیه، دستان ترم را به صورتم می‌کشم. باران رحمت خداست، تبرک است. رو به آسمان می‌کنم.

خدایا نظر تو چیه؟ -

باران یک لحظه شدید می‌شود و بعد کم‌کم لطیف‌تر می‌بارد. دیگر سراپا خیس شده‌ام. مهم نیست. دوباره به زهره نگاه می‌کنم که انگار روبه‌رویم، با چادر و دستکش مشکی‌اش ایستاده، تنگ رو گرفته و لبخند می‌زند. او هم زیر باران خیس شده است. زهره‌ای که مقابلم ایستاده، مثل عکس سیاه و سفید نیست. جان دارد؛ چشم‌هایش برق می‌زنند. حسرتی که در دلم است را بلند می‌گویم:

کاش وصیت‌نامه و یادداشت‌هایت گم نمی‌شد. شاید اگر می‌خواندمشون می‌فهمیدم باید چه‌کار کنم.

زهره جواب نمی‌دهد. باران ملایم‌تر شده است. ابرها دیگر مثل قبل در هم تنیده نیستند. صدای زنی مرا به خود می‌آورد:

ببخشید خانم، باهاشون نسبتی دارید؟ دخترشونید؟ -

زنی‌ست شاید هم‌سن خود زهره، میانسال و کمی مسن. می‌گویم:

انه -

زن سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

آهان! آخه خیلی وقت هست این‌جا، چهره‌تون هم شبیه‌ش هست، گفتم شاید نسبتی داشته - باشید؛ التماس دعا.

و می‌رود. راستی من و تو چه نسبتی داریم با هم؟ کجای من شبیه تو هست زهره؟ اصلاً این قیاس مع‌الفارغ است. خاکی را چه به افلاکی؟ جوابم را ندادی زهره؛ چه‌کار کنم؟ بروم یا بمانم؟

حالا دیگر پرتوهای آفتاب راهشان را از میان ابرها باز کرده‌اند؛ باران کم‌جانی می‌بارد. در آسمان به دنبال رنگین‌کمان می‌گردم. عزیز همیشه می‌گفت وقتی باران بیارد اما هوا آفتابی نباشد، باید دنبال رنگین‌کمان بگردی. همیشه با هم رنگین‌کمان را پیدا می‌کردیم.

خاصیت هوای بهشتی گلستان شهداست که ذهن را باز می‌کند. الان ابرهای درهم تنیده و ابهام در ذهنم از هم باز شده‌اند. می‌دانم باید چه‌کار کنم. دست می‌کشم به عکس زهره و می‌گویم:

- باشه؛ میرم. تو هم برای من دعا کن -

نمی‌دانم ساعت چند است. راه می‌افتم به سمت خانه و غروب می‌رسم؛ کسی خانه نیست. تقریباً مثل همیشه. کاش عزیز و آقاجون مشهد نبودند که خانه‌شان می‌رفتم. خانه‌ی ما با این‌که دقیقاً کنار خانه‌ی عزیز است، زمین تا آسمان با آن فرق دارد. سوت و کور! بیشتر شبیه خوابگاه است. جایی که ساکنانش هر شب خسته از کار روزانه، می‌آیند و چیزی می‌خورند و به اتاقشان می‌خزند. شاید اگر خواهر یا برادری داشتم، خانواده‌مان گرم‌تر می‌شد! حداقل من و خواهر یا برادرم با هم کل‌کل می‌کردیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم و خانه را روی سرمان می‌گذاشتیم؛ با هم غذا درست می‌کردیم، درس می‌خواندیم؛ این‌طوری وقت‌هایی که پدر و مادر نبودند هم خانه جان داشت اما مادر هیچ‌وقت دلش بچه دوم نخواست؛ پدر هم! وقت من را هم نداشتند، چه رسد به دیگری!

البته خواست خدا بود که تنهای تنها نمانم. مادر اوایل نوزادی‌ام بیمار شد و مدتی را زندایی‌ام به من شیر داد و دو خواهر و برادر رضاعی پیدا کردم. بهتر از هیچ است. مادر هم می‌توانست با همین جمله که «ارمیا و آرسینه خواهر و برادرت هستند» دهانم را ببندد و به غر زدنم پایان دهد.

چادر خیس را می‌تکانم و روی بند می‌گذارم. چراغ‌ها را روشن می‌کنم؛ تلوزیون را هم. این‌طوری یک سر و صدایی در خانه هست. چه‌قدر گرسنه‌ام! ظهر نهار نخورده از خانه بیرون زده‌ام و غروب خانه آمده‌ام. در یخچال دنبال چیزی می‌گردم که بتوانم خوردش! کمی برنج و عدس از دو شب قبل مانده؛ با ماکروفر گرمش می‌کنم. کاش مادر خانه می‌ماند.

با یادآوری مادر آه می‌کشم، می‌نشینم پشت میز آشپزخانه و سرم را می‌گذارم روی میز. زیر لب می‌گویم:

- داری چه‌کار می‌کنی مامان؟ -

زندگی ما عالی و رویایی نبود، اما آرام بود. داشت همه‌چیز طبق روال پیش می‌رفت؛ اما حالا فهمیده‌ام هیچ‌چیز این زندگی عادی نیست و همه این‌ها شاید، آرامش قبل از طوفان بوده. چندوقتی‌ست که کمابیش فهمیده‌ام به دست مادر، آتشی وسط زندگی‌مان افتاده. نمی‌دانم پدر چرا تا

الان متوجه نشده! دلم برای کودکی ام تنگ می‌شود. برای وقتی که مامان ستاره، فقط مامان ستاره بود. الان برایم یک مجهول شده است؛ یک ایکس بزرگ وسط زندگی ام

صدای بوق ماکروفر باعث می‌شود سرم را از روی میز بلند کنم. غذا را برمی‌دارم و درحالی‌که اخبار تلوزیون را دنبال می‌کنم، سعی می‌کنم بخورم. خوب داغ نشده و هنوز کمی سرد است؛ اما مهم نیست. دیگر این‌که مزه غذا چه باشد در خانه‌ی ما مهم نیست، فقط باید سیر شد. ذهنم درگیر است و چیزی از اخبار نمی‌فهمم؛ حتی نمی‌فهمم غذایم کی تمام شد

هر وقت دلم برای عزیز یا یک خانه پر سر و صدا تنگ می‌شود، سراغ آلبوم‌هایمان می‌روم. آن‌قدر همه را نگاه کرده‌ام که ترتیب همه عکس‌ها را حفظم. سراغ کمد مامان می‌روم و ساک پر از آلبوم را برمی‌دارم. وسط اتاقم می‌نشینم و کف زمین پهنشان می‌کنم. از آلبوم کودکی و جوانی پدر و عموها شروع می‌کنم. عکس‌های بچگی‌شان؛ بچگی عمه‌ها و عموها. بعد عکس مدرسه‌شان؛ هرچه جلوتر می‌روم عکس‌ها رنگی‌تر می‌شوند. عکس‌های عمو صادق در لبنان، عکس‌های جبهه عمو یوسف کنار دوستان شهیدش. عمو یوسفی که تازه دانشجو شده بود. عزیز می‌گفت از اواخر دبیرستانش جبهه رفت اما درسش را در جبهه خواند و در کنکور الکترونیک دانشگاه صنعتی آورد. جلوی در دانشگاه صنعتی هم عکس دارد؛ اما خیلی زود دوباره عکس‌ها جبهه‌ای می‌شوند. برای امتحان‌ها اصفهان می‌آمد

عزیز می‌گفت: «یوسف از بچگی عشق کار فنی داشت. دل و روده رادیوها را می‌کشید بیرون، دوباره می‌ساخت.» عمه می‌گوید بچگی‌شان با دست‌ساخته‌های عجیب یوسف می‌گذشته. اتاق طبقه بالای خانه عزیز مال عمو بوده، داخلش پر از قطعات الکترونیکی و مکانیکی بوده. همین‌ها بعداً پایش را به واحد مهندسی رزمی و بعد هم توپخانه سپاه باز کرد

عملیات مرصاد آخرین عملیات عمو یوسف بود. بعد از آن، عمو ظاهراً به زندگی عادی‌اش برگشت. ازدواج کرد، درسش را تمام کرد و سر کار رفت. کمکم سر و کله زن عمو در آلبوم پیدا می‌شود و کمی بعد مادر. در این مقطع از عکس‌ها همه واقعا می‌خندند. عکس‌های عقد و عروسی پدر و عموها که در آن‌ها سرب‌زیری‌شان عجیب به چشم می‌آید

به تنها عکس من با عمو یوسف می‌رسم؛ کنار زاینده‌رود، درحالی‌که در آغوش هستم. فکر کنم پنج‌شش ماهه باشم. زن عمو هم ایستاده کنار عمو و آن‌قدر رویش را تنگ گرفته که صورتش دقیق مشخص نیست. در عکس بعدی عمو من را می‌بوسد و در عکس دیگر، صورتش را بر صورتم گذاشته و دستش را دور شانه‌های زن عمو. با تمام وجود می‌خندند و من حسرت می‌خورم که اگر هنوز هم بود، شاید بقیه خنده‌های آلبوم هم عمیق می‌شدند

بعد از آن عکس‌ها، دیگر خنده‌ها تصنعی شده‌اند. مخصوصاً عزیز که دیگر به دوربین نگاه نمی‌کند و نگاهش فقط به من است. در بیشتر عکس‌ها در آغوش عزیز هستم یا عمه‌ها. من با

عزیز بزرگ شده بودم و آنقدر سر پدر و مادر شلوغ بود که خودبه‌خود حواله به عزیز داده می‌شدم. آنقدر که وقتی اولین بار زبانم به گفتن کلمه «مامان» باز شد، عزیز را خطاب کردم و آقاجون را هم «بابا». آن‌ها هم نه مثل پدر و مادر، که بیشتر از پدر و مادر هرچه داشتند به پایم ریختند و من شدم تک دردانه‌ی خانه‌شان.

عکس‌های مراسم عمو و زن عمو را رد می‌کنم که نبینمشان. تلخ‌ترین عکس‌های آلبومند. من که هنوز یک سالم نشده، در آغوش مادرم و چیزی از وقایع اطرافم نمی‌دانم.

در عکس‌های خانواده مادری اما خنده‌ها هنوز همانقدر واقعی‌اند. آلبوم پر است از عکس تولدها و مسافرت‌ها. خیلی از عکس‌ها در آلمان ثبت شده‌اند. عکس‌های من در آغوش پدر بزرگ و مادر بزرگ آلمان نشینم و تمایز شاخصم با آنها؛ مخصوصاً که همه بور و چشم‌رنگی‌اند و چشم و ابروی من به طرز عجیبی شدیداً مشکی! ارمیا هم این‌جاست؛ از اولین تصاویرش کنار گهواره من تا بازی‌های کودکانه‌مان با آرسینه. ارمیا بیشتر از برادر، دوست بود. بر خوردش بر عکس سایر پسر بچه‌ها آنقدر آرام و معقول بود که حتی در دل عزیز جا باز کرد و اجازه داشت بیاید خانه عزیز و با هم بازی کنیم. عزیز ارمیا و آرسینه را هم مثل بقیه نوه‌هایش دوست داشت. گرچه، همه می‌دانستند من بین نوه‌های عزیز، از همه عزیزترم.

کم‌کم بچه‌های آلبوم بزرگ و بزرگ‌ترها پیرتر می‌شوند. نوه‌های بعدی عزیز حداقل هفت، هشت سال از من کوچک‌ترند و یکی‌یکی پایشان به عکس‌های آلبوم باز می‌شود.

به آخرین عکسم با ارمیا در ایران می‌رسم؛ در فرودگاه امام خمینی. او شانزده ساله بود و من سیزده ساله. آثار گریه روی صورتم، نشان می‌دهد دلم نمی‌خواهد ارمیا برود. ارمیا هم همان‌جا برایم یک روسری خرید که هنوز دارمش؛ فیروزه‌ای‌ست. ارمیا خوب سلیقه‌ام را می‌دانست. بعد از آن، یکی_دوبار آلمان دیدنشان رفتیم. از عکس‌های آن روزها می‌شود صدای قهقهه‌های من و ارمیا و آرسینه را شنید. در آخرین عکس، ارمیا در حیاط خانه‌شان دستش را دور گردنم انداخته است و می‌خندد و من هم با چشمان اشکی لبخند کم‌رنگی می‌زنم. آن روز فامیل‌های آلمان نشینان می‌خواستند هرطور شده روسری‌ام را بردارم و اصرارشان تبدیل شد به سرزنش و بعد اشک من درآمد. ارمیا هم پشت من درآمد و حالا می‌خواست من را آرام کند. همان روسری فیروزه‌ای سرم بود که خودش برایم خریده بود.

صدای باز شدن در، یعنی پدر آمده است. مادر برای سفری کاری تهران رفته. پدر مثل همیشه خواست برود دست و صورتش را بشوید که از صدای تلویزیون و چراغ‌های روشن فهمید صدای من است. صدای من است:

اریحا...بابا کجایی؟ -

دیگر به در اتاقم رسیده است. در آستانه‌ی در می‌ایستد. بلند می‌شوم و می‌گویم:

- سلام بابا -

:پیداست که خیلی خسته است. می‌گوید

- سلام، ببینم داری چیکار می‌کنی؟ چرا تلویزیون رو روشن گذاشتی؟ -

:به آلبوم‌ها نگاه می‌کنم

- هیچی... داشتم آلبوم‌ها رو می‌دیدم -

:پدر سرش را تکان می‌دهد

- چی می‌خوای از جون اون؟ -

:و منتظر پاسخ نمی‌شود و می‌رود. پشت سرش راه می‌افتم و میگم

- شام خوردین بابا؟ -

:تلویزیون را خاموش می‌کند و می‌گوید

- آره، تو چی؟ -

- منم خوردم -

:پدر می‌رود به اتاقش و می‌گوید

- خیلی خسته‌م، می‌خوام بخوابم. تو هم بخواب دیگه -

چندسالی است که اتاق پدر و مادر جدا شده و پدر در همان اتاق کارش می‌خوابد و مادر هم برای خودش. یکدیگر را کم می‌بینند و اگر هم ببینند، تمام رابطه‌شان در چند کلمه خلاصه می‌شود. خانه‌ی ما خیلی وقت است سرد شده و تلاش‌های من برای گرم کردنش بی‌فایده است. هردو از این شرایط راضی‌اند و شاید تنها کسی که ناراضی‌ست، من باشم. همه فکر می‌کنند زندگی ما عالی‌ست و غبطه می‌خورند به محبت میان پدر و مادر، اما شاید فقط من و عزیز می‌دانیم این زندگی خیلی وقت است تمام شده و فقط طلاق محضری نگرفته‌اند. شاید اگر عزیز و آقا جون نبودند و برایم مادری و پدري نمی‌کردند، روح زندگی در من هم می‌مرد.

هنوز آلبوم به دست، ایستاده‌ام پشت در بسته اتاق پدر. خیره می‌شوم به عکسی که در آن، روی شانه‌های پدر نشسته‌ام و هردو از ته دل می‌خندیم. فکر کنم شمال رفته بودیم. کاش پدر هنوز هم برایم وقت داشت؛ کاش کمی بیشتر با من دوست می‌شد؛ شاید می‌توانستم ماجرای مادر را به او

بگویم. دلم لکزده برای این که هر شب به آغوشش بروم، سرم را روی سینه‌اش بگذارم، دست بین موهایم بکشد، پیشانی‌ام را ببوسد. قبلاً هر روز پیشانی‌ام را می‌بوسید؛ اما چند وقتی است که همین را هم از من دریغ کرده است. این طبیعی‌ترین حق من به عنوان دخترش است.

آلبوم را مانند بچه‌ای در آغوش می‌فشارم. دوستش دارم؛ چون یادآور روزهای خوبی است که دوست دارم برگردند. پتویم را از روی تخت برمی‌دارم و می‌روم به حیاط؛ روی تاب می‌نشینم و خیره به آسمان می‌شوم. آلبوم را محکم‌تر به سینه می‌چسبانم. کاش چراغ‌های بی‌شمار زمین می‌گذاشتند، چراغ‌های آسمان را ببینم. به جز چند ستاره پر نور، چیز دیگری پیدا نمی‌کنم. سه ستاره کمر بند صورت فلکی شکارچی مثل همیشه به چشم می‌آیند. در یکی از کتاب‌ها خواندم سه ستاره کمر بند شکارچی، به ظاهر به هم نزدیکند اما در واقع هزاران سال نوری از هم فاصله دارند. ما هم همین‌طوریم. ظاهراً نزدیک و در واقع هزاران سال نوری از هم دور.

بچه که بودم، عاشق ستاره‌شناسی بودم و زیاد کتاب نجوم می‌خواندم. پدر هم که دید دوست دارم، گفت اگر تمام نمره‌های کارنامه‌ام بیست شود برایم تلسکوپ می‌خرد و به قولش عمل کرد. از آن به بعد، تا مدتی کارم شده بود دور زدن در آسمان با همان تلسکوپ آماتوری. ستاره‌ها جذاب، مرموز و زیبا بودند. این قدر که دوست داشتم تا ساعت‌ها نگاهشان کنم. حس می‌کردم چیزی گم کرده‌ام که در آسمان می‌شود پیدایش کرد.

پتو را دور خودم می‌پیچم و پایم را به زمین می‌زنم که کمی تاب بخورم. این تاب را پدر وقتی به این خانه آمدم خرید که مرا در خانه بند کند اما من همیشه تابی که آقاجون به درخت انجیر بسته بود را ترجیح می‌دادم؛ تابی که پشتی نداشت و یکبار موقع تاب خوردن از پشت سر روی زمین افتادم. ارمیا هم آن تاب را دوست داشت. روی آن می‌نشست و به جای این که به جلو و عقب تاب بخورد، چرخ می‌خورد تا دو طناب تاب به هم پیچ بخورند. بعد هم دوباره در جهت مخالف می‌چرخید.

پلک‌هایم سنگین می‌شوند و روی هم می‌افتند. چه خلسه شیرینی‌ست خوابیدن با تکان‌های گهواره‌مانند تاب!

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ؛ سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى. - قح الذی بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ... (منزه و پاک است آن [خدایی] که شبی بنده‌اش [محمد (ص)] را از مسجد الحرام به مسجد الاقصی که پیرامونش را برکت دادیم، سیر [و حرکت] داد، تا [بخشی] از نشانه‌های [عظمت و قدرت] خود را به او نشان دهیم؛ یقیناً [او شنوا و داناست])

صدای صوت قرآنی بیدارم می‌کند. نمی‌دانم چه قدر خوابیده‌ام! چشمانم را با دست می‌مالم و دنبال صاحب صدا می‌گردم. شب است اما حیاط روشن است؛ از چراغی که نمی‌دانم کجاست. چنین چراغ پرنوری در خانه‌مان را به یاد نمی‌آورم. روشنائی‌اش عجیب است و تهرنگی سبز دارد. غیر قابل توصیف؛ دقت که می‌کنم، زنی را می‌بینم با چادر سفید که پشت به من و کنار باغچه

ایستاده است و قرآنی در دست دارد. همه نور از همان صفحات قرآن است و فکر کنم صوت قرآن هم متعلق به او باشد. صورتش را نمی‌بینم. دلم می‌خواهد جلو بروم و ببینمش؛ اما سر جایم می‌خکوب شده‌ام. زمزمه آیاتش آرامش به جانم می‌ریزد و دوست دارم صبح نشود و فقط بخواند

و قُلِ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ وَلَدًا وَلَمْ يَكُنْ لَهُ شَرِيكٌ فِي الْمُلْكِ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ وَلِيٌّ مِنَ الذَّلِيلِ وَكَبِّرُهُ - تَكْبِيرًا (و بگو: همه ستایش‌ها ویژه خداست که نه فرزندى گرفته و نه در فرمانروایی شریکی دارد و نه او را به سبب ناتوانی و ذلت یار و یاورى است و او را بسیار بزرگ شمار

به خودم که می‌آیم، سوره اسراء را تمام کرده است. می‌خواهد به طرفم برگردد که چیزی تکانم می‌دهد. چشم باز می‌کنم، زن نیست و حیاط تاریک است. تنها نوری که هست، نور چراغ شهرداریست. صدای اذان می‌آید. بلند می‌شوم و می‌روم به سمت جایی که زن ایستاده بود. هیچ نیست اما صوت قرآن لطیفش هنوز در گوشم هست. نمازم را خوانده‌ام که زینب روی گوشی‌ام پیام می‌دهد:

«سلام آجی، آخرین مهلتشه. ثبت نام می‌کنی؟»

یادم می‌افتد به زینب سپرده بودم برای اعتکاف خبرم کند. می‌نویسم:

«!سلام، آره»

دلم می‌خواهد روی تخت رها شوم اما بیدار می‌مانم و چمدانم را از ته کمد بیرون می‌کشم. این اعتکاف می‌تواند نقاط مبهم و تاریک ذهنم را روشن کند، روحم را تنظیم کند و برای رفتن آماده‌ام کند. سال من بر مبنای اعتکاف می‌چرخد. هر سال این موقع‌ها دیگر شارژم تمام می‌شود. و باید سه روز بروم برای تعمیرات و تنظیمات

بیشتر چمدان را کتاب‌ها و دفترم اشغال می‌کند. خودم هم می‌دانم نمی‌توانم این همه کتاب را در !این سه روز بخوانم؛ اما اگر نبرم هم عذاب وجدان می‌گیرم

ساعت فکر کنم نه صبح باشد که زینب تماس می‌گیرد تا مشخصاتم را برای ثبت‌نام بپرسد. جوابش را می‌دهم و هزینه را واریز می‌کنم. می‌گویم:

. عصر با ماشین میام دنبالت بریم -

تا عصر، وقت دارم برای خودم تنهایی خانه را تمیز کنم، سیب‌زمینی سرخ کنم، کتاب بخوانم، !بنویسم، به عزیز زنگ بزنم و از همه مهم‌تر، فکر کنم

دوم شخص مفرد

سلام عزیز دلم، می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟

چند وقته هر وقت دلم می‌گیره با عکست که روی گوشیمه حرف می‌زنم؛ حتی اگه وسط یک پروژه مهم باشیم. دیگه الان خیالم راحت‌تره که نگهداشتن عکست توی گوشیم خطرناک نیست؛ چون خطری تهدیدت نمی‌کنه و جات امن امنه. البته هنوز هم فایلش رمز داره! یواشکی هم میرم نگاهش می‌کنم؛ دوست ندارم همکارام عکستو ببینن چون می‌دونم خودت هم دوست نداری؛ همیشه جلوی نامحرم انقدر تنگ رو می‌گرفتی که ما هم نمی‌شناختیمت. این مدل رو گرفتنت هم از مامان یاد گرفته بودی، مگه نه؟ اصلاً همه‌چیز تو شبیه مامان بود. همه کارهات ما رو یاد مامان می‌انداخت. راستی مامان چه‌طوره؟ خوب اون‌جا عشق و صفا می‌کنید با هم.

کاش الانم خودت این‌جا بودی به جای این عکست. یادته اینو کی ازت گرفتم؟ فکر کنم یک سال و نیم پیش بود! رفته بودیم لب زاینده‌رود. تو هم مثل همیشه داشتی به حال خودت قدم می‌زدی؛ تو خودت بودی و سرت پایین بود. حواسم نبود، به اسم کوچیک صدات زدم. تو هم فهمیدی و جواب ندادی. خوشت نمی‌اومد جلوی نامحرم اسم کوچیکت رو بگیریم. وقتی یادم افتاد، این بار به فامیل صدات کردم. سرت رو بلند کردی و خندیدی. چه‌قدر خوشگل شده بودی! توی چشم‌هات اشک جمع شده بود ولی می‌خندیدی. منم سریع ازت عکس گرفتم.

الان که دارم باهات حرف می‌زنم، عین جنازه توی نمازخونه اداره‌مون پهن شدم. فکر کنم دو روزه نخوابیدم؛ الانم خوابم نمی‌بره. تازه الان یادم افتاده از صبح که یک لقمه نون و پنیر زدیم، تا الان که یک ساعت از مغرب گذشته هیچی نخوردم. الان خیلی وقته دیگه نه چیز درست حسابی خوردم، نه درست خوابیدم. قبلاً هم خورد و خوراکم برام مهم نبود، ولی برای تو چرا؟! حواست به همه‌ی ما بود. چی بخوریم، چه‌قدر بخوابیم، اما دیگه الان خیلی وقته کسی حواست به کسی نیست. مرتضی که رفته سر خونه و زندگیش، من موندم و بابا. هر دو مون سرمون به کار گرمه. هر دفعه مادر جون یا خانم مرتضی میاد یک‌چیزی می‌پزه به ما میده. اصلاً دیگه هیچ‌کدومون سمت آشپزخونه نمی‌ریم. تا تو بودی، آشپزخونه برق می‌زد، زنده بود؛ کلاً خونه زنده بود! اما حالا دیگه دیربه‌دیر میایم خونه؛ اصلاً تحملش رو بدون تو نداریم.

آخ دلم هوس خورش قیمه‌هاتو کرد. معلوم نبود از کجا یاد گرفته بودی ولی هر چی بود که عالی بود. همیشه حواست بود ما نهار و شام خورده باشیم؛ حواست بود همیشه یک شکلات و یکم آجیل بدی که با خودمون سر کار ببریم. همیشه وقتی خسته و کوفته می‌اومدیم و داغون بودیم، تو بودی که حالمونو بهتر کنی و شارژمون کنی؛ ولی ما خیلی وقتا که تو بهمون نیاز داشتی نبودیم.

نگو همیشه حالت خوب بود که باور نمی‌کنم. بالاخره آدم بودی، دختر بودی، اما انقدر جلوی ما تودار بودی که فکر می‌کردیم تموم نمی‌شی؛ فکر می‌کردیم همیشه هستی، فکر نمی‌کردیم اگه بار یه زندگی رو بندازیم روی دوشت کم بیاری. چرا هیچ‌وقت داد و بیداد نکردی؟ قهر نکردی؟ دعوا نکردی؟ خب یه‌بار می‌گفتی داری اذیت میشی

فقط یه‌جا صدات در اومد؛ صدا هم که نه، سرتو انداختی پایین گفتم یکم ناخوشم، برم بهتر میشم. گفتم: «به اندازه یه هفته غذا پختی فریز کردی، خونه تمیزه، کاری لازم نیست انجام بدیم.» بابا اول می‌خواست بگه: «نه»، دلش سوخت، نتونست با دلت راه نیاد. قول گرفت زود برگردی. خندیدی، سرتو کج کردی گفتم چشم

بوی روغن داغ که به مشام می‌خورد، کتاب را رها می‌کنم و به سمت آشپزخانه می‌دوم. سیب‌زمینی‌ها را قبل از این‌که تبدیل به کربن شوند نجات می‌دهم؛ خوب سرخ شده. روغنش را می‌گیرم و توی بشقاب می‌ریزمش. تنها هستم، اما آدمم! بالاخره آدم باید وقتی چشمش به غذایش می‌افتد اشتهايش تحریک شود. سس را روی سیب‌زمینی‌ها می‌ریزم؛ مضر است اما از یک‌بار خوردنش نمی‌میرم. وقتی کسی خانه نیست، دلیلی ندارد غذا بی‌زم

روی تاب می‌نشینم و نت‌گوشی را روشن می‌کنم. می‌خواهم سراغ تلگرام بروم که یادم می‌افتد کلاً دیلیت اکانت کرده‌ام. طول می‌کشد عادتش از سرم بیفتد. این تلگرام بد کوفتی‌ست؛ عمر را هدر می‌دهد که هیچ، حین هدر دادن عمرت هم داری پول می‌ریزی به جیب یک مشت بچه‌گش از خدا بی‌خبر. با عضویتت هم دنیايت را به فنا می‌دهد هم آخرتت را. تنها پیامدش هم بالا رفتن ارزش سهام چهارتا صهیونیست است که تهش می‌شود بمب و موشک و خمپاره روی سر مردم بی‌گناه غزه.

همین هفته پیش بود که به همه دوستانم گفتم هر کس می‌خواهد با من مرتبط باشد می‌تواند پیام‌رسان‌های ایرانی را نصب کند. به ارمیا هم همین را گفتم؛ با این‌که تلگرام راحت‌ترین راه ارتباط من و ارمیا بود.

صفحه گوشی را می‌بندم و درحالی‌که تاب می‌خورم، سیب‌زمینی‌های عزیزم را نوش جان می‌کنم! صدای پیام گوشی باعث می‌شود تاب را نگه دارم. یک پیام ناشناس دارم؛ نوشته

«!سلام خانم گل»

عادت ندارم ناشناس‌ها را جواب بدهم. این را در دوره‌های حفاظتی که از طرف محل کار پدر برگزار شد یاد گرفتم. به خاطر شغل حساس پدرم، ما هم باید بعضی چیزها را مراعات کنیم. عکس‌های پروفایلش را باز می‌کنم. عکس یک پسر است که پشت به دوربین نشسته و رو به به: باز هم می‌نویسد (E.J.) دریاست؛ اسمش را هم به انگلیسی نوشته

«خوبی؟»

جواب نمی‌دهم. می‌نویسد

«بابا جواب بده دیگه خانوم خوشگله! سین می‌کنی جواب نمیدی؟»

کمکم می‌ترسم. جواب نمی‌دهم تا ناامید شود و برود، اما پیام دیگری می‌فرستد

«!بابا خیر سرم او مدم اُسگلت کنم، ارمیام جواب بده دیگه شازده کوچولوی من»

چشم‌هایم به اندازه بشقاب سیب‌زمینی‌ها گرد می‌شوند. ارمیا؟ وقتی می‌گوید شازده کوچولوی من، یعنی خودش است. فقط ارمیا من را به این اسم صدا می‌زند. بچه که بودیم، کتاب شازده کوچولو را زیاد می‌خواندیم و یکی از بازی‌هایمان شازده کوچولو بازی بود! برایمان شیرین بود که خودمان را جای شازده کوچولو بگذاریم و دنبال ستاره‌مان بگردیم. ارمیا می‌گفت من شبیه شازده کوچولو هستم؛ چون همیشه نگاهم به ستاره‌هاست. اما به نظر من، ارمیا با موهای بورش بیشتر شبیه شازده کوچولو بود

حرف دلم را بی‌مقدمه می‌نویسم

«از کجا فهمیدی دلم برات تنگ شده؟»

جوابش سریع می‌رسد

«از اون‌جا که دل خودمم تنگ شده بود. تو دوباره سلام یادت رفت؟»

«سلام»

«سلام به روی ماهت! خوبی؟»

«ممنون»

«بالاخره چیکار می‌کنی؟ می‌ای یا نه؟»

«بیام یا نیام؟»

«آگه به من باشه که می‌گم بیا، منم از تنهایی درمیام، اما زندگی خودته»

«زن بگیر از تنهایی دربیای، به من چه؟»

«!این‌جا سخته یکی رو پیدا کنی که بخواد همیشه باهات زندگی کنه و یهو وسط کار نذاره بره»

«خب من چیکار کنم؟»

«دختره بی احساس... از خواهر شانس ندارم. اون از آرسینه، اینم از تو! حالا چیکارا می‌کنی؟»

از سیبزمینی‌ها عکس می‌گیرم و برایش می‌فرستم

«!دلت آب! عشق و حال»

ویس می‌فرستد

ای جانم! نامرد من گشمنه چرا دلمو آب می‌کنی؟ دوباره چشم عمه‌ی منو دور دیدی روغن؟
«سوزوندی؟»

چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود. ویس را چندین بار گوش می‌دهم. می‌نویسم

«می‌ترسم پیام ارمیا»

می‌نویسد:

نگران نباش. خاک این‌جا خوشبختانه یا متأسفانه مثل ایران نیست که نمک‌گیرت کنه. زود»
«!ستاره خودت برمی‌گردی»

«تو چرا بر نمی‌گردی ایران؟»

ویس می‌فرستد

من این‌جا کار دارم، اگه نداشتم یک لحظه هم نمی‌موندم. کارم رو که انجام بدم برمی‌گردم»
ستاره خودم! تو هم از من می‌شنوی، اگه می‌خوای بیای برای موندن نیا! این‌جا به گروه خون تو نمی‌خوره. یعنی ظاهرش قشنگه، پیشرفته‌ست، ولی هرچی داشته باشه ایران نیست. تازه این‌جا می‌خوای بیای چیکار؟ درس بخونی که چی بشه؟ اگه درست به درد کشورت نخوره باید مدرکتو «بذاری در کوزه آبشو بخوری»

ارمیا راست می‌گوید؛ آلمان به گروه خون من نمی‌خورد. نه فقط به خاطر مسائل اعتقادی؛ خیلی چیزها در ایران هست که در آلمان نیست، اصلاً پیدا نمی‌شود. بحث تفاوت فرهنگ است؛ تفاوت مبانی فکری. من در هوای ایران قد کشیده‌ام و اکسیژن این‌جا به ریه‌هایم می‌سازد. ویس بعدی‌اش می‌رسد.

البته به نظرم بد نیست بیای یکم این‌جا باشی، ببینی چقدر فرقش با ایران. تازه اون وقت»
می‌فهمی چقدر خوشبختی، چه چیزایی داری که اون‌ها ندارند. یک درس عبرت زنده‌ست. حیف که
«کسی حالیش نیست. یک عده این راهو قبلاً تا تهش رفتن و به بن‌بست رسیدن»

یاد آیات قرآن می‌افتم. «در زمین سفر کنید و ببینید چگونه بود عاقبت تکذیب‌کنندگان؟» خیلی
وقت‌ها حرف‌های ارمیا من را یاد قرآن می‌اندازد؛ با این‌که چندان اهل این حرف‌ها نیست. نه
اینکه لاقید باشد، نماز و روزه‌اش به جاست اما خیلی هم مذهبی نیست به تبع جو آزاد
:خانواده‌اش. می‌نویسم

«چرا یک وقتایی عین حرفات توی قرآن هست؟»

«!جون من؟ بابا دم خدا گرم! فکر کنم خیلی با خدا اتفاق نظر دارم»

«!دیوانه‌ای ارمیا»

«مرسی مرسی، می‌دونم. از اثرات داشتن یک خواهر مته سرکار علیه‌ست»

:بعد از چند لحظه مکث می‌نویسم

«می‌خوام اعتکاف برم»

برو که دیگه از این چیزها تو آلمان گیر نمیاری. برای منم دعا کن کارم رو انجام بدم و
«برگردم؛ دلم پوسید»

«من که نفهمیدم این کار مهم تو چیه آقای تاجر جوان»

«!منم نفهمیدم بالاخره علم بهتره یا ثروت پژوهشگر جوان؟»

:ناسزاها را ردیف می‌کنم

«!دیوونه روانی خل و چل خنگ»

«تشکر...تشکر...لطف دارین! من متعلق به شمام»

«!من کار دارم. سیب‌زمینی‌مو باید بخورم برم سر زندگیم؛ مثل تو بیکار خارج نشین نیستم که»

از طرف من سیب‌زمینی‌ها رو بوس کن، بذار روی قلبت! تو که می‌دونی عشق من تو دنیا
«سیب‌زمینی»

:خنده‌ام می‌گیرد. می‌نویسم

«!خدا با سیبزمینی محشورت کنه»

«چی چی م کنه؟ مشهور؟»

«خنگی دیگه... برو بذار به زندگیم برسم»

«باشه، یادتم باشه این اکانت منه که دفعه بعد پیام دادم لال بازی در نیاری، فعلاً»

«فعلاً یا علی»

همیشه بعد حرف زدن با ارمیا یک لبخند عمیق بر لبم می‌ماند که نشانه نشاطی عمیق است. نه فقط به خاطر شوخی‌هایش. ارمیا تمام پیچ و خم‌های ذهن و قلبم را بلد است! می‌داند کی باید فلسفی حرف بزند، کی شوخی کند، کی آواز بخواند یا اصلاً سکوت کند. ارمیا تمام کوچه پس کوچه‌های روحم را بارها قدم زده؛ از بچگی! برای همین الان می‌داند کدام کوچه نیاز به آب و جارو زدن دارد، چراغ کدام گذر سوخته و باید از نو نصب شود، کدام خیابان مسدود شده و باید گسترشش دهد.

کاش الان هم می‌شد برای ارمیا بگویم چه بلایی دارد سر زندگیمان می‌آید. کاش می‌شد بگویم دیگر مامان ستاره‌ام را نمی‌شناسم. راستی اگر ارمیا بود، شاید با مادر حرف می‌زد و به نتیجه‌ای می‌رسید. مادر عجیب عاشق ارمیاست. محبتی بیشتر از آنچه یک عمه نسبت به برادرزاده‌اش دارد. انگار مادر بچگی خودش را و شاید پسر نداشته‌اش را در ارمیا می‌بیند.

مادر همیشه پسر دوست داشت. اخلاق خودش هم مردانه است و برای همین، ترجیح داد من هم مردانه بار بیایم. نمی‌دانم چقدر موفق بوده! شاید پنجاه درصد یا کمتر؛ چون من بیشتر وقتم را با عزیز می‌گذراندم و مادر وقت زیادی برای اعمال تربیتش نداشت.

روز اولی که مرا داخل سالن رزمی برد، از صدای فریادهایشان وحشت کردم. هوای سالن گرفته بود و من نفسم تنگی می‌کرد. به مادر گفتم:

نمیشه مربیش خانم باشه؟ نمیشه پیام باشگاه خودتون؟ -

:به من نگاه نمی‌کرد و نگاهش به جلو بود و گفت:

نه، مربی مرد بهتر کار می‌کنه -

مربی که عمو یونس صدایش می‌کردند، مادر را که دید با احترام جلو آمد و سلام کرد. مادر مرا نشان داد و گفت:

دخترم اریحا؛ می‌خوام خیلی قوی باهش کار کنید -

دستش را گذاشت روی چشمش و گفت:

چشم حتماً؛ شما سفارش شده‌اید. بیا ببینم دختر خانم! تو دختر عمه‌ی ارمیایی؟ -

یونس ترسناک نبود اما من واهمه داشتم. نگاهی به مادر کردم. مادر گفت:

برو، من کنار سالن می‌شینم -

کمی خیالم راحت شد. جلو رفتم؛ با چشمم دنبال ارمیا می‌گشتم. همه پسر بودند. بغض کرده بودم. ارمیا را دیدم و او هم مرا دید و نگاهش روی من ماند. یونس سرش داد زد:

!ارمیا تمرین کن -

از آن روز در رقابت با پسرها سعی کردم بهترین باشم و بودم. یونس از من راضی بود؛ آن قدر که گاهی بعضی پسرها به من حسودی‌شان می‌شد. یک سال بعد آرسینه هم به ما اضافه شد و این برای من مثل یک نفس در آن محیط پسرانه تازه بود. تا ده سالگی در آن باشگاه تمرین کردم و انصافاً یونس مربی خوبی بود. آن قدر که وقتی به باشگاه دخترانه‌ی مادرم رفتم، همه از تسلط و حیرت کردند.

نمی‌دانم مادر چه برنامه‌ای برای من داشت که خواست رزمی یاد بگیرم و پدر چه برنامه‌ای داشت که اسباب‌بازی‌های پسرانه برایم می‌خرید. اوایل این‌ها را می‌گذاشتم پای علایق شخصی‌شان؛ اما حالا به همه‌چیز شک کرده‌ام.

خودم را در اتاق مادر پیدا کرده‌ام. دلم برایش تنگ شده است. کاش برمی‌گشت تا با هم صحبت کنیم. شاید اوضاع آن قدر که من فکر می‌کنم بد نباشد. شاید یک سوءتفاهم ساده است.

آن روزی که با یکی از دوستانم صحبت کردم، فقط نگران مادر و نگران رابطه مادر و دختری‌مان بودم. فکر می‌کردم مادر به عرفان‌های هندی گرایش پیدا کرده و زیاد سر این مسائل بحثان می‌شد. ساده بگویم، برای آخرتش می‌ترسیدم. مثل بچگی‌هایم که کمر بند ایمنی نمی‌بست و من از ترس از دست دادنش با گریه التماس می‌کردم کمر بندش را ببندد.

حرف زدن با دوستم افاقه نکرد؛ فقط ذهنم کمی سبک شد و توانستم مسئله را راحت‌تر حل‌جا کنم و به این فکر بیفتم که به شماره ۱۱۴ گزارش بدهم تا آن کانال را ببندند. همین کار را هم کردم و آرام شدم؛ و منتظر ماندم که ببینم دیگر خبری از آن کانال‌ها و گروه‌ها نیست.

چند روز بعد، شماره صفر روی همراهم افتاد. می‌دانستم شماره بعضی ادارات خاص دولتی روی گوشی نمی‌افتد. حدس زدم اداره پدر باشد؛ اداره‌ای که هیچ‌وقت شماره‌اش را نداشتیم. اما

پدر عادت نداشت از تلفن محل کار استفاده کند.

:جواب دادم و منتظر صدای پدر شدم، اما خانمی گفت:

سلام، خانم منتظری؟ -

لحنش باعث شد کمی نگران شوم و آب دهانم را قورت بدهم. راستش آن لحظه اصلاً یادم نبود که چند روز قبل با ۱۱۴ تماس گرفته‌ام.

بله خودمم -

شما یک گزارشی دادید در رابطه با چندتا کانال و گروه توی تلگرام، یادتونه؟ -

بله بله -

فکر نمی‌کردم گزارشم آنقدر مهم باشد که یک نفر زنگ بزند و بخواهد درباره‌اش مفصل صحبت کنیم.

:آن خانم که حس کرده بود من کمی هول شده‌ام، لحن مهربان‌تری گرفت و گفت:

میشه دقیق برام توضیح بدی؟ -

و من ناخودآگاه هرچه به اپراتور ۱۱۴ گفته بودم را به او هم گفتم. این‌که مادرم در تلگرام عضو یک گروه شده که محتوایش شبیه عرفان‌های کاذب هندیست و کانال‌هایشان را هم دنبال می‌کند. خودم گروه را رصد کرده بودم، متن‌هایشان را خوانده بودم و جواب شبهاتش را می‌دانستم. بوی تعفن انحرافشان آنقدر تند بود که سریع صدای هشدار مغزم را بلند کند.

ظاهرش جملات انگیزشی بود؛ هماهنگی با کائنات و قدرت روح و این دست حرف‌ها اما برای من که بیشتر مطالعه‌ام در زمینه مسائل فلسفی و دینی‌ست، کاری نداشت فهمیدن انحراف مویرگی‌شان. درباره عرفان‌های نوظهور زیاد خوانده بودم. می‌شد ردپای بهائیت را حتی میان متن‌هایشان دید. در واقع حتی عرفان هندوئیسم یا بودائیسم هم نبود، فقط نسخه‌ای بود برای کسانی که دلشان عشق و حال معنوی می‌خواست در کنار راحتی و ولنگاری! حرف اصلی‌شان هم این بود که انسان، برترین موجود است؛ نه برترین مخلوق! و ادعا می‌کردند که هر انسان می‌تواند خدای خودش باشد و نیازی به دستورالعمل خالق نیست!

یکبار هم از مادر پرسیدم اگر همه ما خدا باشیم چه می‌شود؟ مثلاً من بخواهم رتبه اول دانشگاه شوم و دوستم هم همین‌طور؛ آنوقت اراده کدام خدا محقق می‌شود؟ کدام خدا قوی‌تر است؟ اصلاً می‌شود خدایی باشد که ضعیف‌تر از دیگران باشد، اما باز هم مقام خدایی داشته باشد؟

نحوه تبلیغ و رشدشان هم مشکوکم کرد و این شاید مهم‌ترین چیزی بود که آن خانم می‌خواست بداند! این‌که هر کسی در گروه عضو می‌شود و از مطالب استفاده می‌کند، بعد سه روز گروه بزند و پنج نفر از دوستانش را عضو کند و این شادی را با آن‌ها تقسیم کند! و کم‌کم زیاد می‌شدند و زیادتر، مثل قارچ رشد می‌کنند. جالب است که نویسنده مطالب، پیشنهاد داده افراد می‌توانند مطالب را به زبان خودشان بنویسند و در گروه دوستانشان قرار دهند و یا کپی کنند اما احتمالاً کسی این کار را نمی‌کرد! و برای همین متن‌های اصلی دست‌به‌دست می‌شدند.

نویسنده متن اصلی، گفته بود هر شب مطالب را به وقت کانادا می‌گذارد تا کسانی که ایران هستند بتوانند صبح‌ها بخوانند و انرژی بگیرند. و این تیر خلاصی بود که شکام را تقویت کرد.

آن خانم» گفت باید من را ببیند و حضوری صحبت کنیم. از همان‌جا آشنایی‌مان شروع شد؛» بی‌آنکه اسمش را بدانم. هنوز سی سالش نشده بود. شاید پنج_شش سال بزرگتر از من. در ذهنم لایلا صدایش می‌کنم. گفته بودم که اولین باری که دیدمش هم، تقریباً تمام زندگی‌ام را می‌دانست. دو رگه بودن مادر را، شغل پدر را، رشته دانشگاهی‌ام را و تعداد مسافرت‌هایمان به آلمان را. حتی می‌دانست ارمیا برادر رضاعی‌ام است. طوری که دیگر چیزی برای پنهان کردن نبود.

مقابل تابلوی بزرگ سیاه قلم روی دیوار می‌ایستم. این تابلو را یکی از دوستانش به مادر هدیه داده. قبلاً کنار این تابلو، عکس بزرگ مادر و پدر هم خودنمایی می‌کرد؛ اما خیلی وقت است که تابلوی سیاه قلم یکه تازی می‌کند در این اتاق؛ از وقتی که اتاق مادر از پدر جدا شد. و این روند آن‌قدر بی‌سر و صدا و تدریجی بود که وقتی به خودم آمدم، دیدم دیگر عکس دو نفره پدر و مادر به دیوار نیست.

این تابلوی سیاه قلم را مادر خیلی دوست دارد. تصویر مردی هخامنشی‌ست کنار یک زن، که احتمالاً پادشاه و ملکه‌اند. زن سربه‌زیر است و گل نیلوفر در دست دارد. گویا از چیزی ناراحت است. پس زمینه‌شان، تخت‌جمشید است و مردی در نقطه‌ای دورتر گوشه عکس ایستاده با لباس هخامنشی، که انگار از چیزی عصبانی‌ست. بچه که بودم، مادر می‌گفت این تصویر کوروش کبیر است و همسرش. اما توضیحی درباره مرد گوشه عکس نمی‌داد. راستی مادر کوروش را می‌پرستید؛ به عنوان یک اسطوره و شاید حتی بیشتر. مادر شیفته کوروش بود و اتاقش هم پر بود از نمادهای هخامنشی؛ ماکت منشور کوروش، ماکت تخت‌جمشید و پاسارگاد و... شاید اگر می‌توانست، تمام دکور خانه‌مان را مثل تخت‌جمشید می‌چید!

دوم شخص مفرد

دیگه الان اشکالی نداره درباره جزئیات پروندهم باهات حرف بزنم. مگه نه؟ اتفاقاً خوبه همه چیزو برات بگم. تو بری به خدا بگی، پادرمیونی کنی بلکه گره از کارمون باز بشه.

همیشه وقتی سر یک پرونده‌ای داغون بودم، فقط کافی بود یک سر پیام خونه یا پیام در دانشگاهتون؛ یا ازت بخوام یک قرار بذاریم با هم و ببینمت. دیگه بقیه‌ش با خودت بود. قلق من دستت بود، می‌دونستی چه مرگمه و باید چیکار کنی که آروم بشم. قلق من فقط نه، قلق مرتضی و بابا هم دستت بود. دقیقاً می‌دونستی هرکدوم به چی نیاز داریم.

من شخصاً، فقط نیاز داشتم ببینمت و اگه می‌شد سرمو بذارم روی پاهات و نوازشم کنی، عین مامان! من بچت می‌شدم و تو مامانم می‌شدی. هیچی هم نمی‌پرسیدی که چی شده؟ چون می‌دونستی نباید بپرسی؛ اصلاً از چشمام می‌فهمیدی. بعد من چشمامو می‌داشتم روی هم شاید گاهی چند کلمه حرف می‌زدم، مختصر و مبهم. تو از همون چند کلمه می‌فهمیدی الان باید حرف بزنی یا نه! گاهی شروع می‌کردی حرف زدن، گاهی‌ام سکوت.

وقتی بلند می‌شدمم با همون حالت مادر و نهت می‌گفتی چقدر لاغر شدی، چقدر چشمات گود افتاده. بعدم یک خوراکی بهم می‌دادی.

این پرونده بدجور داره پیچ می‌خوره. طرف جزء مدیرای مهم صنایع دفاعه، خیلی هم پاکه. هیچ نقطه‌ی سیاهی توی پروندهش نیست. تمیز تمیز! کوچک‌ترین کاری خلاف دستورالعمل‌های حفاظتی نکرده. توی قسمت تحت مدیریتش نشن اطلاعات داریم. بالاخره با کلی بالا و پایین کردن، تونستیم بفهمیم با سرویس‌های بیگانه مرتبطه. اونم داستانی داشت که چه‌طوری فهمیدیم. خیلی طرف باهوشه! به عقل جن هم نمی‌رسه جاسوس باشه. نمی‌دونیم چه‌طوری مرتبط شده، چون تمام راه‌های ارتباطیش رو کنترل کردیم. دوتا خط تلفن به اسمش، یکی دائمی یکی اعتباری. یکی برای تماس‌های کاریشه یکی هم برای کارای بانکی و روابطش با خانوادش. خط‌ها سفید سفیدن. با هیچ آدم مشکوکی مرتبط نیست. حتی توی پیام‌سان‌ها و شبکه‌های اجتماعی اکانت نداره. ایمیل هم نداره. هیچی! هیچی! هیچی!

تنها نقطه مشکوک، خانمشه، «ستاره جناب‌پور». یک زن دورگه ایرانی_آلمانی که خانوادش آلمانن. زنش مربی ورزشه و خیریه هم داره. گاهی هم میره به فامیلاش سر بزنه. چون خانمه تابعیت ایران داره و دو تابعیتی نیست، مشکل قانونی هم براشون پیش نیومده.

داشتیم به بن بست می‌خوردیم؛ تا این‌که بچه‌های روابط عمومی یک گزارش دریافت کردن درباره چندتا گروه کانال ترویج عرفان‌های کاذب. وقتی بچه‌ها ردش رو گرفتن، رسیدن به ستاره جناب‌پور. کسی که گزارش داده بود هم کسی نبود جز دخترش! این‌جا بود که حساس شدیم و دختره رو وصل کردیم به خانم صابری. خانم صابری هم رفت ته و توی قضیه رو درآورده بود و دیده بود که بله، اوضاع خیلی خرابه. خانم صابری نشست همه‌ی اون کانال‌ها و گروه‌ها رو چک کرد و فهمید جناب‌پور با چندتا خط دیگه که به اسم خودش نیست، با ادمین کانال‌های اون فرقه‌ها مرتبطه و حتی یکی_دو‌جا خودش ادمینه.

می‌بینی؟ از نشت اطلاعات صنایع دفاعی رسیدیم به ترویج فرق ضاله! می‌بینی کار خدا رو؟ الان نمی‌دونم چکار کنم. آخه اینا به هم ربطی ندارن؛ اصلاً شاید جناب‌پور آدم منحرفی باشه اما ممکنه هیچ ارتباطی با جاسوسی شوهرش نداشته باشه. باید برایش یک پرونده جدا تشکیل بشه. اما هرچی‌ام فکر می‌کنم، می‌بینم جناب‌پور بدجوری رو اعصابمه! دادم بچه‌ها یک استعلام دربارش بگیرن. باید بدم بچه‌های برون‌مرزی ببینن اون‌ور چیکارا می‌کرده. حتما هرچی هست به جناب‌پور مربوط میشه.

مادر وقتی نیست، ماشینش در اختیار من است. جلوی در دانشگاه منتظر زینم. دانشگاه اصفهان باصفاست. پر از درخت‌های در هم تنیده و قدیمی که وقتی مادر در این‌جا درس خوانده نهال بوده‌اند. و پر از زمین‌های چمن و باغ‌های مطالعه باصفا که در بهار م**س.ت تماشایشان می‌شدم. گاه ساعت‌ها روی چمن‌های کنار مسجد دانشگاه درس می‌خواندم، در خیابان‌هایش که مانند یک دالان سبز با درختان احاطه شده بود قدم می‌زدم، و مهمان همیشگی کتابخانه مرکزی‌اش بودم؛ مخصوصاً تابستان‌ها که از گرمای وحشتناک بیرون کتابخانه به کولرهای سالن مطالعه پناه می‌بردم. تا همین چندوقت پیش، من هم دانشجوی رشته مهندسی نرم‌افزار این‌جا بودم. سال اول تمام نشده، به این نتیجه رسیدم آن چیزی که می‌خواهم را میان انبوه صفر و یک نمی‌توان پیدا کرد. زودتر از هم‌سن و سال‌هایم مدرکم را گرفتم که معطل نشوم و برای فوق‌لیسانس، مطالعات زنان خواندم. الان هم از طرف چندتا از دانشگاه‌های آلمان و کشورهای دیگر دعوتنامه دارم برای ادامه تحصیل و فرصت مطالعاتی.

بین مطالعات زنان و چند رشته دیگر مردد بودم که مادر پیشنهاد داد این رشته را انتخاب کنم. گفت می‌توانم در مؤسسه خودش دست به کار شوم و کمکش کنم. مادر یک مؤسسه خیریه دارد برای زنان آسیب دیده اجتماعی. کلاس‌های انگیزشی، ایجاد شغل و توانمندسازی اجتماعی و شغلی و حرف‌های قشنگ دیگر؛ حرف‌هایی که از یادآوری‌شان پوزخند تلخی گوشه لبم می‌نشیند. حالا که چشمانم باز شده، فهمیده‌ام شاید آن زن‌ها در دام افتاده‌اند و خودشان نمی‌دانند.

شاید دلیل پیشنهاد مادر برای همکاری، روابط عمومی خوب و قدرت جذب بالایم باشد؛ یکی از معدود چیزهایی که از مادر به ارث برده‌ام. من همیشه کار فرهنگی را دوست داشته‌ام، نسبت به جامعه احساس مسئولیت دارم و مادر این را خوب می‌داند. برای همین، همیشه تلاش کرده من را در اداره مؤسسه با خودش همراه کند.

من هر بار که مادر نبود به مؤسسه‌اش سر می‌زدم، در بعضی جلسات هیئت مدیره یا گرده‌های دخترانه‌شان حضور داشتم و حتی گاهی به عنوان مشاور، امین بعضی از دخترها و زن‌ها بودم. چیزی که فکر می‌کردم اگر لیلیا (اسم فرضی دوست خانم حسینی!) بفهمد، ناراحت شود اما خوشحال شد.

در این فکر‌هایم که زینب می‌رسد و سوار می‌شود؛ می‌گویم

!چقدر دیر کردی -

:گردنش را برایم کج می‌کند و گفت

!ببخشید آجی بزرگه -

:می‌خندم و راه می‌افتیم. می‌گوید

.جا نداشتنا، به زور جات دادم -

.خدا خیرت بده -

میگم اریحا... تو واقعاً می‌تونی بری یک کشور دیگه درس بخونی؟ یعنی سخت نیست؟ دور -
از مامان و بابات؟

.تلخندی کنار لبم می‌نشیند

اصلاً من همین‌طوریشم مامان و بابامو نمی‌بینم. راستش دلم برای عزیز و آقاجون تنگ میشه -
ولی خب فقط شش ماهه. تازه برای من که کشورش غریبه نیست. ناسلامتی یک ژن آلمانی‌ام
دارم!

. . .باشه بابا کشتیمون. آخه تو کجات به آلمانیا رفته؟ نه چشمت آبی، نه موهات طلاییه -

.شانه بالا می‌اندازم

!خب ژن غالبم ایرانیه. بعدم مگه بده؟ قیافه به این خوشگلی... شرقی و آسیایی -

:زینب شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید

!توی ژنم شانس نیاوردی -

:بی‌توجه به حرفش می‌گویم

من یک سر باید برم مؤسسه مامانم. اجازه می‌فرمایین؟ -

!زینب: باشه بریم. ولی زود که من دارم از گشنگی می‌میرم

مؤسسه‌ی درخت زندگی، مؤسسه‌ایست که چندسالی هست به انبوه مشغله‌های مادر اضافه شده
است. مادر روابط عمومی بالایی دارد و همین اخلاق جذاب، در مددکاری به کارش می‌آید. در

این مؤسسه هم اصل کارش کمک به زن‌ها و دختران آسیب‌دیده اجتماعی‌ست و اشتغال‌زایی برای آن‌ها.

وارد مؤسسه می‌شوم و زینب در ماشین می‌ماند. این ساعت، وقت کلاس کارآفرینی و یکی از دوره‌های هایشان است. صدای خنده و گفت‌وگو از یکی از اتاق‌ها به گوش می‌رسد و از اتاق دیگر، صدای بلند خانم نمازی که درباره‌ی اهمیت بازاریابی اینترنتی می‌گوید. منشی مؤسسه جلویم بلند می‌شود و می‌گوید:

سلام خانم منتظری! امری داشتین؟ -

سلام؛ نه فعلا کار خاصی ندارم، فقط مامان گفته بودن پیام یک سری بزنم -

منشی: به سلامتی کی برمی‌گردن از مسافرت؟

فکر می‌کنم دو سه روز دیگه بیان -

...منشی به سلامتی

ماشین را جلوی در خانه‌شان پارک می‌کنم؛ زنگ می‌زنم و دو دل می‌شوم که چمدان را از صندوق عقب بردارم یا نه؟ و آخر هم از ترس دزدی که ممکن است به طور اتفاقی ماشین من را انتخاب کند، چمدان را برمی‌دارم. در را باز می‌کند و در حیاط به استقبال می‌آید. خانه‌شان قدیمی‌ست، مثل خانه‌ی عزیز. چمدان را در همان حیاط می‌گذارم. مادرش از پنجره گردن می‌کشد و سلام می‌کند.

زینب هم مثل من یک عزیز دارد که جانش به جان زینب وابسته است. همیشه دلم می‌خواست عزیز من هم مثل مادر بزرگ زینب، با ما زندگی می‌کرد. دوستی خانواده‌های ما قدیمی‌ست. پدر زینب، برادر خانم عمو یوسف بوده و رفیق صمیمی‌اش. مادر بزرگ زینب مثل همیشه مرا می‌بوسد و دست بر سرم می‌کشد. زینب می‌گوید:

بابا و داداشم خونه نیستن، راحت باش -

مریم خانم، مادر بزرگ زینب مرا می‌نشاند کنار خودش و حال عزیز را می‌پرسد.

الحمدلله، مشهد دعاگوتون هستن -

زیارتشون قبول باشه. راستی تصمیم گرفتی دخترم بالاخره؟ -

مادر زینب چایی می آورد. شانه بالا می اندازم و می گویم:

تقریباً؛ آگه کارهام درست بشه میرم ان شاءالله -

چهره اش کمی نگران می شود. می پرسد:

اون جا تنهایی سختت نیست؟ -

نه تنها نیستم. خانواده داییم هستن. قرار شده یک مدت برم پیششون تا برام یک آپارتمان - بگیرن.

مادر زینب که الان نشسته کنارم می گوید:

زبانشون رو بلدی دیگه؟ -

می خندم و می گویم:

آره... البته نه مثل مامانم. ولی در حدی که گلیم رو از آب بیرون بکشم بدم -

مریم خانم شانه بالا می اندازد و دست بر سرم می کشد و می گوید:

ان شاءالله خیر توش باشه -

نگاهش مهربان است و با وجود لبخند، غم دارد. غمی که با کمی دقت می شود فهمید از داغ دوفرزند جوانش است؛ پسر شهیدش و دخترش که همراه عمو یوسف من در آن تصادف جان داد. عزیز هم لبخندهایش پر است از غصه فراق یوسفش.

دلم از گرسنگی ضعف می رود. ناهار فقط سیب زمینی خوردم. مادر که نبود، پدر هم ناهارش را در محل کارش می خورد، و لازم نبود برای یک نفر، که خودم باشم، غذا درست کنم. غذا هم از قبل نداشتیم. فکر کنم مادر زینب از چشم هایم می خواند که گرسنه ام. می پرسد:

ناهار نخوردی عزیزم؟ -

رودر بایستی را کنار می گذارم و می گویم:

نه -

زینب که لباسش را عوض کرده می گوید:

مامان منم دارم می میرم از گشنگی -

مادرش جواب می‌دهد:

غذا هنوز گرمه برای خودت و اریحا بیار -

تا شب که زینب وسایلش را جمع کند، با مادر بزرگش درباره آلمان حرف می‌زنیم و درباره عمو یوسف من و شباهتم به او. مریم خانم می‌گوید دیشب خواب دخترش را دیده. پیداست حسابی دلش لک زده برای در آغوش گرفتن و بوییدن دخترش.

شاید به خاطر خواب دیشبش هوایی شده که از طیبیه‌اش می‌گوید. طیبیه‌ای که من هیچ وقت ندیدمش اما دوست داشتنی بوده برای همه. می‌گویند وقتی من به دنیا آمده بودم هم خیلی ذوق داشته و برایم لباس و عروسک می‌خریده.

مریم خانم: هر وقت از یک چیزی ناراحت بودم، به طیبیه می‌گفتم. انگار اون مادر من بود. می‌نشست گوش می‌داد، آن قدر که حرفام تموم بشه و تخلیه بشم؛ بعدش شروع می‌کرد نصیحت کردن. وقتی از کنارش بلند می‌شدم، حس می‌کردم هیچ غم و غصه‌ای ندارم.

ناگاه بلند می‌شود و به زینب می‌گوید:

مادر اون دفترها رو کجا گذاشتی؟ -

زینب: روی طاقچه اتاقمه عزیز؛ چه طور؟

می‌خوام به اریحا نشونش بدم -

زینب قبل از این که مادر بزرگش قدمی به سمت پله‌ها بردارد از جا می‌پرد و می‌گوید:

شما بلند نشین، خودم میرم میارمش -

خدا خیرت بده -

و رو به من می‌کند و می‌گوید:

طیبیه عادت داشت روزانه یا هر چند روز یکبار بنویسه. بیشتر وقتها سرش توی کتاب و - دفتر خم بود. یا می‌خوند، یا می‌نوشت. چندتا سر رسید و دفتر یادداشت پر کرده؛ وقتی انقلاب شد، من سواد نداشتم. یک مدت بعد که نهضت راه افتاد هم بدم نمی‌اومد برم یاد بگیرم اما همت نمی‌کردم تا این که محمدحسین و طیبیه انقدر اصرار کردن که رفتم. طیبیه اون موقع خودش کلاس اول بود. می‌گفت مامان بیا با هم سواد یاد بگیریم. محمدحسینم می‌گفت مامان به دردتون

می‌خوره یک روز، ببینین کی گفتم. وقتی اولین بار چشمم به وصیتنامه محمدحسین خورد فهمیدم منظورش چی بوده؛ بچه‌هام می‌خواستن من بتونم وصیتنامه و یادداشت‌هاشونو بخونم و آروم بشم. وقتی یادداشت‌های طیبه رو می‌خونم حس می‌کنم جلوم نشسته و نصیحتم می‌کنه

به طرز عجیبی دوست دارم باز هم درباره زن عمو طیبه بدانم. عکسش روی طاقچه است. روی چمن‌ها نشسته، سرش پایین است و می‌خندد. عمو یوسف هم کنارش نشسته و دستش را دور شانه‌های طیبه گذاشته

زینب با چند دفترچه و سررسید می‌رسد. یاد سررسیدهای خودم می‌افتم که یکی‌یکی پر می‌شوند. من هم زیاد می‌نویسم آنقدر که یکی از معضلات همیشگی‌ام، جور کردن دفتر و سررسید جدید! و خرید خودکار جدید است

مریم خانم دفترها را از زینب می‌گیرد و تاریخ‌هایشان را نگاه می‌کند و بعد یکی را انتخاب می‌کند و به من می‌دهد و می‌گوید:

بیا مادر یکیش پیشت باشه، هر وقت دوست داشتی بخونش. آگه خواستی، می‌تونی با خودت - ببریش خارج. فقط خیلی مواظبش باش، باشه؟

طول و عرض دفتر خیلی بزرگ نیست؛ فکر کنم مریم خانم حساب کرده اگر یکی از سررسیدهای جلد چرمی را بدهد بآرم سنگین می‌شود. راستش من هم خوشحالم که بزرگ‌ها را نداد. چون دوست دارم طوری باشد که بتوانم همه‌جا ببرمش. فکر کنم جلدش مقوایی‌ست. اما زن عمو آن را با روزنامه و نوارچسب پهن جلد کرده

زینب می‌گوید:

!خیلی برای عزیز، عزیزی که دارن اینو میدن بهت ببری بلاد کفر -

مریم خانم چشم‌غره می‌رود به زینب؛ زینب ادامه می‌دهد:

ولی خداییش عمه خیلی قلمش خوب بوده ها! من خیلی نوشته‌هاشو دوست دارم -

با چادر نشسته‌ام روی پله‌های حیاطشان و درحالی‌که دفترچه طیبه را ورق می‌زنم منتظرم با سلام و صلوات زینب را راهی کنند. رهایش نمی‌کنند، مادرش از یک سو و مریم خانم از سوی دیگر خوراکی و تجهیزات استراتژیک در چمدانش جا می‌دهند و مریم خانم سفارش می‌کند که این‌ها نصفش برای اریحاست و زینب نباید تنها بخورد. بالاخره مریم خانم برای جا دادن یک بسته آجیل و بیسکویت در چمدان زینب به بن بست می‌خورد و می‌آید به حیاط و می‌گوید:

چمدونتو باز کن مادر -

خندهام می‌گیرد

!دستتون درد نکنه؛ آخه ما که نمی‌تونیم این همه رو بخوریم؛ روزه‌ایم -

اینا برای بعد افطار تونه. باید بخورین که جون داشته باشین روزه بگیرین -

:تسلیم می‌شوم و چمدان را باز می‌کنم. می‌پرسد

سحری چی بردی؟ -

من من‌کنان و زیرچشمی به ظرف غذای زینب که در گوشه چمدانش جا خوش کرده نگاه می‌کنم.
:چیزی نبود که ببرم، می‌گویم

.توی راه ساندویچ می‌خرم -

:مریم خانم لبش را می‌گزد و می‌گوید

.نمیشه که، ساندویچ که نشد غذا! بذار الان برات غذا می‌ذارم -

:شرمنده می‌گویم

!آخه زشته این جوری! دستتون درد نکنه، نمی‌خواد -

از خدایم است غذای خانگی بخورم به جای ساندویچ اما تعارف است دیگر! مریم خانم بی‌توجه
به تعارف‌های رگباری من، می‌رود برام غذا بکشد

.لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. خیلی زشت شد

پدر زینب می‌رسد خانه و به احترامش بلند می‌شوم. من را که می‌بیند، لبخند مهربان و پدرا نه‌ای
بر چهره‌اش می‌نشیند و به گرمی سلام می‌کند. حال پدر را می‌پرسد و آقا جون را. اهالی این خانه
دقیقا برعکس خانه خودمان بودند. کاش پدر من هم مثل پدر زینب وقتی از سرکار می‌رسید
پیشانی‌ام را می‌بوسید. رابطه پدر و دختری ربطی به سن ندارد. بزرگ شده‌ام، اما هنوز دخترش
هستم؛ به محبتش نیاز دارم. گاه حتی دلم می‌خواهد مثل زینب بیماری قلبی داشتم، شاید به این
بهانه پدر مثل پدر زینب داروهایم را پیگیری می‌کرد. من بی‌نهایت به پشتیبانی پدرا نه‌اش
نیاز مندم

چشم از اتاقتان می‌گیرم و روی پله‌ها می‌نشینم. اشک‌هایی که از چشم بیرون دویده را پاک
می‌کنم که کسی نبیندشان

:بالاخره رضایت می دهند زینب بیرون بیاید. پدرش جلوتر می آید و از من می پرسد

چه جوری می خواین برین دخترم؟ -

:می گویم

.ماشین دارم، با ماشین می ریم -

خوب نیست دوتا دختر تنهایی شب برین، بذار من می رسونمتون. ماشینت رو هم می ذارم تو -
حیاط.

:ایم را می گزم. کاش نمی آمدم، فقط دارند شرمندهام می کنند با محبتشان. می گویم

!آخه جاتون تنگ میشه -

:می خندد و می گوید

.نه بابا چرا تنگ بشه؟! حیاط بزرگه دیگه -

با اکراه می پذیرم. راستی پدر نگران نشده که من این وقت شب کجا رفته ام؟ یادش هست قرار
است بروم اعتکاف؟

:چمدان ها را می گذارد صندوق عقب و سوار می شویم. زینب می گوید

.راستی بابا... چند روز دیگه سالگرد عمو محمدحسینه -

:پدرش سرش را تکان میدهد

.آره... راست میگی... سالگرد عملیات بیت المقدسه -

:و بعد از چند ثانیه می گوید

ببین... سی و سه سال گذشت! یادش بخیر همین موقع ها بود با محمدحسین و یوسف؛ اونا رفتن -
. . . و من

:از ته دل آه می کشد. زینب می گوید

.یعنی میشه عمو پیدا بشه؟ عزیز هم از بلاتکلیفی دربیاد -

:پدرش انگار صدای زینب را نشنیده. با خودش حرف می زند

یوسف مته ما شر نبود. شب عملیاتم می‌نشست یک گوشه، سرش تو جزوه و کتابش بود؛ - محمدحسین اما از دیوار راست بالا می‌رفت، سر به سر بقیه می‌داشت... . محمدحسین بهش می‌گفت داداش ما درس خوب نیست، بذار ما بجنگیم شهید بشیم. تو بمون درس بخون آینده بهت نیازه

پلاکی که به آینه جلو آویزان شده است هم فکر کنم مال خود آقای شهریار باشد. ناخودآگاه می‌پرسم:

چرا مقصر اون تصادف پیدا نشد؟ -

خودم هم نمی‌دانم چرا این سوال را پرسیدم. اصلاً ربطی به عملیات بیت‌المقدس نداشت. ربطی به شهید محمدحسین شهریار هم نداشت! شاید چون حرف از عمو یوسف من بود و این سوال خیلی وقت است گوشه ذهنم گاهی چشمک می‌زند. اما هر بار می‌خواهم درباره‌اش از پدر بپرسم، می‌گویم مُرده را نباید از گور بیرون کشید. و آن قدر در زندگی خودم دغدغه هست که دلیل کشته شدن عمو و زن عمو که خیلی‌ها اسمش را شهادت گذاشته‌اند به چشم نیاید.

آقای شهریار گویا از سوال شوکه شده است. از آینه نگاهی کوتاه به من می‌کند و آه می‌کشد. انگار می‌خواهد کلمات را در ذهنش حلاجی کند.

پدر زینب: همه کسانی که توی اتوبوس بودن شهید شده بودن؛ شاهدهی نبود. راننده هم در رفته بود. احتمال دادیم راننده هم با تروریست‌ها بوده باشه، اما توی دادگاه گفت ترسیده بوده و تبرئه شد. حرفی نزد. همه فهمیده بودن ماشین دستکاری شده اما نشد بفهمن کی این کارو کرده؟ حدسای می‌هم زدن ولی برای هیچ‌کدوم دلیل قطعی نبود.

یعنی معتقدین ترور شدن؟ -

لبش را می‌گذرد. انگار دوست ندارد در این باره حرف بزند اما باید بزند. حالا که سوالش در ذهنم پررنگ شده و راه به اندازه کافی کش آمده و نمی‌تواند فرار کند، باید جواب بدهد. این سوال‌ها را از هرکسی بپرسم درست جواب نمی‌دهد؛ جز او! می‌گویم:

اعتقاد نداریم، مطمئنیم -

چه فرقی داره؟ -

اعتقاد می‌تونه درست یا غلط باشه. چیزیه که آدم خودشونو ملزم کردن قبولش داشته باشن. - اما اطمینان بیشتر از اعتقاد. حقیقتیه که به آدم اثبات میشه، حتی اگه انکارش کنه، باز می‌دونه که هست. من مطمئنم یوسف رو ترور کردن

و دلیلتون؟ -

...یوسف کم کسی نبود. به امثال اون خیلی نیاز داشتیم توی صنایع دفاع! آگه الان بود -

:آه می‌کشند و ادامه می‌دهد

.یوسف شما رو خیلی دوست داشت -

و دیگر حرفی نمی‌زند. الان جواب نگرفته‌ام که هیچ، علامت سوالم بزرگتر شد. سوال را هل می‌دهم به انبار ته مغزم. باید الان پدر بیاید و نهیب بزند که از جان گذشته‌ای که تمام شده است چه می‌خواهی؟ الان وسط این همه دغدغه وقت فکر کردن به این یکی نیست. جو ماشین سنگین شده و دیگر کسی حرف نمی‌زند تا برسیم به مسجد

.کاش پدر من هم می‌آمد که دم در مسجد پیشانی‌ام را ببوسد و التماس دعا بگوید

وارد مسجد می‌شویم. شبستان‌ها پر شده‌اند و ما گوشه‌ای از حیاط بساطمان را پهن می‌کنیم. زینب می‌ایستد به نماز اما من انگار چسبیده‌ام به زمین. فکرم آن قدر درگیر است که متوجه نمی‌شوم کی نماز طولانی شب سیزدهم رجب تمام شد و زینب نشست مقابلم و ظرف ساندویچ‌های کوکو سیب‌زمینی شام را از کیفش بیرون کشید و به من تعارف کرد. با صدایش از جا می‌پریم

زینب: اریحا...! کجایی؟

چی؟ تو نمازت تموم شد؟ -

.وا خب آره! بیا شام بخوریم بخوابیم. سحر باید بیدار بشیم -

ساندویچ کوکو سیب‌زمینی مرا یاد ارمیا می‌اندازد و به یاد حرف ظهرش، لبخندی گوشه لبم می‌نشیند که از چشم زینب دور نمی‌ماند و می‌گوید:

به چی می‌خندی؟ -

.چی؟ به ارمیا... امروز با هم حرف زدیم -

خب کجاش خنده‌دار بود؟ -

.ماجرای عشق دیرینه ارمیا به سیب‌زمینی را که تعریف می‌کنم هر دو می‌خندیم

شام را خورده‌ایم و آماده شده‌ایم برای خواب. در مسجد را هنوز نبسته‌اند و خادمان به درد چه‌کنم گرفتار شده‌اند برای جا دادن کسانی که جدید می‌رسند. دختری با کوله‌پشتی‌اش حیران و آواره ایستاده وسط جمعیت. زینب می‌گوید:

یکم جمع و جور کن اون بنده خدا بیاد همین‌جا -

به زحمت کمی جا برایش باز می‌کنیم و می‌گوییم بیاید کنارمان بنشینید. چهره گرفته دختر باز می‌شود و می‌نشیند. از همان‌جا باب‌آشنایی باز می‌شود و می‌فهمیم که اسمش مرضیه است و سه سال از ما بزرگتر هست و روانشناسی می‌خواند. وقتی می‌گویم اسمم اریحاست، لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و می‌گوید:

چقدر این کلمه برام آشناست! اسمت به چه زبونی؟ -

اسم من برای خیلی‌ها خاص و سوال برانگیز است و عادت کرده‌ام به دادن جواب این سوال. می‌گویم:

عبریه -

با ذوقی بچگانه از جا می‌پرد و می‌گوید:

یادم اومد... اریحا اسم یکی از شهرای فلسطینه -

آره درسته -

خب حالا چرا اریحا؟ -

دقیق نمی‌دونم... مامانم این اسم رو دوست داشت. آخه اریحا اسم یک نوع گل هم هست -

چه جالب... ندیده بودم کسی این اسم رو بشناسه... اسم قشنگ و لطیفیه -

زینب که حالا دراز کشیده، مشغول مطالعه یک مجله نظامی‌ست. به اخلاق و قیافه‌اش نمی‌خورد اما مطالعه درباره این مسائل را دوست دارد و یک چیزهایی هم سرش می‌شود. شاید به خاطر شغل پدرش باشد. من هم البته مجلات نظامی دنیا را مرور می‌کنم اما من برعکس زینب که بیشتر اهل مطالعه درباره سلاح‌های سنگین و نیمه‌سنگین است، سلاح‌های سبک و انفرادی را دوست دارم. به زینب می‌گویم:

انقدر توی اون موشکا نگرد... به دردت که نمی‌خوره -

زینب مجله را ورق می‌زند و می‌گوید:

!نه که شما دائم با سلاح کمري سر و کار داری و خیلی به دردت می‌خوره؟ -

:و تصویری را نشانم می‌دهد و می‌گوید

راستی یک چیزی‌ام برای تو داشتم. ببین اینو... یک مقاله‌ست درباره سلاح‌های کمري تولید -
ایران. گفتم شاید خوشت بیاد.

مجله را از دستش می‌گیرم. بالای صفحه تصویر یک زیگزاتور (سلاح کمري تولید آلمان غربی که تا سال‌ها به عنوان یکی از اصلی‌ترین سلاح‌های کمري بلوک غرب شناخته می‌شد.)
:خودنمایی می‌کند. ناخودآگاه می‌گویم

.ای جان! زینب اینو می‌شناسی؟ این ساخت آلمان... خیلی باحاله -

:شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید

!چون تولید فک و فامیل‌تونه خوشت میاد؟ -

.منظورش آلمانی بودن اسلحه است

!نه چه ربطی داره آخه؟ تازه مشابه داخلیم هست. زُغَاف... یعنی بسیار کشنده -

!مرضیه: دیگه به درد نمی‌خوره

متعجب سرم را بالا می‌آورم. مرضیه برای گفتن این جمله سرش را هم بلند نکرد. چشمش به
:صفحه گوش‌اش است. می‌گویم

- چرا؟ -

مجله را از دستم می‌گیرد، دستم را هم همراه مجله در دستش دارد. انگشتانم را نوازش می‌کند و
:می‌گوید

اولاً سنگینه و بزرگ؛ توی این انگشت‌های ظریف جا نمیشه! دوماً وقتی زُغَاف در اختیار -
داری باید اینو یادت باشه که به احتمال زیاد بعد از اولین شلیک باید فرار کنی چون اگه
خوش‌شانس باشی، فقط یکبار بهت حال میده؛ بار دوم یا گیر می‌کنه یا آلات متحرک با گلوله به
سمت هدف میره یا مگسک میپیره یا کلا دستتو می‌ذاره توی پوست گردو! خلاصه که دیگه الان
نیروهای مسلح سلاح‌های کمري بهتری ساختن که با نمونه‌های خارجی برابری می‌کنه، مته
رعد.

من و زینب مات مانده‌ایم از اطلاعاتش. آن قدر که یادم رفته دستم را از دستش دریاورم. زینب نیم‌خیز می‌شود و می‌پرسد:

اینارو تو از کجا می‌دونی؟ نکنه پلیسی؟ -

مرضیه می‌خندد و دست من را روی زانویم می‌گذارد و می‌گوید:

نه! ولی خب بابام نظامی هست. برای همین یک چیزایی سرم میشه! شمام خوشتون میاد از - علوم نظامی؟

زینب می‌خواهد چیزی بگوید که لبش را می‌گزد. حدس می‌زنم می‌خواسته بگوید پدر من هم نظامی‌ست اما نگفته. نباید هم بگوییم. نظامی معمولی که نیستند... شغلشان حساس است. می‌گویم:

آره... ما هم بدمون نمیاد -

مرضیه تصویر رعد را نشانمان می‌دهد و می‌گوید:

ببین... این خیلی سبک‌تر از زغافه، چون پلیمریه. البته یکم تشخیصش از اسلحه اسباب‌بازی - !سخته. تازه ظرفیت خشابشم بیشتره

تصویر رعد را با چشم‌هایم می‌بلعم و می‌گویم:

عجب جیگریه! مته گلاکه. چندتا می‌خوره؟ -

مرضیه از ذوقم می‌خندد و می‌گوید:

پونزده‌تا تیر -

!ای جان -

زینب صاف می‌نشیند و می‌گوید:

دمت گرم بابا! تو فکر کنم از نزدیک دیدیش نه؟ -

مرضیه با شوق سر تکان می‌دهد. آه می‌کشم:

یعنی میشه یک روز ما هم به دیدار شون نائل بشیم؟ -

زینب ناامیدانه می‌گوید:

شاید تو بتونی ولی من خیلی بعیده یک روز بتونم یک سامانه ضد موشکی یا یک موشک -
!بالستیک رو از نزدیک زیارت کنم

:می‌پرسم

تیراندازی‌ام کردی؟ -

:چشم‌هایش برق می‌زنند. می‌گوید

با اینا که نه، ولی الان چند ساله تیراندازی رو به عنوان یک ورزش دنبال می‌کنم -

دیگر تا سحر نمی‌گذاریم بخوابد و بحثمان درباره صنایع نظامی داغ می‌شود. بعد از بین
الطلوعین، بیهوش می‌شویم از خستگی

من و زینب بعد از نماز ظهر و جشن سیزدهم رجب بی‌حال رها می‌شویم، اما مرضیه بیدار
است و کتاب می‌خواند. چشم‌هایمان در این هوای تقریباً گرم سنگین می‌شود و وقتی بیدار
می‌شوم که نیم‌ساعت به مغرب مانده است. مرضیه هنوز بیدار است و قرآن می‌خواند. وقتی
می‌بیند چشمانم را باز کرده‌ام، یک شکلات روی کتاب کنار دستم می‌گذارد و می‌گوید

بیدار شدی خانوم خوشگله؟ -

:لبخند می‌زنم. با چشمانش به شکلات اشاره می‌کند و می‌گوید

!نذر ولادت امیرالمومنینه. با این افطار کن یک چیزی‌ام به ما برسه -

یاد حضرت امیر علیه‌السلام لبخند بر لبم می‌نشانند. دلم می‌خواهد زنگ بزنگ به پدر و روزش را
تبریک بگویم؛ اما تلفنش خاموش است. زینب دارد پشت گوشی برای پدرش شیرین زبانی می‌کند
و حتماً قربان صدقه می‌شنود. دوباره بغض در گلویم می‌نشیند. مگر کار پدر من سنگین‌تر از
کار پدر زینب است که پدر وقتی برای من ندارد؟ کاش می‌فهمید من هر چقدر هم بزرگ باشم،
دخترم.

لبم را می‌گزم و از میان مفاتیح، زیارت امین‌الله را پیدا می‌کنم. می‌خواهم روز پدر را به پدر این
امت تبریک بگویم. به حضرت امیر؛ اصلاً پدر اصلی همه ما اوست. باید درباره دل‌مشغولی‌هایم
هم با او صحبت کنم تا آرام کند. بابا جان، می‌شود خودتان دستم را بگیرید و برسانیدم به
آن جایی که خدا می‌خواهد؟ من باید دستم در دست یک امام باشد وگرنه گم می‌شوم، زمین
می‌خورم. بالاخره من هم شیعه که نه، اما محب شما هستم. همه من را به نام پیرو امیرالمومنین
می‌شناسند. اگر ببینند سردرگم شده‌ام، می‌گویند مگر این امام ندارد؟ زشت نیست؟

وضو گرفته‌ام و آمده‌ام که برای نماز مغرب آماده شوم. زینب سه لیوان آبجوش و نبات آماده کرده. مرضیه اما سرگرم مفاتیح است. اذان را که می‌دهند و زینب لیوان آبجوش و نبات را به مرضیه تعارف می‌کند، سرش را بالا می‌آورد و صورتش را می‌بینیم. چادر نماز فیروزه‌ای اش قاب زیبایی ساخته برای صورت قشنگش. چشم‌هایش می‌درخشند و قطرات اشک آرام از چشمانش سر می‌خورند. من و زینب محو مرضیه شده‌ایم. زینب را نمی‌دانم اما من به حس لطیفش غبطه می‌خورم. مرضیه می‌گوید:

میشه دم افطار دعا کنین من حاجت روا بشم؟ -

یکی نیست به مرضیه بگوید ما اصلاً دلمان می‌آید برایت دعا نکنیم با این اشک‌هایی که تو می‌ریزی؟ چشمی می‌گوییم و قبل از سر کشیدن لیوان آبجوش، دعا می‌کنیم برای حاجت روا شدنش.

افطار را از همه‌مان کمتر خورد و باز هم کتابی درآورد و شروع کرد به خواندن. زینب هم دارد نماز شب چهاردهم رجب را می‌خواند و من رفته‌ام سراغ دفترم.

دوم شخص مفرد

خیلی خسته‌م؛ فکر کنم دو شبه نخوابیدم. نمی‌دونم چرا به جای محسن بلند شدم برای تعقیبش او دم این‌جا. شاید چون خیلی این آدم برام جالبه. می‌دونی جبهه بوده؟ با دوتا از داداش‌هاش. داداش بزرگترش چند سال بعد جنگ توی یک تصادف مشکوک کشته میشه. اون یکی داداشش باورت میشه رفیق بابا بوده؟ الان جانبازه و نظامی. می‌شناسمش! خونوادگی عجیب! یعنی میشه یکی شون شهید باشه، یکی شون جانباز، اون یکی جاسوس؟ خیلی دلم می‌خواد بدونم انگیزه‌ش چیه، چون آدم فوق‌العاده خشکیه. همیشه ازش حرف کشید. اصلاً اهل حاشیه و اینا نیست.

فکر کنم یک‌چیزی توی گذشته این آدم هست که همه‌چیز به اون برمی‌گرده. اصلاً چرا داداشش کشته شده؟ باید برم ببینم اون یکی داداشش کی بوده؟

دیشب ساعت یازده او دم خونه. الانم فکر کنم پنج و نیم صبح باشه که داره در پارکینگشونو باز می‌کنه بیاد بیرون. خونه‌شون بزرگ و حیاط داره. یک تاب هم گوشه حیاطه! حتما مال بچگی دخترشونه.

واقعاً دارم از خستگی بیهوش میشم؛ خیلی خوابم می‌آید. کاش مثل قبل می‌اومدی کمک می‌کردی بیدار بمونم. یادته؟ وقت‌هایی که شب امتحان بازیگوشی می‌کردم و درس نمی‌خوندم، بعدش به چه کنم می‌افتادم، تو هم برای این‌که من درس بخونم پا به پام بیدار می‌موندی و وقتی می‌خواست

خوابم بیره صدام می‌زدی! انقدر شرمنده این کارت می‌شدم که با خودم می‌گفتم نامردم آگه بیست نگیرم و می‌گرفتم. وقتی نمره بیستم رو می‌دیدى انگار دنیا رو بهت داده بودن. از من کوچیک‌تر بودى ولى کارات بزرگ بود. نسبت به همه‌مون احساس مسئولیت داشتى. سفارش مامان بود، نه؟

تو برای ما مادری کردی، اما کی برای تو مادری کرد؟ دوازده سالت بود که مامان رفت. اون موقع یک دختر بی‌نهایت به مادرش نیاز داره. باید همه نازشو بکشن، عاطفه خرجش کنن، اما تو ناز ما رو می‌کشیدی و عاطفه خرجمون می‌کردی. انگار چشمه محبتت وصل بود به دریا؛ تموم نمی‌شد. نمی‌دونم از کجا آورده بودی اون همه محبت رو؟

مثل همیشه رفت سر کار. به جز مهمونی‌های ماهانه فامیلی هیچ جای خاصی نمیره. از تعقیب این آدم هیچی به ما نمی‌رسه، باید به خانم صابری بگیریم روی دختر و خانمش تمرکز کنه. همین چند دقیقه پیش خانم صابری پیام داد که دخترش می‌خواد بره اعتکاف. شاید خوب باشه به خانم صابری بگم بره همون مسجدی که دختره میره. ببینه دختره انقدر قابل اعتماد هست که بشه ازش بخوایم درباره مؤسسه مامانش بیشتر باهامون حرف بزنه یا نه؟

بر خلاف میل باطنی‌ام به سراغ گوشی‌ام رفتم. نت را که روشن می‌کنم، ارمیا پیام می‌دهد:

سلام آجی جان -

گفته بودم ارمیا تمام پیچ و خم‌های روحم را بلد است اما نمی‌دانم چه‌طوری است که وقتی دلم برایش تنگ می‌شود، از آن طرف دنیا این را می‌فهمد و پیام می‌دهد. می‌نویسم:

سلام مرد کوچک! روزت مبارک! با تأخیر البته -

ویس می‌فرستد. هندی‌فری‌ام را یادم رفته بیاورم. ناچار صدایش را در کمترین حد می‌گذارم و گوش می‌دهم:

دست شما درد نکنه! ازت سه سال بزرگترم میگی مرد کوچک؟ میشه بگی تعریف از بزرگ - و کوچیک چیه؟

جلوی خنده‌ام را می‌گیرم و نگاهی به مرضیه می‌کنم که حواسش به من نیست و غرق در نوشته‌های کتاب شده. بعد از چند لحظه بلند می‌شود و می‌رود که وضو بگیرد برای نماز مغرب. می‌نویسم:

بزرگی و کوچیکی یک امر کاملاً نسبیه -

دست شما درد نکنه! خیر سرم دلم گرفته بود، اومده بودم باهات حرف بزنم یکم حوصله‌م باز - بشه.

چرا دلت گرفته؟ -

چی بگم... گرفته دیگه! خیلی کارم سنگینه. الان مسجدی؟ -

آره؛ جات خالی -

برای منم دعا کن. الان هم به جای چت و حرف‌های صدمن یک غاز با یک آدم بیشعوری مثله - ...من، برو با خدا مذاکره کن بگو یک گشایشی بندازه تو کار من. برو .

!تو آدم نمیشی ارمیا. فعلا -

:هنوز کامل کلمه خداحافظ را تایپ نکرده‌ام که زینب می‌گوید

با کی حرف می‌زنی که نیشبت باز شده؟ -

:سرم را بلند می‌کنم و لبخندم را می‌خورم و می‌گویم

. ارمیا بود -

:زینب چشمک می‌زند و می‌گوید

- ای شیطون! مطمئنی؟ -

:مرضیه با دست و صورت خیس سر می‌رسد و با چهره‌ای در هم رفته می‌گوید

!بچه‌ها چه زود تموم شد... فردا باید بریم. کاش ان قدر زود نمی‌گذشت -

من و زینب با دیدن این حال مرضیه نیشمان را می‌بندیم و تازه یادمان می‌آید کجاییم. راست می‌گوید... چقدر زود تمام شد! اقامت در خانه خدا ان قدر مستمان کرده بود که یادمان رفته بود زود تمام می‌شود. مرضیه اما ذره‌ذره‌اش را استفاده کرد. خیلی کم می‌خواهید، کم حرف می‌زد... حواسش هست کجاست. حالا هم از هردوی ما بیشتر احساس خسران می‌کند. تمام این سه روز بیشتر از خودم حواسم به مرضیه بود. غبطه می‌خورم به حالش. مخصوصاً وقتی زینب، دیشب :آرام در گوشم گفت که

!اریحا... مرضیه چقدر اخلاقش شبیه شهادت -

و همان وقت چشمم خورد به مرضیه که داشت نماز می‌خواند و چادر فیروزه‌ای‌اش را انداخته بود روی صورتش. راست می‌گفت زینب. کارهای مرضیه من را هم یاد شهدا می‌اندازد. مخصوصاً وقتی دیشب دید در خودم فرو رفته‌ام و با لبخند نشست کنارم و گفت:

نبینم تو خودت باشی!»، و انقدر صمیمی برخورد کرد که توانستم سفره دلم را برایش باز - کنم، حس کردم چقدر شبیه شهداست. خیلی وقت نبود با هم آشنا شده بودیم، اما زود در دلم جا باز کرد. دوست داشتم درباره‌ی مشکل مادر هم با او حرف بزنم اما نزدیم؛ چون لایلاً گفته بود به هیچ‌کس، حتی نزدیک‌ترین اعضای خانواده‌ام هم نگوییم. خیلی چیزها را به مرضیه گفتم؛ جز مشکل مادر و شغل حساس پدر. مرضیه هم همه را گوش کرد، همدلی کرد و به خواست خودم راهکار داد. حتی اجازه داد سرم را روی شانه‌اش بگذارم و گریه کنم.

مرضیه برای هر دو مان آب و نیات درست می‌کند و چادر نمازش را می‌کشد روی سرش. از حرفش بغض می‌کنم. کاش بیشتر قدر می‌دانستیم حضورمان را در خانه خدا. فردا همین موقع، با اشک و آه باید برویم. خیلی زودتر از آن‌که فکرش را می‌کردیم تمام شد و نمی‌دانم تا سال آینده زنده‌ام که بتوانم دوباره مهمان خدا شوم یا نه؟

اذان را که می‌گویند، مرضیه مثل شب قبل با چهره‌ی تر التماس دعا می‌گوید و من با چشمان پر از اشک و از ته دل برای حاجت روا شدنش دعا می‌کنم.

چشمانم را می‌بندم و به طور اتفاقی یکی از صفحات دفتر طیبیه را باز می‌کنم. این چند روز هر بار این کار را کرده‌ام و چند خطی خوانده‌ام. تاریخ بالای صفحه، نهم اردیبهشت سال شصت و پنج را نشان می‌دهد؛ زمانی که طیبیه احتمالاً پانزده یا شانزده ساله بوده.

امروز رفته بودم گلزار شهدا. کمی دلم گرفته بود. دلم می‌خواست با کسی درد و دل کنم، و چه کسی بهتر از شهدایی که عند ربهم یرزقونند؟ بهترین‌جا برایم مزار زهره بنیانیان بود. شنیده‌ام زینب کمایی، همان دختری که چند سال پیش در شاهین‌شهر شهید شد، بیشتر از همه کنار مزار زهره بنیانیان می‌نشسته و قرآن می‌خوانده. شاید باب شهادت همین‌جا برایش باز شده باشد. زهره حرفم را بهتر می‌فهمد. می‌فهمد این‌که یک دختر دلش شهادت بخواد یعنی چه؟ بزرگترین غم من همین است. این‌که الان راه شهادت باز است، هر روز شهید می‌آورند اما من مجبورم نگاه کنم. من از مرگ در بستر می‌ترسم. دوست دارم مردنم زیبا باشد؛ دوست دارم برای خدا بمیرم. دوست دارم مثل زینب کمایی، مثل زهره بنیانیان، به دست شقی‌ترین دشمنان خدا منافقین «کور دل کشته شوم».

قبل از این‌که اشک‌هایم روی صفحات دفتر بچکند، پاکشان می‌کنم. یاد چند روز پیش می‌افتم، نهم اردیبهشت، من و مزار شهید بنیانیان. صدای مرضیه را از پشت سرم می‌شنوم:

میشه بپرسم این چیه؟ -

دوست دارم سرم را بگذارم روی شانهاش و گریه کنم. می‌گویم

- دفتر زن عمومه -

:لبخند می‌زند

- دست تو چیکار می‌کنه؟ -

:زینب که می‌بیند اگر کلمه دیگری حرف بزنم بغضم می‌ترکد، به دادم می‌رسد و می‌گوید

- عموی اریحا و زن عموش که عمه‌ی من باشه، خیلی وقت پیش توی یک تصادف شهید شدن -

- شهید؟ -

- آره. تصادفش مشکوکه؛ ترورشون کردن -

:مرضیه با شنیدن این جمله تکان می‌خورد انگار. به من می‌گوید

- همیشه یک لحظه دفتر رو ببینم؟ -

همان صفحه دفتر را که داشتم می‌خواندم نشانش می‌دهم. آن را با دقت می‌خواند و مثل من، اشک از چشمانش سر می‌خورد

زینب از چمدانش روسری مشکی درمی‌آورد و می‌پوشد. مرضیه هم روسری‌اش را عوض می‌کند. تازه یادم می‌افتد که شب شهادت حضرت زینب سلام‌الله علیها است و من روسری مشکی نیاورده‌ام. باز جای شکرش باقی‌ست که روسری‌ام سرمه‌ای‌ست و خیلی توی چشم نمی‌زند. حال مرضیه باعث شده همه‌مان در خود فرو برویم. زینب که کاملاً مشخص است که بغض کرده است؛ مثل هر سال که شب شهادت حضرت زینب از این‌رو به آن‌رو می‌شد. روز تولد حضرت به دنیا آمده که اسمش را گذاشته‌اند زینب. برای همین است که رابطه‌ای عجیب دارد با حضرت دارد.

مرضیه گوشه‌اش را درمی‌آورد، قفلش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. انگار منتظر یک پیام یا تماس است. چندبار دیگر هم در این چند روز دیده بودم این کار را بکند. زمینه همراهش تصویر سردار سلیمانی‌ست. خیلی نمی‌شناسمش اما می‌دانم فرمانده سپاه قدس است و درواقع می‌توان گفت مهم‌ترین فرمانده میدانی مقاومت. ناخودآگاه از مرضیه می‌پرسم: از قاسم سلیمانی چی می‌دونی؟

اسم سردار را که می‌شنود، لبخند بغض‌آلودی بر لبش می‌نشیند. انگار خاطره شیرینی را به یاد آورده باشد و دیگر حواسش این‌جا نیست و می‌گوید:

فقط می‌دونم خیلی خوبه؛ خیلی خوب‌تر از خوب. می‌دونی، حاج قاسم رو آمریکا و اسرائیل - بهتر از ما می‌شناسن.

طوری می‌گوید حاج قاسم که انگار سال‌هاست او را از نزدیک می‌شناسد. زینب پیداست که بیشتر از من، سردار را می‌شناسد که می‌پرسد:

تا حالا از نزدیک دیدیش؟ -

لبخند مرضیه عمیق‌تر می‌شود و چشم‌هایش را می‌بندد. انگار طعم شیرینی زیر زبانش رفته و دارد تصویر یک خاطره زیبا را در ذهنش مرور می‌کند و می‌گوید:

آره... یکبار رفته بودیم کرمان، بیت‌الزهر ا -

زینب بی‌قرار می‌شود. انگار الان است که بزند زیر گریه؛ می‌گوید:

خب بعدش...؟ -

بعد نداره. حاج قاسم مثل همیشه خوب بود، می‌خندید، دم در خوش آمد می‌گفت، پذیرایی - می‌کرد. فاطمیه پار سال بود

این‌طور که او از حاج قاسمش می‌گوید، من هم مشتاق می‌شوم که ببینمش. برای کسی که زندگی‌نامه شهدا و تاریخ دفاع مقدس را خوانده باشد، عجیب نیست که یک سردار بلندپایه سپاه با کمال تواضع و صمیمیت با مردم برخورد کند و در دسترس مردم باشد. سردار سلیمانی هم حتما در هوای دفاع مقدس نفس کشیده که در بیت‌الزهرایش مقابل در به مردم خوش‌آمد می‌گوید. می‌پرسم:

دوست نداشتی باهاشون حرف بزنی؟ حتی در حد یک سلام و علیک؟ -

مرضیه سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

... راستش ان‌قدر هیبتشون آدم رو می‌گیره که با این‌که خیلی مهربونن؛ من حرفی نزدم اما -

لبش را می‌گزد. زینب از جایش بلند می‌شود و می‌گوید:

بچه‌ها بریم جلو بشینیم. روضه داره شروع میشه -

این بهانه خوبیست برای مرضیه که ادامه حرفش را نزند. مرضیه بلند می‌شود و می‌گوید:

بچه‌ها من پونزدهم رجب به دنیا اومدم، یعنی فردا. دعای ویژه بکنین برام؛ دعا کنین حاجتم - رو بدن.

دستش را می‌گیرم و می‌گویم:

!تا نگی حاجتت چیه دعا نمی‌کنم -

صورتش گل می‌اندازد و سعی می‌کند به چشمانم نگاه نکند. روضه‌خوان شروع کرده است ولی من دست مرضیه را رها نکرده‌ام. باید حاجتش خیلی خاص باشد که این‌طور دگرگون شده است. با انگشت اشاره دست چپ، انگشتری که در انگشت سومش کرده را تاب می‌دهد. یک عقیق سبز با نقش

یا قمر بنی‌هاشم» که پیدااست برایش گشاد است و فکر کنم مال خودش نیست. این دو روز بارها» شده که با این انگشتر بازی کند، نگاهش کند و گاهی حتی درش بیاورد و براندازش کند. سوالم را تکرار می‌کنم. مظلومانه می‌گوید:

قول میدی دعا کنی؟ -

قاطعانه می‌گویم:

!آره -

با بغض، تند و سریع می‌گویم:

!شهادت -

و دستش را از دستم می‌کشد و می‌رود جلو نزدیک زینب می‌نشیند، اما من در بهت مانده‌ام. اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد، مزار زهره است. یاد یادداشت طیبیه افتاده‌ام. اولین باری که در گلستان شهدا دیدمش، خیلی تعجب کردم. از خودم پرسیدم مگر زن‌ها هم می‌توانند شهید شوند؟ و زهره با حضورش جواب مثبت داد. ما حدود هفت‌هزار شهید زن داریم که به جز تعداد انگشت‌شمارشان آن‌ها را نمی‌شناسیم؛ و حتی کسی همت نکرده خاطرانشان را جمع کند. وقتی برای شناختن اسطوره‌هایمان آن‌قدر کم کار باشیم، دستمان برای ارائه الگو به دخترهای نوجوانمان خالی می‌ماند و همین می‌شود که می‌روند سراغ الگوهایی که مهارتی جز آرایش و رقص ندارند!

نمی‌دانم مرضیه کجا دنبال شهادت می‌گردد. خیلی وقت است که جنگ تمام شده و خبری از مباران نیست. حتی خیلی وقت است که امنیت پایدار برقرار شده و عملیات تروریستی

نداشته‌ایم. سوریه هم که نمی‌تواند برود. اصلاً برای همین است که من تا به حال به چنین آرزویی فکر نکرده بودم. الان اگر باب شهادت باز شده باشد هم برای مردها باز شده، مرضیه چرا فکر می‌کند می‌تواند؟ طیبیه هم می‌خواست و توانست؛ با این‌که ظاهراً راهی برای شهادت نبود. حرفی نمی‌زنم و می‌نشینم کنارشان. روضه شروع می‌شود و همزمان صدای هق‌هق گریه مرضیه و زینب. من هنوز خجالت می‌کشم بلند گریه کنم.

وقتی برمی‌گردم سر و سایلمان، صدای همراه مرضیه را می‌شنوم که زنگ می‌خورد. نمی‌دانم مرضیه کجاست. صدای زنگ قطع می‌شود و دوباره بعد از چند دقیقه زنگ می‌خورد. پیدا است که کار مهمی دارد. مرضیه هنوز جلو نشسته است و زانوهایش را بغل گرفته. گریه نمی‌کند اما چشمانش قرمز است. می‌گویم:

گوشیت داره زنگ می‌خوره؛ چندبار زنگ خورد قطع شد، فکر کنم کارش مهمه -

این را که می‌شنود، مثل فنر از جا می‌پرد. انگار این دو روز منتظر همین تماس بود. وقتی می‌رسد به کیفش، گوشی در حال زنگ خوردن است. سریع تماس را وصل می‌کند و می‌رود کمی آن‌طرف‌تر. حتماً نمی‌خواهد مکالمه‌اش را بشنوم. باد شدیدی شروع به وزیدن می‌کند و برزنتی که بجای سقف بالای حیاط نصب کرده‌اند را شدیداً تکان می‌دهد. انگار می‌خواهد باران ببارد. هوای بهار را به خاطر همین دگرگونی و ناپایداری‌اش دوست دارم.

ناخودآگاه نگاهم می‌رود به سمت مرضیه که آرام به صحبت‌های کسی که پشت خط است گوش می‌دهد. نگاهش خیره به یک نقطه است و لبش را به دندان گرفته. دعا می‌کنم خبر بدی نشنیده باشد. به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد و آرام‌آرام سر می‌خورد و می‌نشیند. بدون هیچ حرفی تماس را قطع می‌کند و پلک برهم می‌گذارد. نمی‌دانم چه شنیده که به این حال افتاده. دو دل شده‌ام که بیرسم یا نه. فقط امیدوارم خبر ناگواری نگرفته باشد.

زینب که تازه تجدید وضو کرده، سراغ مرضیه را می‌گیرد. به مرضیه اشاره می‌کنم. زینب می‌پرسد:

این چرا حالش این‌جوری شد؟ -

نمی‌دونم؛ یکی بهش زنگ زد نمی‌دونم چی گفت که این‌طوری بهم ریخت -

مرضیه خیره شده به انگشتر عقیق در دستش و کمی اخم کرده، انگار بغضی گلایش را گرفته اما نمی‌خواهد گریه کند. زینب می‌گوید:

بیا بریم بیرسیم چی شده؟ شاید کمک بخواد -

با نظرش مخالفم

شاید بخواد تنها باشه. شاید اصلاً به ما ربطی نداره و دوست نداره ما بدونیم -

زینب که دارد به سمت مرضیه می‌رود می‌گوید:

اگه ربط نداشته باشه نمیگه بهمون. زور که نیست -

دنبال زینب راه می‌افتم. حالا که دقت می‌کنم، چند خط ریز روی پیشانی و کنار چشمان مرضیه می‌بینم. هنوز زود است برای این خط‌ها. مرضیه سی سال هم ندارد. شاید هم قبلاً نبوده یا من دقت نکرده‌ام. سفیدی صورتش در روسری مشکی بیشتر به چشم می‌آید. شاید هم به قول جبهه‌ای‌ها دارد نور بالا می‌زند. زینب دستان مرضیه را می‌گیرد:

چی شده مرضیه؟ حالت خوبه؟ -

مرضیه چشمانش را باز می‌کند و سعی می‌کند به زور لبخند بزند:

آره خوبم -

خودش هم می‌داند که ما باور نکرده‌ایم خوب بودنش را. می‌پرسم:

مطمئنی؟ -

سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و آه می‌کشد. دستم را می‌گذارم روی زانویش:

ما می‌تونیم کمکی بکنیم؟ شاید یک کاری از ما بر بیاد -

باز هم سعی می‌کند بخندد. این بار به ما! شاید که فکر می‌کنیم می‌توانیم کمکش کنیم. می‌گوید:

فقط دعا کنین بچه‌ها، باشه؟ -

و آرام‌تر زمزمه می‌کند:

گرچه فکر کنم دیگه از دعا هم کاری بر نیاد -

زینب بی‌تاب‌تر می‌شود:

چی شده مرضیه؟ -

مرضیه می‌زند سر شانۀ زینب و می‌گوید:

هیچی نیست عزیزم؛ برین بخوابین -

زینب شانه بالا می‌اندازد:

باشه؛ تو هم بخواب که فردا بتونی اعمال -

ام داوود رو به جا بیاری

مرضیه: چشم. منم یکم وقت دیگه میام می‌خوابم

به همین راحتی می‌فرستد منم پی نخود سیاه. تا سحر خوابم نمی‌برد از ناراحتی مرضیه که همان‌جا نشسته و به انگشتر عقیقش خیره است. انگار با یک بغض نفس‌گیر دست به گریبان است و نمی‌خواهد گریه کند؛ حتی در خفا. حالا می‌فهمم غصه‌هایی بزرگتر از غصه من هم در دنیا وجود دارد. هر کسی فکر می‌کند مشکل خودش از همه بزرگتر است درحالی‌که همیشه یک حالت بدتر هم می‌تواند باشد. و حالا من نمی‌دانم مشکل من و خانواده از هم پاشیده و مادر عجیب و ناشناسم بگرنج‌تر است، یا درگیری زینب با بیماری قلبی‌اش و یا مشکل مرضیه‌ای که حتی به خودش اجازه گریه کردن هم نمی‌دهد. مرضیه خودش روانشناس است. حتماً باید بلد باشد چه‌طور با این فشار مقابله کند.

نزدیک سحر می‌روم که صدایش بزنم و می‌بینم که پلک‌هایش روی هم افتاده. آرام در گوشش زمزمه می‌کنم:

!مرضیه؟ -

:سریع چشم باز می‌کند و لبخند می‌زند. می‌گویم

.بیا سحری بخور، چیزی تا اذان نمونه -

!من خواب بودم -

!خب آره! چشم‌هات بسته بود -

.ولی انگار بیدار بودم. یک نفر این‌جا بود که الان نمی‌دونم کجا رفت -

کی؟ -

.حاج احمد متوسلیان. نشسته بودن جلوی من... داشتن با من حرف می‌زدن -

غبطه می‌خورم به حالش. یاد رویای چند شب پیش در حیاط می‌افتم که هنوز برای کسی تعریفش نکرده‌ام. می‌گویم

.چه خواب قشنگی دیدی -

:خیلی جدی می‌گویند

.و خواب نبود... عین واقعیت بود -

- خوش به حالت. چی می‌گفتن بهت؟ -

:انگار می‌خواهد از زیر سوال در برود که می‌گویند

- !بیا بریم سحری بخوریم. دیر میشه ها -

تا صبح، حس می‌کنم آب شدن و پژمردن مرضیه مهربان را زیر بار غمی که نمی‌دانم چیست. و صبح دیگر به وضوح پیداست که چیزی در مرضیه تغییر کرده است. حرف کم می‌زند و وقتی چیزی می‌گویند، بغض صدایش را خش می‌زند. انگار این بغض همدمش شده است. لطیف‌تر شده اما محکم‌تر انگار. نمی‌دانم دیشب پشت خط به مرضیه چه گفتند؛ اما هر چه بود، شاید کمر مرضیه را خم کرد.

در دعای امداوود رسیده‌ام به ارمیا. میان نام پیامبران، ارمیا هم هست. تا چند سال پیش نمی‌دانستم ارمیا هم نام یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل است. یاد ارمیا افتاده‌ام و یقین دارم الان برایم پیام فرستاده. اما به خودم قول داده‌ام تا آخر امروز سراغ موبایل نروم.

اعمال امداوود که تمام می‌شوند و موقع دعا کردن که می‌رسد، می‌مانم میان انبوه حاجاتم کدام را بخواهم. اصلاً گیج شده‌ام. کدام را اول بگویم، کدام را بعد... می‌ترسم یکی از حاجاتم از قلم بیفتد. همه را خلاصه می‌کنم در خواستن آمدن امام. می‌دانم اگر او بیاید همه چیز خوب می‌شود. می‌دانم بیشتر از هر چیزی، بیشتر از خانواده، کار، تحصیل و هر چیز خوبی به امام نیاز دارم و اگر او نباشد، نه مدرک، نه پول و نه خانواده نمی‌توانند آرامم کنند. خیالم آسوده می‌شود و همه دعاهایم خلاصه می‌شود در خواستن یک امام مهربان، یک پدر، یک پناه.

در مفاتیح نوشته اشک ریختن «حتی به اندازه بال مگس» بعد از دعای امداوود، نشانه پذیرفتن دعاست. و مرضیه به پهنای صورت اشک می‌ریزد. این یعنی حاجتش را گرفته است و من هنوز سوالم سر جایش مانده. وقتی مرضیه اشک‌هایش را پاک می‌کند و به من و زینب التماس دعا می‌گویند می‌پرسم:

- الان توی این شرایط، چه‌طوری می‌خواهی شهید بشی؟ -

:لبخند می‌زند

چه‌طوری و چه موقعش به من ربط نداره. یکی دیگه تعیین می‌کنه -

خودت چی دوست داری؟ -

:انگار دوباره در یک رویای شیرین فرو رفته است

!دوست دارم توی کربلا باشم؛ همین -

غم رفتن از مسجد با صدای اذان مغرب جان می‌گیرد در دلم. دوست ندارم بروم. دلم می‌خواهد بمانم در آغوشش. دلم برای مهمان‌نوازی‌اش تنگ می‌شود

دوم شخص مفرد

این‌طور که خانم حسینی و همکارش درباره دختره تحقیق کردن، فکر کنم بشه بهش اعتماد کرد. ما همه‌چیزو دربارهش بررسی کردیم. خانم صابری و همکارشون نشستن کامل خطش و پیام‌رساناشو کنترل کردن. چند وقته اکانت تلگرام و اینستاگرامشو پاک کرده. این‌طور که خانم صابری می‌گفت، خوشبختانه هیچ نشونه‌ای از رابطه با جنس مخالف پیدا نکردن توی چت‌ها و پیام‌هاش. چندبار همدانشگاهی‌هاش سعی کردن براش پیام بدن و ارتباط بگیرن ولی حتی جوابشونو نداده. خب این خیلی امیدوار کننده‌ست. یعنی می‌تونه خودشو جمع کنه، پاک مونده و از همه مهم‌تر، آتو دست کسی نداره

خانم صابری یک‌چیز جالبی دربارهش می‌گفت. این‌که خیلی از دخترایی که جذب مؤسسه مامانش شدن، یا دوستای دانشگاهش و بقیه دوستاش، شبهاتشون رو از دختره می‌پرسن و توی مسائل مختلف باهاش مشورت می‌کنن؛ حتی به عنوان یک پشتوانه عاطفی هم برای بعضیاشون محسوب میشه. یک‌جورایی امینشون هست. شخصیت تأثیر گذاریه؛ خیلی کارها می‌تونه بکنه

نمی‌دونم قبول می‌کنه همکاری کنه یا نه. ریسک بزرگیه؛ چون با مادرش طرفه. شاید من اگه بودم قبول نمی‌کردم، دعا کن قبول کنه. ما یکی رو نیاز داریم توی اون مؤسسه، که زیر و بمش رو برامون بکشه بیرون. این‌که بخوایم نیروهای خودمونو بفرستیم اون‌جا خیلی زمان بره و ممکنه خیلی موفق نشه. اما دختره خیلی راحت می‌تونه نفوذ کنه

تازه یک مشکل دیگه، اینه که ما حداقل تا چند هفته دیگه می‌تونیم ازش کمک بگیریم. چون داره برای یک فرصت مطالعاتی میره آلمان. فعلا مشکلی نبوده و بهش گفتیم عادی رفتار کنه و رفتنش رو لغو نکنه، اما من مشکوکم. باید ببینیم یک وقت تله نباشه که بخوان شکارش کنن و تبدیلیش کنن به نیروی خودشون

نمی‌دونم اون دختر از این که می‌خواد تنها بره به کشور دیگه چه حسی داره، اما تو که خیلی خوشحال بودی؛ یادته؟ وقتی اجازتش رو از بابا گرفتی، بابا اول اخم کرد. گفت تنهایی داری: میری؟ تو هم به حالت مظلومانه به من نگاه کردی و گفتی:

داداشم اون جاست اون مدت. خیالتون راحت -

بابا هم که فهمید منم همون جا مأموریت دارم، خیالش راحت شد. خندید و گفت:

!حالا یک هفته می‌خوای منو با این اژدها تنها بذاری؟ -

به مرتضی اشاره می‌کرد! راست می‌گفت، تو که نبودی خونه رو نمی‌شد تحمل کرد. تو بلد بودی چه‌طوری فضای خونه رو شاد نگه داری. همه ما خودمونو داده بودیم دست مدیریت تو. اگه تو نبودی ما بلاتکلیف می‌شدیم

دست انداختی دور گردن بابا و بوسیدیش. گفتی حتما برای هممون دعا می‌کنی. مگه نه؟ خب الان به دعوات نیاز دارم! به دعای تو، به دعای مامان

دیروز که با خانم صابری جلسه داشتیم، بهش گفتم باید یک پرونده جدا برای اون خانم و مؤسسه‌ش تشکیل بشه. خانم صابری هم موافق بودن. یکی از همکارهای خانم صابری که اسم: جهادیش خانم محمودی هست، وقتی گفتم پرونده جدا تشکیل بدیم خیلی جدی گفت

لطفا روشن کردن تکلیف اون مؤسسه رو به عهده ما بذارین. ماها زبونشونو بهتر می‌فهمیم. - من نمی‌تونم اسم خودم رو بذارم زن، ولی نتونم از پس امثال ستاره جناب‌پور بر پیام

خانم صابری هم حرفشو تایید کرد. این‌طور که بوش میاد، ما با یک خانه فساد معمولی طرف نیستیم. اصلا انگار هدف جناب‌پور فساد و فحشا نیست یا هدف اصلیش نیست. توی باشگاهش، دخترا و خانم‌ها رو جذب می‌کنه و می‌کشونه توی کلاسای مؤسسه‌ش؛ مخصوصاً کسانی که یک مشکلی توی زندگی‌شون دارن و نیاز به حمایت عاطفی دارن. بعد از کلاسای توانمندسازی اقتصادی شروع میشه، کم‌کم وارد آموزشای عقیدتی میشه و کار می‌کشه به عرفانای کاذب

قرار شده فعلا خانم صابری با دختر ستاره جناب‌پور در ارتباط باشه. منتظریم ببینیم چی جواب! می‌ده و حاضره همکاری کنه یا نه

این‌بار در پارک قرار گذاشته است. نشسته‌ام تا برود آمیوه بخرد و بیاید. به این فکر می‌کنم که این‌بار هم جواب سوالاتم را قطره‌چکانی و نصفه‌نیمه می‌دهد یا دقیق تلکیف را روشن می‌کند؟

با آبیوه می‌رسد و تعارف می‌کند. تشکر می‌کنم و می‌گویم:

تونستین چیز دیگه‌ای بفهمین؟ -

بی‌مقدمه می‌رود سر اصل مطلب:

به شما بستگی داره دخترم -

یعنی چی؟ -

کامل به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید:

مامانت خیلی دوست دارن بهشون توی موسسه کمک کنی، نه؟ -

سر تکان می‌دهم:

آره ولی از وقتی فهمیدم اون‌جا چه خبره اصلا میلی به این‌کار ندارم -

ولی باید حداقل تا قبل رفتنت بهش کمک کنی! درواقع به ما -

شاخ درمی‌آورم.

چرا؟ -

ببین... ما باید دقیقا بفهمیم اون مؤسسه تحت نظر کی اداره میشه، از کجا تأمین میشه و اهداف بلند مدت و کوتاه مدتش چیه. برای این‌که بفهمیم، باید یک نفر رو اون‌جا داشته باشیم. تو بهترین گزینه‌ای از دید من. اما باز هم، هر جور صلاح می‌دونی، هیچ اجباری نیست.

خون به مغزم هجوم می‌آورد. یعنی باید بروم جاسوسی کنم، آن هم از مادرم؟! مسخره است! این را بلند می‌گویم. دستانم را می‌گیرد:

ببین عزیزم، اولاً گفتم هیچ اجباری نیست؛ دوماً شما از مادرت جاسوسی نمی‌کنی؛ مگه خودت - نگفتی مامانت هم یکی از اعضای هیئت مدیره‌ست؟ شاید خودشم نمی‌دونه چیکار می‌کنه. یک درصد احتمال بده با این کارت، بتونی به مامانت کمک کنی و زودتر از این جریان بکشیش بیرون. تازه این غیر از کمکیه که به دخترها و زن‌های کشورت می‌کنی. وقتی یک مشکلی، یک کاستی‌ای توی جامعه هست، همه ما شرعا مسئولیم اگه کاری از مون برمیاد انجام بدیم؛ درسته؟

هیچ نمی‌گویم و فقط سعی می‌کنم جلوی سرازیر شدن اشک‌هایم را بگیرم. ادامه می‌دهد:

ببین... این، همه دختر و زن دارن میفتن توی منجلااب فساد؛ اونم فساد فکری. می‌تونی خودت - رو جای یکی از اونا بذاری؟ همیشه بگی به من ربطی نداره. اگه الان جلوی این فسادو نگیریم، دیر یا زود دامن همه‌مونو می‌گیره. اریحا... زشته که ما زن‌ها، خودمون نتونیم خودمونو جمع کنیم. غیرت که فقط برای مردها نیست. زشته ما بی‌غیرت باشیم و وایسیم نگاه کنیم چه بلایی داره سر هم‌نوع و هم‌جنس‌مون میاد.

راست می‌گویدی؛ اما مادرم است. بین دوراهی مانده‌ام. مادرم، یا کشورم؟ هر دو عزیزند. مادر من هرکاری کرده باشه، مادر من است. روی چشمم جا دارد، حتی اگر برایم کم گذاشته باشه، حتی اگر مجرم امنیتی باشه، باز هم دلیل نمی‌شود حرمتش را بشکنم. می‌گویم:

درست می‌گین، ولی مامانمه! این خ**یا*نت نیست بهش؟ این نامردی نیست؟ -

نامردی اینه که انحراف مامانت رو ببینی، اما دست روی دست بذاری تا جرمش سنگین‌تر بشه - یا اگه جرمی نکرده، بعدا آلوده بشه و نشه کاریش کرد. بهت قول میدم، اگه بی‌گناه بود مشکلی برات پیش نیاد. و اگه گناهکار بود سعی کنم برات تخفیف بگیرم. این جاسوسی نیست اریحا! خ**یا*نت هم نیست. ولی بازم، هر جور راحتی

سرم را پایین می‌اندازم. دوست دارم بدانم اگر خودش بود چیکار می‌کرد؟ زمزمه می‌کنم:

بذارین یکم فکر کنم -

پیشانی‌ام را می‌بوسد:

مطمئنم بهترین تصمیم رو می‌گیری -

و می‌رود و من را با یک دوراهی تنها می‌گذارد. شاید این سخت‌ترین امتحان زندگی‌ام باشد. کاش می‌شد دردم را به یک نفر بگویم، بلکه مشورت بدهد یا حداقل دل‌داری‌ام بدهد. اما این درد خودم است؛ باید خودم با آن کنار بیایم. بی‌اختیار زنگ می‌زنم به عزیز، هنوز بوق نخورده جواب می‌دهد:

سلام عزیز دلم -

سلام عزیز. خوبین؟ زیارت قبول -

سلامت باشی. خوبی؟ بابا و مامان خوبین؟ -

کاش می‌شد همین‌جا بگویم پدر را نمی‌دانم اما مادر خوب نیست. اما فقط می‌گویم:

- الحمد لله -

- دیگه چه خبر؟ -

سلامتی؛ میگم عزیز... میشه اون جایید، خیلی برام دعا کنید؟-

- من که همیشه دعای می‌کنم، این جا هم دائم به یادتم -

نه... دعای ویژه می‌خوام؛ جلوی پنجره فولاد! دعا کنین خودتون راهنماییم کنن و بندازنم -
توی مسیر درست

- ان‌شاءالله عزیزم. حتما دعا می‌کنم -

مکالمه‌مان که تمام می‌شود، با خودم فکر می‌کنم کجا بروم که کمی ذهنم آرام شود. یاد عمو صادق می‌افتم. امیدوارم از ماموریت برگشته باشد

سراغ عمو صادق را از زن عمو گرفتم و فهمیدم رفته باغشان. بدون این‌که خبر بدهم، راه افتادم که بروم باغ. باغ عمو در حاشیه‌ی شهر است. درواقع یک زمین بزرگ است که قسمتی از آن برای ماست و قسمتی برای عمو صادق و قسمتی برای پدربزرگ. سهم عمو یوسف هم به پدربزرگ رسید. باغ ما خیلی وقت است متروک مانده؛ اما عمو صادق علی‌رغم مشغله‌اش، زیاد به باغش سر می‌زند. در باغش گلخانه دارد و بچه‌هایش گلدان‌های زینتی پرورش می‌دهند. چند نفر را همین‌طوری برده سر کار

مقابل در باغ پارک می‌کنم. ماشین عمو جلوی در است، یک پاترول قدیمی. چندبار به در باغ ضربه می‌زنم و صبر می‌کنم. صدایی که تازه دورگه شده از داخل باغ به گوش می‌رسد:

- کیه؟ -

:احمد است؛ کوچک‌ترین فرزند و تنها پسر عمو صادق که تازه پشت لبش سبز شده. می‌گویم

- مهمون نمی‌خواین پسر عمو؟ -

در باغ باز می‌شود و احمد با چشمان متعجب نگاه می‌کند. سرش را کمی از در بیرون می‌آورد که ببیند کسی همراه هست یا نه. می‌گویم

- تنها اومدم -

:احمد لب می‌گزد

- نباید تنها می‌اومدین... خطرناکه -

- حالا راهم نمیدی؟ برگردم؟ -

:خجالت زده می‌گویند

- ببخشید... بفرمایین -

:راه را برایم باز می‌کند. درحالی‌که وارد می‌شوم می‌پرسم

- عمو هستن؟ -

- آره، آخر باغن؛ بفرمایین -

.چقدر بزرگ شده است احمد... اخلاق‌هایش دیگر بچگانه نیست. پیداست دارد مرد می‌شود

عمو را درحال قشو کردن اسبش پیدا می‌کنم. عمو عاشق اسب است و برای خودش در باغ،
قسمتی را برای اسب‌سواری انتخاب کرده و وقت‌های آزادش را اسب‌سواری می‌کند. می‌گویم

- سلام عمو -

:عمو برمی‌گردد و از دیدنم جا می‌خورد. صورتش باز می‌شود و لبخند می‌زند

- سلام عزیزم. خوبی؟ با کی اومدی؟ -

- با یک دختر زرننگ به اسم اریحا و ماشین مامانش -

:گلهمندانه می‌گویند

!چندبار بگم این مسیرو تنها نیا؟ خلوته و خطرناکه -

:و می‌رود که دست‌هایش را بشوید. می‌گویم

- من رزمی‌کارم عمو. کسی بیاد طرفم طوری می‌زنمش که اسمشم یادش نیاد -

.همینه میگم بچه‌ای دیگه... مبارزه توی باشگاهتون که نیست به این راحتی باشه -

بحث را ادامه نمی‌دهم. راست می‌گویند. از احمد می‌خواهد برایمان چای بیاورد و می‌نشینیم روی سکوی موزائیکی که با موکت فرش شده. دفتر و قلم خوشنویسی عمو روی سکوست. نمی‌دانم چه‌طور روحیه لطیف و هنر دوست عمو را کنار نظامی بودنش بگذارم. عمو می‌گوید:

خب... چی شده تک و تنها ازم یاد کردی؟ -

:آه می‌کشم

دل‌م می‌خواست با یکی مشورت کنم... بابا و ماما که نبودن... باشن هم وقت ندارن -

درباره چی؟ -

الان بگویم درباره دوراهی میان مادرم و منافع ملی؟ از اول هم نباید حرف مشورت می‌زد. نمی‌توانم به عمو چیزی بگویم. بهانه دیگری پیدا می‌کنم:

برم آلمان عمو؟ -

احمد چای را روی سکو می‌گذارد و می‌رود. عمو یک استکان و فنجان برمی‌دارد و می‌پرسد:

میری چکار کنی مثلاً؟ -

فرصت مطالعاتی -

:حرفی نمی‌زنند. دارد چای را داخل نعلبکی می‌ریزد تا خنک شود. دوباره می‌پرسم:

نظری ندارین؟ -

می‌مونی یا برمی‌گردی؟ -

:قاطعانه می‌گویم

برمی‌گردم -

:و ادامه می‌دهم

راستش می‌ترسم یکم. حس می‌کنم محیطش خیلی برام غریبه‌ست -

:عمو فقط آه می‌کشد و خیره می‌شود به روبه‌رو. فکر کنم چندان راضی نباشد اما می‌گوید:

هرچی که فکر می‌کنی صلاحه انجام بده. تازه اون جا تنها نیستی؛ بالاخره خانواده داییت - هستن. اما باز هم، اگه فکر می‌کنی نفعش بیشتر از ضررشه برو

چه ضرری؟ -

کمی از چایی را بدون قند می‌نوشد و می‌گوید:

اریحا جان، مگه اینا رو بارها به شما نگفتن؟ این‌که شماها خانواده نیروهای مسلحین، باید - خیلی احتیاط کنین. خیلی راحت ممکنه خدای نکرده زبونم لال بهت تهمت جاسوسی و دور زدن تحریم و تروریسم و این جور چیزها بزنین، اون وقت تا بیای ثابت کنی کلی از عمرت هدر رفته... بارها شده از طرف آتو گرفتن و مجبورش کردن جاسوسی کنه. خیلی این چیزها هست. قضیه به این سادگی نیست اریحا؛ حداقل برای یکی توی موقعیت تو

تمام حرف‌های عمو را می‌دانم. ترسم از همین است. می‌گویم

پس چرا این مدت که با مامانم می‌رفتیم آلمان هیچ وقت مشکلی پیش نیومد؟ -

می‌خندد:

اونم امداد غیبی بوده حتما -

و جدی می‌شود:

مسائل امنیتی رو جدی بگیر اریحا -

منظورتون اینه که نرم؟ -

شانه بالا می‌اندازد:

نه دقیقا. برو ولی مواظب باش آتو دست کسی ندی. خیلی باید دقت کنی -

چند دقیقه سکوت می‌شود. برای این‌که حال و هوایم را عوض کند می‌گوید:

ببینم... اصلا تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟ -

جا می‌خورم از سوال عمو و به رسم دخترهای محبوب و نجیب سر به زیر می‌اندازم

زوده هنوز -

!عمو: چی چی و زوده؟ زود مال دخترای چهارده‌ساله‌ست؛ نه تو

نه الان وقتش نیست عمو -

عمو: پس کی وقتشه؟

لیم را می‌گزم؛ جوابی ندارم. تعلمم برای ازدواج به خاطر شرایط خانوادگی‌ام بوده و شاید تردید خودم. رابطه سرد پدر و مادر و مردن روح زندگی را که در خانه می‌بینم، از ازدواج می‌ترسم. هیچ تضمینی نیست که سرانجام من هم مثل آنها یا بدتر نشود. می‌دانم ترسم تا حد زیادی نابه‌جاست، اما دست خودم نیست. هنوز با این مسئله کنار نیامده‌ام. از سوی دیگر، اصلاً شرایط خانواده اجازه پیش کشیدن مسئله ازدواج من را نمی‌دهد. من هم کسی نیستم که برای خودم ببرم و بدوزم.

:عمو سکوت‌م را که می‌بیند می‌گوید

یک بنده خداییه... باباش از هم‌رزم‌های قدیمیم بوده. خودشم اوایل جذبش تحت آموزش‌م بود. -
بچه خوبی‌ه؛ شاید لیاقت داشته باشه روش فکر کنی

بله... عموجان برای خودش برید و دوخت و مرا نشانده سر سفره عقد. پوزخند می‌زنم؛ به زندگی در هم پیچیده‌ام، مشکلاتم، دغدغه‌هایم... این وسط فقط مشغولیت ذهنی ازدواج را کم دارم تا مغزم کاملاً منفجر شود. مثل همیشه محکم می‌گویم:

!نه -

باشه؛ می‌ذارم بعد فرصت مطالعاتیت زنگ بزنی. چقدر می‌مونی اون‌ور؟ -

:جیغ می‌کشم

!عمو -

:می‌خندد

جان عمو؟ یادمه یوسفم قبول نمی‌کرد ازدواج کنه. هرچی باهات کلن‌جار می‌رفتیم، می‌گفت من -
تا جبهه میرم کسی رو پابند خودم نمی‌کنم. جنگ که تموم شد، یکم غرغرو شده بود. پیدا بود زن
می‌خواد. طیبه خانم رو که دید از این‌رو به اون‌رو شد اصلاً

قلم و مرکب را برمی‌دارد و تخته زیردستی و کاغذ را روی پایش می‌گذارد. آه می‌کشد و
می‌گوید:

اریحا... می‌دونستی تو خیلی شبیه یوسفی؟ -

قلم را در مرکب می زند و روی کاغذ می گذارد. چشم هایش را می بندد و بعد از چند ثانیه، صدای کشیده شدن قلم روی کاغذ نشان می دهد نوشتن را شروع کرده. چقدر این صدا را دوست دارم. جلوتر می روم تا ببینم چه می نویسد. عاشق چرخیدن و پیچ و تاب قلم روی کاغذم؛ مخصوصا با رنگ های مرکبی که عمو با خلاقیت خودش و ترکیب مواد مختلف باهم می سازد. این بار یک رنگ سبز زیبا ساخته است. کلمات آرام آرام خلق می شوند: «همت مردانه می خواهد...گذشتن از جهان / یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند»

نوشتن که تمام می شود می گوید:

عمو یوسف هم مردونه از دنیا گذشت. می دونی چندتا پذیرش از دانشگاه های شورای - خارجی داشت؟

کاغذ را به طرف من می گیرد و می گوید:

بیا، نوشتمش برای تو -

کاغذ را می گیرم. دوست دارم باز هم عمو برایم حرف بزند؛ به تلافی سکوت دائمی میان پدر و مادر. عمو هم نظامی ست، شغلش حتی سنگین تر از پدر است. اما حداقل ماهی یک یکبار وقت دارد بیاید به باغش سر بزند، به خانواده اش برسد، خط بنویسد... می پرسم:

دیگه چه خبر؟ -

کاغذ دیگری برمی دارد و نفس تازه می کند:

. . . خبر که... باید برم منت کشی احمد آقا -

احمد: چی شده دوباره؟

صدای احمد را می شنوم که تکیه زده به درخت و با صدای دو رگه اش می گوید:

این چیزها با منت کشی حل نمیشه. منم می خوام باهاتون بیام -

: عمو خنده اش می گیرد. می پرسم:

کجا؟ -

: عمو خنده کنان می گوید:

هیچی... دارم میرم خونه خاله، به صرف شیرینی و چای؛ احمدم می خواد بیاد -

نه جدی چی شده عمو؟ -

من اینو دوبار بردمش با خودم سیستان و کرمانشاه، فکر کرده سوریه مثل ایرانه. پسر من! توی -
!میدون جنگ حلوا خیرات نمی‌کنن. زودته هنوز

اسم سوریه که می‌آید، اولین کلمه‌ای که به ذهنم می‌رسد داعش است. نفسم بند می‌آید. عمو
ماموریت برون مرزی هم رفته بود اما نه جایی که داعش باشد. باید من هم با احمد هم‌صدا شوم.
:برای عمو بس است، نباید برود. احمد بغض کرده است

دیگه این جا رو همیشه برین؛ خیلی خطرناکه. یا منم میام یا نباید برین -

:برمی‌گردم سمت عمو که باز هم دارد می‌نویسد. می‌گویم

عمو شما که چیزی تا بازنشستگی تون نمونده، نمی‌خواد برین. این همه نیروی جوون داریم. -
.اون جا خیلی خطرناکه

:عمو باز هم نگاهش به کاغذ است و می‌گوید

اون همه جوون، هیچ‌کدوم دوره‌های چریکی توی سوریه نگذروندن. برای آموزش به نیروهای -
حزب‌الله لبنان نرفتن. نه عربی درست و درمون بلدن، نه چیزی از شرایط محیطی منطقه
می‌دونن. درسته احمد آقا؟

احمد لب‌هایش را جمع می‌کند و به نقطه‌ای دیگر خیره می‌شود. هم احمد، هم عمو دیوانه‌اند. عمو
:ادامه می‌دهد

اون روزا که با حاج احمد متوسلیان سوریه بودیم، بلدچی و راننده سوریه‌ای مون یک روز -
رک و راست بهم گفت شما بهم سیصد لیتره میدین، اگه اسرائیلی‌ها بهم چهارصدتا بدن همه‌تونو
تحویل اسرائیلیا میدم. اون روزا ما اصلا توی اون منطقه نفوذ نداشتیم. همینم شد که حاج احمد
رو از مون گرفتن. اما الان اوضاع فرق کرده؛ ایران روی اون مناطق نفوذ داره. ما رسیدیم به
مرزای فلسطین... یک چیزی که حاج احمد آرزوشو داشت. حیف نیست الان که انقدر به هدف
نزدیک شدیم، پا پس بکشم؟ من یک عمر آرزوم این بوده... حالا بازنشسته بشم و خلاص؟

اشک چشم‌های عمو را پر کرده. شاید اصلا می‌خواهد جایی برود که به قول خودش، بوی حاج
احمد بدهد. عمو شیفته حاج احمد متوسلیان بود. اصلا برای همین اسم تنها پسرش را گذاشت
احمد.

احمد دیگر جوابی نمی‌دهد. پدرش را خوب می‌شناسد. با وجود سن کمش، خیلی جاها با عمو بوده، برای همین است که دوست دارد باز هم با عمو باشد. عمو می‌گوید:

!خودتو لوس نکن بابا. اصلا تا الانم هر جا باهام می‌اومدی قاچاقی بود -

دست از نوشتن می‌کشد و سرش را کمی عقب می‌برد تا به اثر جدیدش نگاه کند. می‌گوید:

به‌به... بیا اریحا جان، اینم مال تو. احمد بابا بیا ببین چه‌طوره؟ -

به کاغذ نگاه می‌کنم. چه چلیپای زیبایی شده! پیچ و خم کلمات با دلم بازی می‌کند. عمو بلند از روی شعر می‌خواند: در پیچ و خم عشق همیشه سفری هست/ خون دل و رد قدم رهگذری هست/ شرم است در آسایش و از پای نشستن/ جرم است زمینگیری اگر بال و پری هست.

:کمکم هوا دارد تاریک می‌شود. عمو می‌گوید:

دیگه صلاح نیست تنها برگردی. سوئیچ ماشینو بده خودم می‌رسونمت. احمد بابا، شما هم- ماشینو بیار دم در خونه

:با چشمان گرد به احمد نگاه می‌کنم

این مگه رانندگی بلده؟ -

:عمو خیلی عادی می‌گوید

.منم بلد بودم توی سن این؛ باید بتونه گلیم خودشو از آب بیرون بکشه -

سوار ماشین می‌شویم. دوست دارم به عمو بگویم مشکل مادر را، اما نباید بگویم. عمو متوجه می‌شود حرفی دارم که مزه‌مزهاش می‌کنم؛ می‌گوید:

اریحا عمو چیزی شده؟ -

!نه -

.من تو رو بزرگت کردم، یک چیزیت هست -

:دل به دریا می‌زنم

.آره عمو، یک چیزیم هست اما نمی‌تونم به شما بگم. یعنی به هیچ‌کس نمی‌تونم بگم -

:لبخند می‌زند و می‌گوید

عاشق شدی؟ -

عمو دوباره گیر داده به من. فکر کنم تا همین امشب من را عروس نکند بی خیال نمی شود.

... عاشق کجا بود؟ یک چیز دیگه است. نخواین بهتون بگم دیگه -

می خواهم ادامه دهم و این حال را پای اضطراب آلمان رفتن بگذارم که می گوید

!به خدا بگی به خاطر استرس آلمان رفتنه از ماشین می اندازمت پایین -

عمو ذهن خوانی بلد است؟ نمی دانم

ذهن خوندن بلد نیستم. فقط چون می شناسمت، خیلی زشته اگه ندونم الان چه جوابی سر هم - می کنی.

مطمئن شدم بلد است ذهن بخواند. نمی دانم از کجا یاد گرفته؟ می گوید

اریحا... خیلی جدی دارم بهت میگم، اون جا میری خیلی مواظب باش. تور پهن کردن برای - بچه های این مملکت؛ مخصوصا نخبه ها، مخصوصا بچه های کسایی که یک مسئولیت مهم دارن. تو هم خودت نخبه ای، هم شغل بابات حساسه. اگه هم هر مشکلی پیش اومد، روی من حساب کن. بهم بگو؛ باشه؟

چشم حتما -

مقابل در خانه مان می ایستند. دست می اندازم دور گردن عمو و می بوسمش

ممنون که رسوندینم. حالا چطوری می رین خونه؟-

... دلم می خواست یکم پیاده روی کنم. راهی نیست که -

ماشین را داخل حیاط پارک می کنم. چراغ خانه روشن است. حتما مادر برگشته است. نمی دانم الان چه طور باید با مادر مواجه شوم. باز خوب است برای این سرگردانی و بهم ریختگی، بهانه اضطراب مسافرت را دارم. وارد می شوم. مادر نشسته جلوی تلوزیون و اخبار می بیند. سلام می کنم. بی آن که سرش را برگرداند، به سردی جواب می دهد.

بار اولش نیست انقدر سرد برخورد می کند. اخلاق جذاب و مهربان مادر فقط برای بیرون از خانه است. من هم عادت کرده ام به این سردی و دیگر نمی دانم نباید ناراحت شوم. می خواهم بروم به اتاق و لباسم را عوض کنم، که صدای می زند

...اریحا -

جانم مامان؟! -

من فردا باید برم آلمان. یک کاری برام پیش اومده -

شاخک‌هایم حساس می‌شوند. انقدر راحت درباره آلمان رفتن حرف می‌زند که انگار می‌خواهد:
برود سر کوچه ماست بخرد! می‌پرسم

!چرا انقدر یهوایی؟ خب مقدماتش جور نشده که -

بی‌تفاوت خیره است به تلوزیون

.چرا، کاراشو کردم. یک همایشه باید شرکت کنم -

پیش می‌آمد گاهی از همایش‌های علمی برایش دعوتنامه بیاید. در آلمان روانشناسی خوانده است و برای همین هنوز با اساتید خارجی در ارتباط است. سرم را تکان می‌دهم و می‌خواهم بروم که دوباره می‌گوید:

تو تصمیمت رو گرفتی؟ دایی حانان گفته اگه می‌خوای بیای برات دعوتنامه بده. درضمن باید -
به ارمیا بسپارم برات یک آپارتمان اجاره کنه. زودتر بگو می‌خوای بری یا نه

یعنی تصمیمم را گرفته‌ام؟ این روزها انقدر به این مسئله فکر کرده‌ام که با شنیدن نام آلمان کهیر
می‌زنم. به نرده پله‌ها تکیه می‌دهم و می‌گویم:

الان اقدام کنن چقدر طول می‌کشه تا بتونم برم؟ -

بعد از این همه، تازه نگاه از تلوزیون می‌گیرد و می‌گوید

یه ماه تقریبا. البته این یک هفته‌ای که نیستم هم باید باشی و حواست به مؤسسه باشه -

:چادرم را درمی‌آورم و می‌اندازم روی بازویم و می‌گویم

.باشه. بهشون بگین اقدام کنن -

دوم شخص مفرد

خودم نمی‌دونم الان دارم توی پرونده منتظری‌ها دنبال چی می‌گردم؛ بین بایگانی‌های قدیمی‌ای که دارن کم‌کم می‌پوسن و از بین میرن و فراموش میشن. اما من می‌دونم باید یک چیزی توی پرونده منصور منتظری باشه. توی گذشته‌ش. آخه چه‌طور میشه توی این خانواده مذهبی، که همه‌شون انقلابی و رزمنده بودن، این یکی جاسوس از آب دربیاد؟

باید ببینم برادرش چرا کشته شده. یوسف منتظری... مهندس الکترونیک، فارغ‌التحصیل از دانشگاه صنعتی شریف. اول توی مهندسی رزمی، و بعد هم توپخانه سپاه خدمت می‌کرده. وقتی واحد موشکی از توپخانه رفته زیر مجموعه نیروی هوایی سپاه هم منتقل شده نیروی هوایی و از بچه‌های یگان موشکی شده. اون سال‌ها ما هنوز چیزی به اسم هوافضای سپاه نداشتیم.

توی گلستان شهدا دفنش کردن. این‌طور که ادعا میکنن تصادف عمدی بوده و در واقع یه عملیات تروریستی بوده. این‌طور که نوشته، توی اون تصادف فقط دونفر زنده موندن. یکی راننده، که قبل چپ کردن پریده از ماشین بیرون، و یکی هم یک بچه تقریباً یک ساله که از اتوبوس افتاده بیرون و با این‌که آسیب جزئی دیده، توی انفجار نسوخته. گویا چند نفر از مسافرها هم زنده بودن اما به خاطر دیر رسیدن نیروی امدادی، یا در اثر خونریزی فوت کردن یا توی انفجاری بودن که بعد از نشت باک عقب اتوبوس اتفاق افتاده فوت شدن.

دیشب تا حالا تکتک عکس‌ها رو دیدم. عکس‌های یوسف که سر تا پاش خونیه و افتاده کنار... اتوبوس، عکس جنازه‌های نیمه‌سوخته عقب اتوبوس

شواهد زیادی هست که تروریستی بودن حادثه رو تایید کنه. مثلاً این‌که نیروهای امدادی خیلی دیر رسیدن و چندبار افراد ناشناس به اتوبوس دستبرد زدن. اصلاً بیرون پریدن راننده و فرار کردنش هم مشکوکه. بعد چند روز هم که دستگیر میشه، فقط میگه ترسیده بودم و تبرئه میشه درحالی‌که هنوز خیلی چیزا مبهمه. مثلاً چرا جنازه همه مسافرا توی اتوبوس بوده، اما جنازه یوسف منتظری از پنجره افتاده بوده بیرون؛ درحالی‌که هنوز زنده بوده. یعنی دنبال چی رفته؟ نمی‌دونم. اصلاً یوسف برای چی باید بپره بیرون؟ آگه فرض کنیم همدست تروریست‌ها بوده، پس تروریستا خواستن کی رو بکشن؟ به جز یوسف که یکی از مهندسای یگان موشکی سپاه بود، توی اون اتوبوس هیچ‌کس دیگه نیست که لازم باشه براش یک اتوبوس آدم بکشن. آگه می‌خواستن برای ارعاب اذهان عمومی و قدرت‌نمایی این کار رو بکنن، باید یک گروه تروریستی اعلام می‌کرد ما بودیم. اما این‌طور نشده. همه‌شون آدمای معمولی بودن؛ معمولی و بی‌گناه!

آدمای معمولی و بی‌گناه... مثل اون روز انفجار توی سامرا. یادته؟ تو خوب یادت میاد. وقتی خبرشو بهم دادن، دیوونه شدم. دیوونه برای گفتن حال اون روزم کمه. دیگه خودت حدس بزن حال برادری که خواهرش امانت باشه دستش، و جونش به خواهرش بسته باشه و بهش خبر بدن توی شهری که خواهرش اون‌جاست حمله تروریستی شده، چه‌طوره؟

خودمو رسوندم به خود محل حادثه. منم سامرا بودم. وقتی رسیدم، فهمیدم یک ماشین بمب‌گذاری شده منفجر شده. دلم می‌خواست داد بزنم. هرچی زنگ می‌زدم گوشتیت خاموش بود. مجروحا رو برده بودن. کف زمین خون ریخته بود. تصور این که یک قطره از اون خونا، خون تو باشه بیچاره‌م می‌کرد. گیج و منگ از یک نفر که فکر کنم ایرانی بود پرسیدم:

چی شده؟ -

:اونم حالش بهتر من نبود. گفت

یک ماشینو منفجر کردن، تا مردم جمع شدن به مجروحا کمک کنن دوباره یک بمب دیگه - منفجر شد... نامردا تا دیدن مردم جمع شدن برای کمک، دومی رو منفجر کردن

مغزم قفل بود. نمی‌دونستم چه‌طوری پیدات کنم. گوشتیتو جواب نمی‌دادی. مدیر کاروانتون هم جواب نمی‌داد. باید چه خاکی به سرم می‌ریختم؟ دربه‌در بین اتوبوس‌های سوخته و زمین پر از خون و تیکه آهن و آجر می‌گشتم

باید برم. خوب شد محسن به دادم رسید و منو از فکر و خیال آورد بیرون. محسن میگه همین الان دختر جناب‌پور به خانم صابری خبر داده که جناب‌پور داره میره آلمان. پرونده منتظری‌ها... ان‌قدر کلفته که دیشب تا حالا نتونستم تمومش کنم. الان هم باید پاشم برم دنبال جناب‌پور

حتی به خودش زحمت نداده به پدر خبر بدهد. البته خبر دادن و ندادنش فرقی نمی‌کند. چمدانش را در صندوق عقب می‌گذارد و می‌نشیند؛ راه می‌افتیم. نمی‌دانم کارم درست بود که به لیلا گفتم مادر دارد می‌رود یا نه. چیزی مثل خوره افتاده به جانم و سرزنشم می‌کند که اصلا امنیت ملی به توی الف بچه چه ربط دارد؟

مادر سرش را تکیه داده به صندلی عقب و چشمانش را روی هم گذاشته. از آینه عقب ماشین را نگاه می‌کنم. یک موتور سیکلت پشت سرمان است. کلاه کاسکت روی سرش گذاشته و صورتش را نمی‌بینم. یعنی دارد دنبال ما می‌آید؟ اصلا چه دلیلی دارد تعقیبمان کند؟

تا خود فرودگاه می‌آید دنبالم. به روی خودم نمی‌آورم. مادر را پیاده می‌کنم و تا پریدن پروازش در فرودگاه می‌نشینم. خیره‌ام به پنجره‌های بزرگ فرودگاه که گوشی‌ام زنگ می‌خورد. لیلاست

لیلا: به سلامتی مامان رفتن آلمان؟

:صدایم به سختی درمی‌آید

بله -

فکراتو کردی؟ -

جوابی نمی‌دهم. از دیروز تا الان، فقط به همین ماجرا فکر می‌کردم. باید تسلیم شوم. شاید این طوری، بشود جلوی فرو رفتن مادر و چندتا زن و دختر بیچاره را در منجلاب بگیرم. برای حل این مشکل، تنها راه همین است حتی اگر ناخوشایند باشد. بهتر از این است که فقط نگاه کنم: گویدتا مادرم کامل از دست برود. می

تا کی می‌خوای رو صندلیای فرودگاه بشینی؟ -

جا می‌خورم. مگر مرا می‌بیند؟ برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. تمام اطرافم را از نظر می‌گذرانم اما لایلا را پیدا نمی‌کنم. می‌گوید:

نمی‌خواد الکی دنبالم بگردد. بیا جلوی در فرودگاه، تو سمند نوک مدادی منتظرتم -

مطمئن می‌شوم تا الان تعقیب می‌کردند. جلوی در فرودگاه، سمند نوک مدادی را پیدا می‌کنم. شیشه‌هایش دودی‌ست. با تردید جلو می‌روم و در ماشین را باز می‌کنم. لایلا سرش را جلو می‌آورد و می‌گوید:

سلام خانمی! بیا بشین چند دقیقه -

می‌نشینم و در را می‌بندم. فقط خودش روی صندلی راننده نشسته. می‌پرسم:

ببینم، شما خودتون یک تنه امنیت ملی رو حفظ می‌کنین؟ همکار دیگه‌ای ندارین؟ -

واقعا برابرم سوال شده که چرا از اول تا الان، فقط با او مواجه بوده‌ام. می‌خندد:

نه، چند نفر دیگه هم هستن با هم نشستیم پای کار امنیت ملی! فقط اونا یکم خجالتی‌اند. برای -
همین منو فرستادن جلو

می‌دانم سوال‌های اضافه‌ام جواب ندارد. پس ادامه نمی‌دهم. می‌گوید:

نگفتی... فکراتو کردی یا نه؟ -

نفسم را بیرون می‌دهم:

چیکار باید بکنم؟ -

- کی قراره بری مؤسسه؟ -

- امروز و تقریبا تا وقتی مامانم بیاد هر روز -

:کمی فکر می‌کند و می‌پرسد

- ببینم، میزان دسترسیت توی مؤسسه‌تون چقدره؟ -

- منظورتون چیه؟ -

یعنی می‌تونی راحت بری اتاق مدیریت یا جلسات؟ کلا می‌تونی هر جا دلت خواست بچرخه یا نه؟

- وقتی مامانم نیست تقریبا آره. چون بعضی کارها رو باید به جای اون انجام بدم -

:با انگشتش روی فرمان ضرب می‌گیرد و می‌گوید

- ببینم، دوربین داره اون‌جا؟ فیلماش ضبط میشه؟ -

- آره؛ ضبط می‌کنن همه رو -

لبش را می‌گزد و سکوت می‌کند. نگاهش به جلوست و گویا دارد در ذهنش نقشه می‌ریزد. حدس می‌زنم درباره مشکل دوربین‌های مداربسته فکر می‌کند. می‌گوید

هک دوربین‌ها کاری نداره. ما انجامش می‌دیم. الان چیزی که مهمه، پرینت حساب‌ها و امور - مالی شرکت

همه فایل‌های حسابداری، روی کامپیوتر حسابداری شرکت. اصلا به اینترنت وصل نمیشه؛ - مثل بقیه سیستم‌های شرکت. مامان مقیده تمام مسائل حفاظتی رو رعایت کنه. رمز هر سیستم هم اثر انگشت مسئولشه. یک رمز عددی هم داره که مسئولش می‌دونه و مامان من

:پوزخند می‌زند. کمی فکر می‌کنم و دل به دریا می‌زنم

- فکر کنم بتونم رمز سیستمشونو بشکنم -

:چشمانش برق می‌زنند و برمی‌گردد سمتم و می‌گوید

- واقعا می‌تونی؟ -

.شانه بالا می‌اندازم

به احتمال زیاد! ناسلامتی مهندسی نرم افزار خوندم -

اگه بتونی یکی از سیستم‌ها رو هک کنی، یعنی از پس بقیهش برمیایی. مگه نه؟ -

تا ته خط را می‌خوانم. فکر کنم تمام یک هفته را دستم بند است. می‌گویم

منظور؟ -

اگه همه رو هک کنی و هرچی هست و نیست رو بریزی روی این هارد واقعا ممنونتم -

می‌خواهم بپرسم کدام هارد که یک هارد از کیفیت درمی‌آورد و می‌گذارد روی داشبورد.
می‌گویم:

مطمئن باشم مشکل دوربین‌های مدار بسته رو حل می‌کنین؟ -

مطمئن باش. کاری نداره؛ خودمون فیلماتو پاک می‌کنیم. فقط سوال اینه که چه زمانی می‌تونی -
بری کارت رو انجام بدی که کسی متوجه نشه؟

راست می‌گوید. به این مشکل فکر نکرده بودم. ساعت کار مؤسسه از هشت صبح تا شش عصر
است. نمی‌دانم خارج از ساعت کاری هم کسی آنجا هست یا نه. گاهی پیش می‌آید که بعضی از
بچه‌ها بمانند تا کارشان را تمام کنند. غیر از آن، تا به حال پیش نیامده من شب را آنجا بمانم و
سوال برانگیز می‌شود. وقتی این‌ها را برای لایلا توضیح می‌دهم، می‌گوید

خب قرار نیست کسی بفهمه می‌مونی تو مؤسسه. فقط باید مطمئن بشی این هفته، کسی شب -
نمی‌مونه اونجا. که این هم دست خودتو می‌بوسه. باید بهم خبر بدی

دارم فکر می‌کنم چه‌طور از زیر زبانشان بکشم که شک نکنند، که می‌گوید

یک زحمت دیگه برات داریم. لازمه اتاقای اونجا رو تجهیز کنیم. متوجهی که؟ می‌خوام -
یه‌کشب که مطمئنی فقط خودت اونجایی، کمک کنی به همکارام که بی‌سر و صدا و بی‌دردسر
بیان تو. باشه؟

مغزم سوت می‌کشد. حالا می‌فهمم اوضاع باید خیلی خراب باشد که این‌طور هزینه و انرژی
برایش می‌گذارند. می‌دانم هرچیز دیگری فراتر از توضیحاتش بپرسم جواب سربالا می‌گیرم. پس
فقط می‌گویم:

باشه خبر میدم. دیگه می‌تونم برم؟ -

سرش را تکان می‌دهد. می‌خواهم در ماشین را باز کنم که دوباره صدایم می‌زند

اریحا... یادت باشه، توی ماشین مامانت و خونه‌تون با من تلفنی حرف نزنی. اگه کارم داشتی، - به همین شماره پیام بده. باهات قرار می‌ذارم. کلا توی خونه و ماشینتون کاری در رابطه همکاریت با من انجام نده. باشه؟

متعجب می‌پرسم:

چرا؟ -

بعدا برات توضیح میدم. برای خودت میگم -

باز هم چاره‌ای جز پذیرش ندارم. لبخند می‌زند و خداحافظی می‌کنیم. با وجود تمام کارهایی که سرم آوار کرده است، دوستش دارم. شاید چون واقعا با درد و دغدغه کمکم می‌کند. پیداست واقعا دلش برای دخترهایی که گرفتار آن مؤسسه شده‌اند می‌سوزد.

هنوز دقیقا نفهمیده‌ام فرقه‌ای که مادر برایش تبلیغ می‌کند چیست. از یک طرف شبیه عرفان‌های هندی‌ست، از یک طرف شبیه تصوف و گاهی حتی بهائیت. انقدر در لفافه حرف می‌زنند و زیرپوستی پیامشان را به خورد مخاطب می‌دهند که مخاطب نفهمد از کجا خورده است. من نگران مادرم و کسانی که گیر این فرقه نامعلوم می‌افتندم. ظاهرش ساده است؛ اما باطنش همان نسخه‌ایست که شیطان به جان دین خدا پیچیده است. هم روح را مریض می‌کند، هم جسم را. ریشه‌اش هم از حس‌گرایی بیش از حد است و خیال‌گرایی افسارگسیخته.

ماژیک را از کنار آینه اتاقم برمی‌دارم و کلماتی که در ذهنم می‌چرخند را روی آینه می‌نویسم و چند قدم عقب می‌آیم. به تصویر خودم که میان این کلمات محاصره شده نگاه می‌کنم.

درخت زندگی، عرفان، تصوف، کائنات، انسان، بهائیت، شعور کیهانی، کوروش کبیر، آلمان، غرب، اومانیسم

دوست دارم آینه را خورد کنم. خیره می‌شوم به عبارت درخت زندگی که بالای بقیه کلمات و اول از همه نوشته‌ام. راستی مادر چرا اسم مؤسسه‌اش را گذاشت درخت زندگی؟ شاید چون عاشق درخت‌ها بود. بچه که بودم، می‌گفت درخت‌ها فرشته‌های خدا هستند و مقدسند. نباید آسیبی به درخت‌ها زد.

همه کلمات را با دستمال کاغذی پاک می‌کنم و دراز می‌کشم روی تخت. باید درباره هک کردن سیستم‌های مؤسسه فکر کنم؛ استراحت کنم و شاید با ارمیا حرف بزنم. نه! باید بروم مؤسسه و ببینم کسی امشب می‌ماند یا نه؟

تقریباً اواخر ساعت کار مؤسسه است. وارد می‌شوم. منشی با دیدن من، موهای بیرون ریخته از شالش را جمع و جور می‌کند و بلند می‌شود:

سلام خانم منتظری -

سلام عزیز. چه خبر؟ -

سلامتی. مامانتون صبح او مدن یک سری زدن و گویا دوباره عازم سفر بودن -

بله؛ به منم سپردن پیام یک سری کارها رو انجام بدم -

بله... بفرمایین -

قبل از این‌که بروم داخل اتاق مادر، از منشی می‌پرسم

بچه‌ها همه رفتن؟ -

نه... خانم نمازی هنوز هستن. ولی دارن جمع می‌کنن که برن. آقای صراف هم همین‌طور -

صدای بگو بخند نمازی و صراف را از یکی از کلاس‌ها می‌شنوم. در کلاس باز می‌شود و بیرون می‌آیند. من را که می‌بینند، مثل همیشه چپ‌چپ نگاهم می‌کنند. صراف می‌گوید:

!به‌به اریحا خانم... چه عجب از این طرفا -

نمازی پشت چشم نازک می‌کند و می‌گوید:

!عه! اسم دختر مردمو نبر! گناه میشه -

هنوز یادشان مانده آن روز که صراف مرا به اسم کوچک صدا زد و صدایم را بلند کردم و گفتم بگوید منتظری. دوست ندارم اسمم را از دهان هر مردی بشنوم؛ چون حس می‌کنم صدا زدن نامحرم با اسم کوچک یعنی قدم اول برای ورود به حریم شخصی.

به صراف چشم‌غره می‌روم و با نمازی احوال‌پرسی می‌کنم. بعد هم با عذرخواهی کوچکی می‌روم به اتاق مادر و در را می‌بندم. مانیتوری که تصویر دوربین‌ها را نشان می‌دهد مثل همیشه روشن است. از داخل مانیتور می‌پایمشان تا بروند. دقت که می‌کنم، متوجه می‌شوم گویا مؤسسه دوتا دوربین هم مشرف به خیابان دارد که تا الان متوجه‌شان نشده بودم.

منشی هم که می‌رود، نفس راحتی می‌کشم و در مؤسسه را از پشت قفل می‌کنم. تماس می‌گیرم به شماره‌ای که از لیلا دارم:

سلام، فعلا همه‌شون رفتن. بعیده بخوان برگردن. راستی... دوتا دوربینم مشرف به خیابون - داره، حواستون باشه

ممنون عزیزم. تو الان کارتو شروع می‌کنی؟ -

بله. شما چی؟ -

همکارهای من یک ساعت بعد نماز مغرب میان. باهات تماس می‌گیرم -

خودتونم میاین؟ -

نه، نگران نباش. یک چیز دیگه... غیر تو و منشی، کیا کلید مؤسسه رو دارن؟ -

آقای صراف و خانم نمازی و چند نفر دیگه -

خیلی خب. ببین... مواظب باش. ممکنه برگردن. یک جایی بشین که آگه اومدن داخل، توی - دیدشون نباشی

در موقعیت مناسبم متسقر می‌شوم و لپتاپ را روشن می‌کنم، بسم‌الله می‌گویم و شروع می‌کنم

غرق کارم که صدای اذان را می‌شنوم. نماز مغرب و عشا را می‌خوانم و ادامه می‌دهم. همراهم که زنگ می‌خورد، متوجه می‌شوم گذر زمان را نفهمیده‌ام. کارم تقریبا تمام است. سریع گوشی را برمی‌دارم. لیلاست! می‌گوید:

خسته نباشی عزیزم. ببینم، چراغ رو که روشن نکردی؟ -

سرم را بعد این‌همه وقت بلند می‌کنم. گردنم تیر می‌کشد؛ خشک شده. تاریکی محض است دور تا دورم، فقط نور چراغ شهرداریست که از پنجره به داخل می‌تابد و نور صفحه لپتاپ. معده‌ام می‌سوزد؛ نمی‌دانم از گرسنگیست یا اضطراب. می‌گویم:

نه -

لیلا: همین الان برو از مانیتور دوربینا ببین... یک شاسی‌بلند مشکی میاد نزدیک در مؤسسه پارک می‌کنه

کورمال کورمال می‌روم به سمت اتاق مادر و به تصاویر دوربین‌های مدار بسته نگاه می‌کنم.
شاسی‌بلند مشکلی رد می‌شود. می‌گویم:

- آره دیدمش -

- خیلی خب... حالا برو در حیاط پشتی رو برایشون باز کن. نگران نباش، مشکلی پیش نیاد -

- چرا حیاط پشتی؟ -

- قرار نیست توی چشم باشین. می‌تونن قفل رو بشکنن اما بهتره راحت بیان تو که اثری نمونه -

چادرم را سرم می‌کنم. حس می‌کنم الان است که قلبم را بالا بیاورم! چاقوی ضامن‌داری که همیشه همراهم است را داخل ساق‌دستم جا می‌دهم. ساعت نه و نیم شب را نشان می‌دهد. سعی می‌کنم قوی باشم و آرام. می‌روم تا حیاط پشتی‌ای که خودم آمارش را به لیلا داده بودم. آرام در را باز می‌کنم و تمام تلاشم را به کار می‌گیرم که صدایی بلند نشود. سه مرد با لباس‌های تیره از یک ماشین شاسی‌بلند مشکلی با شیشه‌های دودی پیاده می‌شوند. چهره هیچ‌کدام را در تاریکی درست نمی‌بینم. در را می‌بندم و یکی‌شان که فکر کنم سر تیم باشد می‌گوید:

- خب، ورودی کدوم طرفه؟ -

جلو می‌افتم و راهنمایی‌شان می‌کنم به سمت در. در پشتی را باز می‌کنم. هنوز وارد نشده‌اند که می‌گویم:

من فقط الان مطمئنم کسی اینجا نیست. اما هیچ تضمینی نمیدم که یهو یکی از اعضا دلش -
نخواد بیاد.

- نگران نباشین، ما کارمونو بلدیم -

چراغ قوه‌ای که به سرشان بسته‌اند را روشن می‌کنند مردی که فکر کنم سر تیمشان است
می‌پرسد:

- اتاق جلسات کدومه؟ -

- راهنمایی‌شان می‌کنم. مرد می‌گوید:

- کارتونو انجام بدید شما -

و دو نیرویش را در اتاق‌ها تقسیم می‌کند. من هم برمی‌گردم به اتاق حسابداری. صدایشان
در نمی‌آید. نمی‌دانم چیکار می‌کنند.

پنج دقیقه هم نشده که مرد مقابل در اتاق می‌ایستد و می‌گوید

بیخشید، این‌جا اتاق حسابداریه؟ -

بله -

میشه اجازه بدید این‌جا رو هم تجهیز کنیم؟ -

از صندلی‌ام بلند می‌شوم که کارشان را بکنند. مرد که کمی عرق کرده، می‌گوید

تونستید قفلشو بشکنید؟ -

بله. دیگه تمومه -

بقیه سیستم‌ها هم همین‌قدر طول می‌کشه؟ -

نه. احتمالا کمتر -

...خوبه. ممنو -

هنوز حرفش تمام نشده است که مرد انگشتش را روی گوشش می‌گذارد و چهره‌اش در هم می‌رود.

مرد: یعنی چی؟ چی میگی تو؟

چند ثانیه طول می‌کشد تا یادم بیفتد حتما بی‌سیم دارد. وقتی صدای پاییی از راه‌پله می‌شنویم، تازه می‌فهمم پشت بی‌سیم چه شنیده

سرجایمان منجمد می‌شویم. دونفر از مردها این‌جا هستند و یک نفرشان داخل دفتر مادر که دقیقا روبه روی این اتاق است. همه ساکت شده‌ایم و فقط صدای پا می‌آید. مردی که در اتاق روبه‌رویی‌ست، با نگرانی به سرتیمشان نگاه می‌کند. سرتیم علامت می‌دهد که در را ببندد و خیلی آرام از من می‌خواهد در را ببندم.

بعد از بستن در، دوباره دستم را روی چاقوی ضامن‌دار فشار می‌دهم. همه به دیوار کنار در چسبیده‌ایم و نفس هم نمی‌کشیم. مرد با صدایی خفه از من می‌پرسد:

فکر می‌کنید کیه؟ -

نمی‌دونم -

اسلحه‌اش را در می‌آورد و مسلح می‌کند. در تاریکی نمی‌توانم مدل اسلحه‌اش را تشخیص دهم. صدای مردانه‌ای از بیرون می‌آید که احتمالا با تلفن حرف می‌زند:

فعلا که تا یک هفته نیست، ولی فکر کنم دست پر برگرده. آره بابا ما که کارمون خوب بوده، -
حتما بودجه رو بیشتر می‌کنن؛ تازه این‌طور که می‌گفت، احتمالا کارای جدید داریم. ما که تا
الان صبر کردیم، چند سال دیگه هم روش! از الان باید آماده بشیم

دیگر رسیده است به در مؤسسه. صدایش را می‌شناسم، صراف است. سرتیم که دارد روی
اسلحه‌اش فیلتر صدا می‌بندد، زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. من هم سعی می‌کنم آرام باشم. اولین
ذکری که به ذهنم می‌رسد صلوات است. در حالی که صلوات می‌فرستم، تمام احتمالات را مرور
می‌کنم. اگر صراف ما را ببیند... هنوز نمی‌دانم عمق فاجعه تا کجاست اما بوی دردسر را حس
می‌کنم. زمزمه می‌کنم:

!این صرافه -

سرتیم برمی‌گردد به طرف من:

صراف کیه؟ -

یکی از مربیای شرکته -

مرد چیز دیگری نمی‌پرسد. صراف همچنان با تلفن حرف می‌زند. نمی‌دانم الان در کدام اتاق را
!باز می‌کند. اگر در این اتاق یا اتاق مادر را باز کند چه؟ وای خدای من

صراف: اگه این چند سال کارمونو خوب انجام بدیم، بالاخره به جایی که می‌خوایم می‌رسیم.
فعلا فقط تربیت نیرو مهمه تا به موقعش بریزمشون کف خیابون؛ آره خیالت تخت. مو لای
درزش نمیره. ببین تو هم این وقت شب وقت گیر آوردیا! بذار ستاره که اومد از خودش بپرس؛
!باشه. شبت بخیر. کاری نداری؟ بای

صدای چرخیدن کلید داخل یک در و باز شدنش، باعث می‌شود تمام تنم گُر بگیرد. اگر در اتاق
مادر باشد چه؟ حتما مأموری که داخل اتاق است هم مثل این سرتیم اسلحه کشیده و آماده
درگیری‌ست؛ اما خبری نمی‌شود. حتما اتاق مادر نبوده. وارد اتاق می‌شود. هنوز نفس‌هایمان
یکی در میان می‌رود و می‌آید؛ منتظریم ببینیم می‌خواهد چیکار کند. پلک‌هایم را روی هم فشار
می‌دهم و هر ذکر و آیه‌ای که به ذهنم می‌رسد زمزمه می‌کنم. این وقت شب آمده چیکار کند؟

بعد از چند دقیقه، صدای قدم‌هایش در سالن می‌پیچد و بعد در راهپله. سرتیم اما هنوز بنای بیرون
:رفتن ندارد. می‌خواهد مطمئن شود صراف رفته است. دوباره دستش را روی گوشش می‌گذارد

رفت؟ -

و حتما جواب مثبت می‌گیرد که نفس راحتی می‌کشد. در این ده دقیقه آن قدر فشار عصبی زیادی تحمل کرده‌ام که دوست دارم همین‌جا کنار دیوار رها شوم؛ اما باز هم به روی خودم نمی‌آورم. سرتیم اسلحه‌اش را غلاف می‌کند و در اتاق را باز. مأمور دیگر از اتاق مادر بیرون می‌آید. نور چراغی که از بیرون روی صورتشان افتاده نشان می‌دهد هر سه عرق کرده‌اند. پیداست حال آن‌ها هم بهتر از من نبوده؛ با این تفاوت که آن‌ها به اقتضای شغلشان بیشتر در چنین موقعیت‌هایی قرار گرفته‌اند اما من اولین بارم است.

سرتیم از من می‌پرسد:

اسم کامل این صراف چیه؟ -

خشایار صراف -

پسوند و اینا نداره؟ -

نه -

به کسی که پشت بیسیم است می‌گوید:

ببین دربارہ خشایار صراف چی پیدا می‌کنین -

و به کارشان ادامه می‌دهند. هنوز اتاق حسابداری را به قول خودشان تجهیز نکرده‌اند. کمی با میز و دوربین مداربسته اتاق کلنجر می‌روند و تمام. از اتاق خارج می‌شوند. مأمور دیگر هم کارش تمام شده. از همان دری که آمده بودند خارج می‌شوند. می‌خواهم در حیاط را برایشان باز کنم که مرد اجازه نمی‌دهد. طوری می‌آیند و می‌روند که انگار از اول هم خبری نبوده.

اطلاعات سیستم را روی هارد می‌ریزم و بقیه کار را می‌گذارم برای فردا شب. هارد را در کیفم می‌گذارم و جمع می‌کنم که بروم خانه.

وقتی محتوای هارد را روی لپ‌تاپم باز می‌کنم، مغزم سوت می‌کشد.

مؤسسه یک حساب بانکی دارد که موجودی‌اش چندان غیرعادی نیست؛ حتی تراکنش‌هایش هم مثل همه‌ی مؤسسه‌هاست. کمک‌های مردمی و خیرین، پرداخت‌های جاری قبوض و... اما چیزی که بیشتر از همه خودش را به رخ می‌کشد، حجم بالای تبادلاتی‌ست که با بیت‌کوین و چند ارز دیجیتال دیگر صورت گرفته است؛ از مبداءهایی در آلمان و آمریکا و کانادا و چند کشور دیگر. لبم را به دندان می‌گیرم و قلبم تیر می‌کشد. معلوم نیست مادر من و خودش را وارد چه جریانی کرده است. این دیگر یک تبلیغ ساده برای یک فرقه نیست.

بلند می‌شوم و قد راست می‌کنم. چندبار در اتاق قدم می‌زنم و مقابل ویتترین می‌ایستم. یک طبقه ویتترین پر است از اسباب‌بازی‌هایی که خیلی دوستشان داشتم. مهم‌ترینش هم یک سیت اف. بی. آی است که پدر از یکی از ماموریت‌هایش به دبی برایم خرید. یک مجموعه مینیاتوری از ماشین‌های پلیس امریکا و انواع هواپیماها و حتی چند فضاپیما، موتور سیکلت و آدمک‌های پلیس در حالت‌های مختلف که همه با نهایت هنر و ظرافت ساخته شده بودند. من عاشقشان بودم و ساعت‌ها به تنهایی یا با ارمیا با آن‌ها بازی می‌کردیم. حتی پدر بزرگ هم وقتی آن‌ها را دید خوشش آمد. همان روز با پدر بزرگ و ارمیا، روی آرم اف. بی. آی آمریکا پرچم ایران چسباندیم؛ روی تمام ماشین‌ها و هواپیماها. و از آن روز به بعد علاقه‌ام به آن مجموعه چندین برابر شد. پدر بزرگ می‌گفت پلیس آمریکا بیشتر از این‌که امنیت مردمش را تامین کند، هر کسی که دلش بخواهد را می‌کشد؛ و راست می‌گفت. این را ارمیا وقتی چند سالی برای درس خواندن به آمریکا رفت فهمید.

دومین اسباب بازی مورد علاقه‌ام، یک سلاح کمری اسباب بازی ست. یک کلت ام-1911 برونینگ. از دور کاملاً واقعی جلوه می‌کند؛ حتی خشابش جدا می‌شود و تیراندازی هم می‌کند. گرچه تیرهایش اسباب بازی ست. بچه که بودیم، با ارمیا سر برداشتن کلت یا سلاح یوزی اسباب بازی‌ام دعوایمان می‌شد. کلت را برمی‌دارم و در دستم می‌گیرم. یک دور خشابش را درمی‌آورم و جا می‌زنم، گلنگدن می‌کشم و هدف می‌گیرم. عمو صادق تا حدودی کار با سلاح را یادم داده است. هر بار اصرار می‌کردم چیزی یادم بدهد، می‌گفت دختر را چه به سلاح؟ اما خودش هم بدش نمی‌آمد که من به سلاح علاقه دارم. یاد سلاح همکار لیلا می‌افتم. راستی مدتش چه بود؟

در همین فکرها هستم که لیلا پیام می‌دهد:

شیری یا روباه؟ -

کلت را سر جایش می‌گذارم. یادم می‌افتد نباید در خانه تلفنی با لیلا حرف بزنم. می‌نویسم: تونستم بشکنمش. الان چیزی که خواستین آماده‌ست

خوبه؛ فردا میام ازت می‌گیرم. بقیه رو هم همین‌طوری پیش برو، باشه؟ -

کارم درست‌ه؟ خ**یا*نت نیست؟ -

خ**یا*نت رو کسایی کردن که دارن عقل بچه‌های این مملکتو تعطیل میکنن. این کارت به نفع - مادرته

হারد را پنهان می‌کنم و روی تخت بیهوش می‌شوم از خستگی. راستی فردا عزیز و آفاجون از مشهد برمی‌گردند.

دوم شخص مفرد

فکر نمی‌کردم قبول کنه، ولی امشب کمکمون کرد بریم توی مؤسسه شنود بذاریم. خودش تونست سیستم‌هاشونو هک کنه. خوب همکاری کرد. مخصوصاً این‌که مجبور نشدیم نیروی سایبری برداریم بیاریم که سیستم رو هک کنه و کارمون طول بکشه.

انصافاً کار خطرناکی کرد. اگه مامانش یا یکی از اعضای اون باند می‌فهمیدن داره با ما همکاری می‌کنه، حتماً یک بلایی سرش می‌اومد. وقتی هم وارد شدیم یکم حس کردم ترسیده، ولی سعی می‌کرد خودشو کنترل کنه و نشون نده. اون وقت شب، سه تا مرد گنده توی یک شاسی‌بلند دودی واقعا وحشتناکن! مخصوصاً اگه مسلح هم باشن و بخوان یواشکی برن داخل! یک ساختمون شنود بذارن

وقتی اون مرده، صراف وارد شد، پیدا بود خیلی هول کرده ولی صداش درنیومد. درحالی‌که واقعا انتظار داشتم جیغ بکشه و همه‌مونو به باد بده. خب بالاخره از یک دختر که اصلاً توی عمرش نمی‌دونسته کار امنیتی چیه، انتظار بی‌جایی نبود. اما فراتر از انتظار ما عمل کرد. حتی انقدر تمرکز داشت که صدای مرده رو بشناسه و به من بگه. فقط سرشو گذاشته بود به دیوار و چشماشو بسته بود.

تو هم سرت رو گذاشته بودی به دیوار و چشماتو بسته بودی. همیشه عادت داشتی وقتی بین کارها و درسات خسته می‌شدی سرت رو تکیه بدی به دیوار و چشماتو ببندی. گاهی تو همون حالت یک چرت ده دقیقه‌ای هم می‌زدی، بعد بلند می‌شدی و ادامه می‌دادی. اون روز، توی حرم امام حسین (علیه‌السلام) هم اومده بودی خستگی یک عمرت رو بذاری زمین. سرت رو تکیه داده بودی به دیوار، چشماتو بسته بودی و اشک آروم از کنار چشمات سر می‌خورد. خیلی دلم می‌خواست بگم برام دعا کن، اما می‌دونستم می‌کنی.

جناب‌پورم تا دم پرواز دنبالش بودیم. توی طول پروازم سپردمش به بچه‌های امنیت پرواز. قرار شد توی خاک آلمان هم یکی از بچه‌های برون‌مرزی به اسم اویس ت.م (تعقیب و مراقبت) اش رو به عهده بگیره.

اسم واقعیشو نمی‌دونم ولی اسم جهادیش اویسه؛ بچه ماهیه. چون خیلی وقته اون جاست، خیلی خوب می‌تونه کار کنه. تا حالا ندیدمش ولی شنیدم کارش درسته. الانم سایه‌به‌سایه دنبال جناب‌پوره که ببینه دوباره رفته آلمان چیکار؟

اویس خیلی زود تونست خط و ربطای جنابپور رو توی آلمان پیدا کنه و بفهمه سفرای قبلیش کجا رفته. اینطور که اویس میگه، جناب پور توی آلمان می‌رفته خونه برادرش حانان اقامت می‌کرده، اما غیر اون، گاهی از آلمان می‌رفته کشورای دیگه. اینطور که توی پاسپورتش ثبت شده، به جز یک مسافرت تفریحی که اوایل دهه‌ی هشتاد رفته اروپا رو گشته، بقیه سفرهاش جایی ثبت نشده. یعنی با یک پاسپورت جعلی آلمانی رفته. کشورایی مثل آمریکا و کانادا، فرانسه، انگلیس... حتی اینطور که اویس فهمیده، چندتا مسافرت هم به فلسطین اشغالی داشته

توی خود آلمان هم با چندتا مؤسسه‌های وابسته به سازمان منافقین رفت و آمد داشته. اویس سعی داره بیشتر بفهمه. تا الان که کارش خوب بوده. باید منتظر بشم ببینم دیگه چی دستگیرش میشه

باید منتظر می‌شدم ببینم خبری ازت میشه یا نه؟ یاد روزی افتادم که گفتی می‌خوای بری. گفتی یک کاروان دارن می‌برن عتبات، می‌خوان یک نفر به عنوان پزشک کاروان با خودشون ببرن. به شوخی بهت گفتم تو هنوز جوجه دکتری؛ بشین سر درس و مشقت. اما تو خندیدی و صورتت گل انداخت. گفتی یک جوجه دکترم اون‌جا غنیمته

فکر کنم می‌دونستی قراره چه اتفاقی بیفته. وقتی مدیر کاروانتونو پیدا کردم رنگ به صورتش نبود. سر تا پاش خونی بود. منو که دید، ترسید. فهمید می‌خوام سراغتون بگیرم. وقتی ازش پرسیدم خواهرم کجاست، دست و پاشو گم کرد. گفت وقتی بمب اول منفجر شده، تو رفتی به مجروحا کمک کنی. گفت همراهشون رفتی بیمارستان. یک نفس راحت کشیدم. حداقل تو توی انفجار آسیب ندیدی... راست می‌گفتی. یک جوجه دکترم توی اون محشر کبری غنیمت بود

با آمدن عزیز و آقاجون، دوباره مقیم شده‌ام خانه‌شان. دلم لک زده است برای مهربانی‌های عزیز. شب هم چند ساعت بعد از اتمام کار مؤسسه، آن‌جا مانده‌ام برای شکستن رمز بقیه سیستم‌ها و تقریباً کارم تمام است. فقط مانده هارد را تحویل لایلا بدهم

لایلا هارد را می‌گیرد و در کیفش می‌گذارد. در همان حال می‌پرسد:

ببینم، چیزی از این فایل‌ها رو که با خودت نگه نداشتی؟ -

نه؛ چه‌طور؟ -

لبخند می‌زند و می‌گوید:

برای خودت می‌گم. اینا پیش‌ت نباشه برات بهتره. راستی بالاخره کی میری آلمان؟ -

دو هفته دیگه تقریباً -

محکم به چشمانم نگاه می‌کند:

اریحا، دقت کن! به خاطر جایگاه شغلی پدرت و توانمندی‌های خودت، احتمال خطر برات -
زیاده اون طرف. برای همین، خواهش می‌کنم به مسائل امنیتی اهمیت بده. ما هم سعی می‌کنیم
دورادور هواتو داشته باشیم. اما بازم، همه‌چیز به خودت بستگی داره و این‌که چقدر تیز باشی.
متوجهی؟

سرم را تکان می‌دهم. اگر مطمئن نبودم این دوره مطالعاتی برایم پربار هست یا نه، اصلا خودم
را در چنین دروسری نمی‌انداختم. اما حالا، نمی‌توانم از بار علمی این دوره بگذرم

وارد خانه که می‌شوم، عمو صادق را می‌بینم که دارد با عزیز خداحافظی می‌کند. عزیز خیلی
سرحال نیست. فکر کنم عمو آمده بوده برای مأموریتش خداحافظی کند. من را که می‌بینند، چهره
هردوشان باز می‌شود و عمو جلو می‌آید که روبوسی کند. در گوش عمو می‌گویم:

واقعا می‌خواهین برین؟ -

عمو می‌خندد و می‌گوید:

ای بابا... نمیرم که افقی برگردم که شما انقدر نگرانین. مطمئن باش میام که خودمم توی -
خواستگاریت باشم.

لب می‌گزم:

عمو دوباره شروع کردین؟ -

کجاشو دیدی... شروع که هیچی، دارم تمومش می‌کنم با کمک عزیز -

!و سریع خداحافظی می‌کند و می‌رود. آخ از دست این عموی هنرمند نظامی دیوانه

عزیز یک نگاه خاص مادرانه حواله‌ام می‌کند؛ از آن نگاه‌هایی که صورت دخترهای دم‌پخت را
سرخ کند. به روی خودم نمی‌آورم. عزیز می‌گوید:

کی قراره بری؟ -

ان‌شاءالله دو هفته دیگه -

کارهای ویزا و دعوتنامه رو کردی؟ -

آره، تقریبا تموم شده کارش -

برایم چای می‌ریزد؛ برای خودش هم. آقاجون به بهانه آب دادن به باغچه بیرون می‌رود و عزیز می‌گوید:

یادش بخیر. عمو یوسف بعد جنگ یک_چند وقت بود بهونه می‌گرفت. یکم رفته بود توی هم. - فکر می‌کردیم افسردگی داره. بهش گفتم بیا ببرمت پیش روانپزشک، اما گفت مشکلم چیز دیگه‌ست. گفت زن می‌خوام! اینو که گفت سرخ و سفید شد بچهم. منم بال درآورده بودم که بالاخره داره میاد سر زندگیش. وقتی با طیبه آشنا شد، از این‌رو به اون‌رو شد. دوباره شد همون یوسف قبلی، شایدم بهتر. آره، خیلی بهتر

شانه بالا می‌اندازم که فکر کند من اصلا منظورش را نفهمیده‌ام

-!خب -

برای بابات هم می‌خواستم خودم یکی رو پیدا کنم، ولی یک روز اومد شماره خانواده ستاره - رو داد گفت برو برام خواستگاریش کن! فکر کنم همدیگه رو توی دانشگاه پیدا کرده بودن. ... می‌شناختن از قبل

:با بی‌حوصلگی می‌گویم

چی شده امروز دارین تاریخچه از دواج‌های فامیلو مرور می‌کنین؟ -

:لبخند می‌زند و دستش را می‌گذارد روی دستم و می‌گوید

تو هم مثل یوسفی. کلا مدلت این‌جوری بود که نمی‌اومد بگه فلان چیز رو می‌خوام. باید - خودمون می‌فهمیدیم. حتی سر غذا خوردنش نمی‌اومد بگه گرسنمه. خودم باید دقت می‌کردم هر بار یک چیزی به خوردش بدم. انقدر غرق کار و درسش بود که خودش فراموش کرده بود. تو هم همین‌طوری اریحا. اصلا حواست به خودت نیست. اما من دارم می‌بینم، مثل همون روزای یوسف شدی؛ یکم پکری

مغزم آژیر می‌کشد. اگر از همین الان موضع دفاعی نگیرم، شب نشسته‌ام سر سفره عقد. با ازدواج مخالف نیستم اما باید این مشکلات بگذرد، بعد با یک ذهن آرام درباره‌اش فکر کنم. سریع می‌گویم

-من خوبم -

.عموت درباره یک بنده خدایی حرف زد. گفت بچه خوبیه؛ شاید خوب باشه روش فکر کنی -

:حس می‌کنم لیوان چایی را روی سرم خالی کرده است. داغ می‌شوم و می‌گویم

- من که الان دارم میرم -

- خب بعد فرصت مطالعاتیت چی؟ -

- حالا بذارین برگردم... اون وقت دربارش فکر می‌کنیم. باشه؟ -

عزیز گله‌مندانه نگاه می‌کند. چاره‌ای جز تسلیم ندارد. پیشانی‌اش را می‌بوسم که از دلش دریاورم. می‌گوید:

- امشب آماده شو، یک سر بریم قم و جمکران -

از پیشنهاد ناگهانی و شیرین عزیز ذوق‌زده می‌شوم. دم رفتن، واقعا نیاز دارم به چنین زیارتی. ان‌قدر که تا زمانی که رسیدیم به قم، روی ابرها بودم و نفهمیدم مسیر چه‌طور طی شد.

الان خودم را در میان شهدای مقابل حرم پیدا کرده‌ام. مثل کسی که آخرین بار است برای زیارت آمده، به همه‌جا دست می‌کشم و به صورتم می‌کشم. باید ذره‌ذره غبار حرم را برای شش ماه آلمان ذخیره کنم. در آلمان، نه خاک شهید پیدا می‌شود و نه حرم کریمه اهل بیت. نمی‌دانم مردمش چه‌طور زنده مانده‌اند وقتی این عناصر مهم حیاتی را ندارند.

وارد مرز آسمانی حرم می‌شوم. جایی که زمین از آسمان جدا می‌شود. پرواز می‌کنم تا ضریح و در آغوش می‌گیرمش. بالاخره کسی را پیدا کردم که بشود درگوشش بگویم دردم را. کسی که اگر از خدا بخواهد، دعایش ردخور ندارد. یاد غربتش می‌افتم. یک دختر در بلاد غریب. اشک از چشمم می‌چکد و یادم می‌رود برای خودم دعا کنم که می‌خواهم بروم به بلاد غریب!

مادر خودش من را رساند فرودگاه. با پدر در خانه خداحافظی کردم، اما عزیز و آقاجون همراهان آمدند. دلم می‌خواست با لیلیا هم خداحافظی کنم اما نمی‌شد جلوی مادر. حالا در سالن نشسته‌ایم منتظر این‌که پروازم را اعلام کنند. دلم برای عمو صادق تنگ می‌شود. تلفنی خداحافظی کردیم؛ هرچند خوب خط نمی‌داد و صدایش را درست نمی‌شنیدم. در فکر عمو صادقم: که مادر با حالتی کمی عصبی می‌گوید:

- پروازت نیم‌ساعت تأخیر داره -

برای من خیلی مهم نیست؛ اما شاید برای زینب خیلی مهم بوده. این را وقتی می‌فهمم که زینب و پدر و مادر و مادر بزرگش را دیدم که دوان‌دوان می‌آمدند به سمتمان. بارهیم را تحویل داده بودم و مقابل گیت هستم که می‌رسند. زینب صدایم می‌زند و می‌گوید صبر کنم. ایستادم و

رسیدند. تعجب کرده‌ام از این که خانواده زینب برای بدرقه‌ام آمده‌اند. زینب در آغوشم می‌گیرد و می‌گوید:

خیلی مواظب خودت باش. دلم برات تنگ میشه -

لبخند می‌زنم که نفهمد بغض کرده‌ام

منم همین‌طور -

پدرش جلو می‌آید:

خیلی مواظب خودتون باشین اریحا خانم. اگر هم کاری از دست ما برمی‌اومد حتما بگیرد انجام - بدیم.

هنوز تشکر نکرده‌ام که مادر بزرگ زینب محکم در آغوش می‌فشاردم. دلیل این همه محبت را نمی‌فهمم. غرق بوسه‌ام می‌کند و بعد هم نوبت عزیز است که مادرانه در آغوشم بگیرد و ببوسد و به طور ممتد سفارش‌هایش را تکرار کند. دوست دارم بلند گریه کنم و بگویم اصلا دلم نمی‌خواهد بروم. دوست ندارم از این همه محبت جدا شوم

مادر اما عقب ایستاده. خودم می‌روم که بغلش کنم. برعکس بقیه، نه گریه می‌کند و نه خیلی ناراحت است. از گیت‌ها که رد می‌شوم، بغضم می‌ترکد. حس می‌کنم این آخرین نفس‌هایی‌ست که در هوای ایران می‌کشم و آخرین قدم‌هایی‌ست که بر خاک ایران برمی‌دارم. حال کودکی را دارم که دلش نمی‌خواهد از مادرش جدا شود. کاش دیروز که رفتم گلستان شهدا، عمیق‌تر نفس کشیده بودم. دوباره یاد زهره بنیانیان می‌افتم. حتما او هم همین حال را داشته موقع رفتن به آلمان، شاید هم بدتر. یک رفتن با اجبار و بدون کوچک‌ترین علاقه‌ای

یک‌باره حس می‌کنم زیر پایم خالی شده است؛ وقتی یادم می‌افتد در آلمان نمی‌توانم چادر بپوشم. همین هفته با عزیز از قم چند دست مانتوی گشاد و بلند عربی و روسری قواره بلند خریدیم. اما هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌تواند جای چادر را بگیرد. مانتو هرچقدر گشاد باشد و روسری هرچقدر بلند، آرامش چادر را ندارد. آن‌هایی که چادر را امتحان کرده‌اند می‌دانند، بعد مدتی انس می‌گیری با چادرت؛ طوری که اگر نباشد انگار یک چیزی کم داری

من یک عمر با چادرم انس گرفته‌ام. عادت نکرده‌ام، انس گرفته‌ام. انس با عادت فرق دارد. انس که می‌گیری، با هر بار بودنش برایت تازه است و لذت‌بخش. من با این چادر انس گرفته‌ام و نبودنش بدجور اذیتم می‌کند. چادر فقط یک لباس نیست، یک تفکر است. یک سبک زندگی‌ست

می‌روم داخل دستشویی‌ها و درش می‌آورم. یکی از همان مانتوهای بلند را پوشیده‌ام. دیگر این‌جا که کسی نیست، می‌توانم بغضم را بشکنم، چادر را ببوسم و تا بزنم. تا شش ماه دیگر فقط باید صبر کنم

وقتی بدون چادر از دستشویی‌ها بیرون می‌آیم، حس می‌کنم خودم نیستم. چیزی کم دارم. آن چادر بخشی از هویت من را می‌سازد. هر پوششی، یک پیش‌نمایش از هویت و تفکر فرد است. حالا من بدون چادر، یک بخش مهم از هویت من را حذف کرده‌ام! چقدر معذبم بدون چادر!

تکتک پله‌های هواپیما را با طمأنینه طی می‌کنم، انگار می‌خواهم آخرین قدم‌هایم روی خاک ایران را برای شش ماه آینده ذخیره کنم. عمیق‌تر نفس می‌کشم و تمام آنچه می‌بینم را به خاطر می‌سپارم.

هواپیمایم که از زمین کنده می‌شود، حس می‌کنم قلبم را روی زمین جا گذاشته‌ام. چشم دوخته‌ام به زمین زیر پایم و منظره‌هایی که کم‌کم مینیاتوری می‌شوند. اشک آرام روی صورت من سر می‌خورد و از الان، به شش ماه آینده فکر می‌کنم و پروازی که من را به ایران برگرداند.

مهماندار که خروج از حریم هوایی ایران را اعلام می‌کند، دلم در هم می‌پیچد. الان دیگر رسماً از کشورم خارج شده‌ام؛ از آغوش مهربان مادرم. با خودم عهد می‌کنم در این شش ماه به اندازه شصت سال بیاموزم تا رفتنم برای کشورم سود داشته باشد. باز هم یاد زهره بنیانیان می‌افتم. او موقع خروج از ایران با خودش چه عهدی بسته بوده؟ نمی‌دانم.

تسبیح سبزرنگی که عزیز برایم از مکه آورده را در می‌آورم و می‌بویم. بوی ایران می‌دهد. تمام طول پرواز را با تسبیحی که دور از چشم شرطه‌های سعودی به دیوار کعبه متبرک شده است ذکر می‌گویم. تمام پنج ساعت را. اضطراب رهایم نمی‌کند؛ آن قدر که متوجه زیبایی‌های مناظر و لذت پرواز نمی‌شوم. از بچگی عاشق هواپیما بودم؛ مخصوصاً زمان تیک‌آف و لندینگ هواپیما. معمولاً بچه‌ها می‌ترسیدند، اما من عاشقش بودم. حتی گاهی که زمان پرواز شرایط جوی نامساعد بود و هواپیما تکان‌های شدید می‌خورد، من برعکس همه لذت می‌بردم. شاید اگر پسر بودم خلبان می‌شدم.

اما این پرواز، اولین پروازی‌ست که نه از تیک‌آف لذت برده‌ام، نه توجهی به پذیرایی حین پرواز کرده‌ام، نه مناظر به اندازه دفعات قبل برایم لذت‌بخش است. حتی الان که لندینگ می‌کنیم هم خیلی ذوق ندارم و فقط تغییر فشار هوا گوشم را اذیت می‌کند. همیشه رفتن به آلمان را دوست داشتم؛ چون مساوی با دیدن ارمیا بود اما الان دلم می‌خواهد برگردم. آلمان خوب است برای مسافرت تفریحی حداکثر یک ماهه؛ نه برای ماندن کسی که دلش گره خورده به خاک کشورش.

وارد سالن فرودگاه می‌شوم. وقتی به یاد می‌آورم که دیگر در خاک ایران نیستم، دلم از اضطراب ضعف می‌رود و الان است که غش کنم. کاش می‌شد همین الان مسیر را عوض کنم، سوار هواپیما شوم و برگردم ایران. کاش به همین راحتی‌ها بود! من اصلاً مردم این‌جا را

نمی‌شناسم. فرهنگ و زبانشان برای من بیگانه است و من هم برای آنها بیگانه‌ام. هیچ‌کدام از این مردم، زبان مادری من را نمی‌فهمند. در چنین محیطی حتی اگر آلمانی بلد باشی، احساس غربت می‌کنی و دلت یک آشنا می‌خواهد که مجبور نشوی به زبان دیگری حرفت را حالی‌اش کنی.

چمدان به دست، سرگردان و متحیر ایستاده‌ام وسط سالن فرودگاه. حس می‌کنم همه برنامه ریزی‌ها یادم رفته است. همراه زنگ می‌خورد. ارمیاست. با یادآوری این‌که قرار بود ارمیا بیاید دنبالم، کمی دلگرم می‌شوم. میان این همه گفت‌وگو به زبان بیگانه، از فارسی حرف زدند ذوق می‌کنم. می‌شود با او به زبان خودم حرف بزیم! مجبور نیستم کلمات نامانوس آلمانی را کنار هم بچینم تا بفهمد.

می‌پرسد:

کجایی؟ یک نشونه بده پیدات کنم -

نشانه؟ چمدانم چه رنگی ست؟ یادم نمی‌آید. آن قدر پریشانم که حتی رنگ لباس و چمدانم را هم فراموش کرده‌ام. نگاهی به چمدان‌ها می‌کنم؛ یکی سرمه‌ای، دیگری مشکی، و یک ساک کوچک‌تر به رنگ سبز تیره. رنگ‌ها را که می‌گویم، درخواست دیگری به زبان می‌آورد:

میشه دستتو بیاری بالا که ببینمت؟ -

و به محض بالا رفتن دستم، بعد از چند ثانیه می‌گوید:

آهان آهان دیدمت -

قطع می‌کنیم. مردی را می‌بینم که شباهتی به آن پسر بچه آرام و مهربان بچگی‌هایم ندارد. حتی شبیه آن پسر ماجراجوی نوجوان هم نیست. کی آن قدر بزرگ شد؟! موهایش مثل بچگی‌اش بور نیست، متمایل شده است به خرمایی. قدش هم خیلی بلندتر از ارمیای چند سال پیش است! مگر چقدر وقت است آلمان نیامده‌ام؟ آخرین باری که دیدمش تازه داشت پشت لبش سبز می‌شد؛ چند تار موی باریک و طلایی که حالا تبدیل شده‌اند به یک ته ریش نسبتاً پرپشت خرمایی.

با عجله می‌آید طرفم. یک لحظه از خودم می‌پرسم چرا ارمیا آمده دنبالم؟ جوابش را نمی‌دانم.

ارمیا جلو می‌آید؛ نفس‌نفس می‌زند. گویا دویده است. سلام می‌کند و گوشی‌اش را می‌گذارد داخل جیبش. پیدا کردن ارمیای آشنا و ایرانی میان آن همه آدم ناآشنا، مثل آب خنک است در بیابان گرم.

می‌پرسم:

کجا می‌خوایم بریم؟ -

:لبخند می‌زند

.خونه دایی دیگه! آرسینه منتظرته -

و ساک و چمدان بزرگتر را می‌گیرد و می‌رود به سمت در فرودگاه. مانند جوجه اردکی پشت سرش راه می‌افتم؛ بهتر از سرگردانی‌ست. دلم برای چادرم تنگ شده است. اگر بود، خیلی راحت‌تر بودم. می‌شد راحت رو گرفت. می‌شد راحت‌تر قدم برداشت

:رسیده‌ایم به در فرودگاه. می‌گوید

.صبر کن برم ماشینو بیارم، میام -

تا برسد، یک قرن می‌گذرد برایم در میان مردمی که همه غریبه‌اند. قبلا که می‌آمدیم، آلمان آن قدر برایم غریبه نبود. شاید چون هنوز در ایران قد نکشیده بودم

هایم را می‌گذارد داخل صندوق عقب. سرش را بالا می‌آورد و به من که ساکت و منفعل چمدان ایستاده‌ام می‌گوید:

تشریف نمی‌آید علیا حضرت؟ -

جلو می‌نشینم و تا خانه دایی، یک دور کامل حال فامیل پدری‌ام را می‌پرسد و درباره احوالات اقوام مادری مختصر توضیحی می‌دهد. خیره‌ام به خیابان‌ها و مردم و ساختمان‌ها؛ بافت شهری‌ای که برایم نامانوس است. باز جای شکرش باقی‌ست که قبلا هم چندبار آمده‌ام و این‌جا فامیل داریم

اولین سفرم به آلمان اصلا شبیه الان نبود. هفت_هشت سال بیشتر نداشتم و با خانواده دایی آمده بودیم برای سر زدن به مادر بزرگ. مثل الان اضطراب نداشتم؛ در عالم بچگی همه‌چیز برایم هیجان‌انگیز بود جز سرمای و حشتناکش که شبیه ایران نبود. کل اروپا را گشتیم و من و ارمیا و آرسینه هم بهترین فرصت را برای بازی و شیطنت پیدا کرده بودیم

حالا اما نه من بچم و نه ارمیا. من در ایران قد کشیده‌ام و تنها ایران را وطن خودم می‌دانم؛ برای همین همه‌چیز برایم غریبه است. به خانه دایی می‌رسیم؛ دایی حانان که همیشه عادت داشت مرا در آغوش بگیرد و بچرخاند، آن قدر که سرگیجه می‌گرفتم و جیغ می‌زدم. همیشه می‌گفت عاشق چشم و ابروی مشکی و چهره شرقی من است. دایی همیشه به مادر می‌گفت چرا من به او نرفته‌ام و شبیه آلمانی‌ها نیستم؟ و مادر این جور وقت‌ها تصنعی می‌خندید و لب می‌گزید

کنار ماشین می ایستم تا ارمیا چمدان هایم را از صندوق عقب در بیاورد. یکی از چمدان ها را برمی دارم. ارمیا می گوید:

نه بذار خودم میارمشون، تو برو داخل. بابا اینا منتظر تن -

پیداست هنوز تعارفات ایرانی را حفظ کرده. چند قدم به سمت در خانه برمی دارم که دایی از خانه بیرون می آید و می گوید:

به! سلام دختر چشم و ابرو مشکی شرقی ایرانی من! چه عجب از این ورا؟! -

می خندم. آغوشش را برایم باز می کند. عطر عجیب و عود ماندنش کمی آزارم می دهد. پشت سرش، زندایی و آرسینه هم بیرون می آیند. با همه دیده بوسی می کنم و وارد خانه می شوم. ارمیا با کمی تاخیر و آخر همه وارد می شود. دایی حال مادر و پدر را می پرسد و دعوت می کند. عصرانه بخوریم. ارمیا می رود که پذیرایی کند و آرسینه کنارم می نشیند.

ارمیا قهوه و کیک می آورد و می گوید:

این کیک کار آرسینه خانومه. من رو کشت که تا قبل رسیدنت بهش دستبرد نزنم -

آرسینه می خندد:

چقدر شکمویی ارمیا -

ارمیا قیافه حق به جانب می گیرد و می گوید:

!خب من عاشق کیک شکلاتی ام -

ارمیا تو که عشقت سیبزمینی بود! به همین زودی بهش خ***یا*نت کردی؟ خجالت بکش -

ارمیا: ای بابا! عشق های این جا همینه. دو روز با این برای لذتت، دو روز با اون برای عشق و حالت! وفاداری کیلویی چنده؟

زن دایی سرش را تکان می دهد و در گوشم می گوید:

برای همینه که زن نمی گیره، خل شده پسر. ببینم تو می تونی سر عقلش بیاری؟! -

برایم جالب است که هم آرسینه و هم زن دایی، هنوز حجابشان را حفظ کرده اند. دایی اصلا مذهبی نیست؛ خانواده اش هم. با این وجود، زن دایی و آرسینه اصرار دارند حجاب را، هرچند

نصفه و نیمه برای خودشان نگه دارند. دایی و خانواده‌اش به طرز عجیبی فرهنگ غرب را کاملاً نپذیرفته‌اند.

یک ساعت در خانه دایی می‌نشینم و بعد قرار می‌شود ارمیا ببردم به آپارتمان مبله‌ای که برایم اجاره کرده؛ دقیقاً نزدیک آپارتمان خودش. بین راه، ارمیا می‌پرسد:

خب گفتی رشتت چی بود؟ -

مطالعات زنان -

دقیقاً روی چی زنان مطالعه می‌کنی؟ -

حقوقشون، جایگاهشون توی جامعه، نقششون... این چیزها -

زیر لب زمزمه می‌کند:

...حقوق زن -

و بلندتر می‌گوید:

حقوق زن می‌خوای فقط اروپا. البته امریکا هم پیشتره... مهد حقوق و آزادی و عشق و حال زن! مثلاً همین دیشب، همسایه طبقه بالام داشت حقوق زنشو تمام و کمال پرداخت می‌کرد. انقدر محکم پرداخت می‌کرد که صدای فریاد شادی زنش تا خونه منم می‌رسید! نمی‌دونی زنش از فرط خوشحالی و رسیدن به حقوقش چه جیغی می‌زد! انقدر که پلیس اومد به مرده گفت! حقوق زنتو آروم آروم بده، زن‌ها ظرفیت این همه محبت یکجا و درسته رو ندارن!

چه شوخی تلخی کرد ارمیا. پوزخند می‌زنم و می‌گویم:

خب این اتفاقاً همه‌جا هست -

آره همه‌جا هست، ولی مهم آماره. مهم اینه که چرا انقدر تعداد زن‌هایی که مورد خشونتن - زیاده، که مجبورن برایشون خانه امن تأسیس کنن. چرا زن‌های اروپایی باید کمپین یک دقیقه جیغ بذارن؟ تا حالا بهش فکر کردی؟

اسم کمپین یک دقیقه جیغ برایم ناآشناست. متعجب می‌پرسم:

یک دقیقه جیغ؟ چرا؟ -

به‌خاطر اعتراض به وضعیت شغلی و خشونت‌هایی که علیه‌شونه. همین دیگه... کسی اینارو به - شماها نمیگه. یک چهره خیلی خوشگل و مامانی از اروپا و آمریکا نشونتون میدن، فکر می‌کنین این‌جا خبریه. نه عزیز من! من دارم این‌جا زندگی می‌کنم، می‌بینم چه خبره

:باورم نمی‌شود ارمیا چنین نظری داشته باشد. ارمیا معمولاً سرش به کار خودش است. می‌گویم

-!فمینیست شدی ارمیا! به فکر حقوق زنان افتادی -

:چشمانش گرد می‌شوند

فمینیست؟ من کجام فمینیسته؟ فمینیست شدن مال زن‌های ساده لوحه. ببخشید اینو می‌گما، ولی - یک کلاهی به اسم فمینیسم گذاشتن سرتون که تا زانوتون اومده پایین. نیروی کار مفت و تو سری خور می‌خواستن، دیدن کی بهتر از خانما؟ با شعارای قلمبه سلمبه زن‌ها رو کردن نیروی! کار خودشون؛ همین

- به‌به... چه نظریاتی! می‌خوای به جای من تو مقاله بنویسی؟ -

- جدی حرف می‌زنم اریحا. برو تحقیق کن ببین فمینیسم تا حالا چه سودی برای زن‌ها داشته؟ - من نه میگم مرد سالاری، نه میگم زن سالاری

- خب پیشنهاد جایگزین شما چیه استاد؟ -

رسیده‌ایم به آپارتمانش و بحثمان نیمه‌کاره می‌ماند. اول دعوت می‌کند به آپارتمان خودش. یک آپارتمان کوچک دو خوابه، که بیشتر به عنوان یک خوابگاه خوب است تا محل زندگی؛ آنقدر که کوچک است و جمع و جور. یک آشپزخانه کوچک و یک سالن بسیار کوچک و حمام و دستشویی. روی مبل می‌نشینم و با دیدن اتاق خواب دوم می‌پرسم:

- تنها زندگی می‌کنی این‌جا؟ -

:ارمیا در آشپزخانه است که چیزی برای پذیرایی بیاورد. می‌گوید

- نه؛ یک هم‌خونه دارم -

ارمیا و هم‌خانه؟ شاخ درمی‌آورم. اهل معاشرت با جماعت مونث نبود؛ و اگر بود، این مدلی‌اش را نمی‌پسندید. برای اطمینان می‌پرسم

- اسمش چیه؟ -

سعید؛ دانشجوی بورسیه الکترونیکه. بچه خوبی. البته الان فرستادمش پی نخود سیاه که راحت - باشی این جا

:وا می‌روم. فکر می‌کردم قرار است خواهر شوهر شوم. گله می‌کنم

- همخونهت یک پسر ایرانیه؟ -

:برایم چایی می‌آورد و روی مبل مقابلم می‌نشیند و می‌گوید

- په نه په، یک دختر آلمانیه! خب معلومه! نکنه انتظار داشتی دست دختر مردمو بگیرم بیارم -
توی خونه‌م؟

-!امیدوار بودم به زودی به مقام بالای خواهر شوهر شدن نائل بشم -

:چایی‌اش را برمی‌دارد و می‌گوید

- مگه مخم عیب کرده که برم همخونه بیارم؟ اگه زن بخوام عین آدم ازدواج می‌کنم! چیه این -
لوس بازی‌ا؟

از دید من هم همخانه داشتن نه با عقل جور در می‌آید، نه با فرهنگ و اعتقاداتم. اما دوست دارم بدانم چرا آدمی مثل ارمیا که در یک فضای باز بزرگ شده چنین حرفی می‌زند. برای همین
:می‌پرسم

- آخه چه اشکالی داره؟ -

اشکال؟ سر تا پاش اشکاله عزیز من! من دوست دارم با کسی زندگی کنم که مطمئن باشم قبل -
ارتباطش با من، با کس دیگه‌ای نبوده. و درضمن، نخواد یهو ولم کنه و بره سراغ یکی دیگه.
توی ایران به همچین کسی میگن زن زندگی. همخونه از اسمش پیدااست، همسر نیست، همدم
ش خسته بشه، منو هم همراه نیست، همدل نیست، همزبون نیست. فقط همخونه‌ست. وقتی از خونه
خونه‌ش عوض می‌کنه! من از این عشقای دم دستی یکبار مصرف بدم میاد

یادم می‌آید بچه که بودیم، در همان سفر تفریحی‌مان به اروپا، رفته بودیم از یکی از موزه‌های
مجسمه‌های فرانسوی بازدید کنیم. مجسمه‌هایی که آن‌قدر برهنه و بدلباس بودند که مادر و دای
خوششان نمی‌آمد من و ارمیا مجسمه‌ها را ببینیم. یکی از مجسمه‌ها، یک زن و مرد جوان بودند
در کنار هم. یک زن جوان خیلی زیبا، که کنار یک مرد جوان نشسته بود ولی مرد هیچ توجهی
به او نداشت و شاید حتی منزجر و روی‌گردان بود. می‌گفتند معنای این مجسمه، این است که
وصال مدفن عشق است. اما شاید معنایش این نبود. مدفن عشق، وصال نیست؛ هوس است. همان
چیزی که دینداری لازم ندارد فهمیدنش. ارمیا دوست ندارد چندبار طعم عشق‌های هوس‌آلود را

بچشد و بعد هم خسته شود و تنها بماند. دوست دارد اگر قرار است عاشق شود، از عاشق شدنش لذت ببرد.

می‌پرسم:

خب چرا ازدواج نمی‌کنی؟ -

سرش را تکان می‌دهد و به زیر می‌اندازد. حدسی در دلم جان می‌گیرد و می‌گوید:

ای شیطون! کی هست حالا؟ -

یک لبخند خواهرگش روی لب‌هایش می‌نشیند و از دستم فرار می‌کند به طرف در ورودی:
آپارتمان و می‌گوید:

ولش کن، فعلا که شرایطشو ندارم. بیا بریم آپارتمان تو نشونت بدم -

آپارتمانی که اجاره کرده، دقیقا در طبقه خودش است. می‌پرسم:

حالا چرا انقدر نزدیک به خودت؟ -

کلید را در قفل در می‌اندازد و در را باز می‌کند و می‌گوید:

اولا قیمتش خوب بود؛ دوما می‌خوام آگه کاری داشتی سریع بتونم کمکت کنم؛ سومن من آبجیمو -
توی شهر غریب ول نمی‌کنم.

وارد که می‌شوم، قلبم در هم فشرده‌تر می‌شود. مثل آپارتمان ارمیاست، شاید کمی کوچک‌تر.
چمدان‌هایم را تا اتاق می‌برد و می‌گوید:

خودم دیروز تمیزش کردم. فقط، اون جانمازم گذاشتم که خواستی نماز بخونی خیالت راحت -
باشه پاکه. قبله‌ش هم از این طرفه. دیگه فکر کن خونه خودته، راحت باش. کاری هم داشتی به
خودم بگو.

و می‌رود که بتوانم استراحت کنم. روی تخت یکی از اتاق‌ها می‌نشینم. چقدر با تخت خودم فرق
دارد. از تصور این‌که قرار است این‌جا تنها زندگی کنم، قلبم در هم فشرده می‌شود. تمام چراغ‌ها
را روشن می‌کنم اما حوصله ندارم همه‌جا سرک بکشم. ارمیا گفت خانه خودم است اما نیست.
خانه من، خانه عزیز است که حیاطش با دیوارهای سنگی و درخت انگور و خرما و توت
احاطه شده و خیال اهل خانه را بابت نگاه نامحرم راحت می‌کند. خانه‌ای با معماری ایرانی،
شیشه‌های رنگی و مفروش به فرش‌های دستبافت. خانه‌ای که حتی تکولوژی هم تسلیم
معماری‌اش شده و وسایل نو و بازسازی‌های اخیر هم نتوانستند از اصالتش کم کنند. در آن خانه،

اتاقی دارم برای خودم در بالاترین طبقه. این اتاق را وقتی سه_چهار سالم بود آقا جون ساخت و با عمو صادق رنگش کردیم و عمه محبوبه آن را برایم چید و تزئین کرد. این خانه با دکور کرم_قهوه‌ای‌اش، خیلی با خانه‌ای که در آن قد کشیده‌ام فرق دارد. با مادر تماس می‌گیرم. سریع جواب می‌دهد و درباره محل اسکان و کیفیت پرواز می‌پرسد. جواب دادن به سوالاتش که تمام می‌شود، می‌نالَم:

!مامان... دلم برای ایران خیلی تنگ شده از الان -

سعی کن دلت برای هیچی تنگ نشه. این جور ی آدم قوی‌تری میشی-

بالاخره آدم عاطفه داره... یعنی شما دلتون برای هیچی تنگ نمیشه؟ -

!نه -

حتی برای من؟ -

:صدای خنده کوتاهش را می‌شنوم. شاید هم نیشخند بود؛ دوباره می‌پرسم

حتی برای ارمیا؟ -

ساکت می‌شود. نمی‌دانم چرا دوست ندارد احساساتش را بروز دهد. هیچ‌وقت نفهمیدم کی خوشحال است، کی غمگین است، چه کسی را دوست دارد و چه کسی را نه. شاید در مؤسسه، با کارمندهایش با نشاط و صمیمیت برخورد می‌کرد اما فقط من می‌دانستم همه‌اش ساختگی‌ست. مکالمه‌ام که با مادر تمام می‌شود، حس می‌کنم خسته‌تر شدم. برای عزیز پیام صوتی می‌فرستم به همراه چند عکس از آپارتمانم. دوست ندارم عزیز بفهمد ناراحتم.

یاد دفترچه طیبیه می‌افتم که آن را همراه قرآن و مفاتیح و چند کتاب و دفتر دیگر لای یک چفیه پیچیدم و در چمدان گذاشتم. از میان وسایلم پیدایش می‌کنم و دنبال صفحاتی می‌گردم که آرام کند.

امروز خواهرم می‌خواست جانمازم را برایم بیاورد؛ شیشه عطری که هدیه محمدحسین بود از آن بیرون افتاد و شکست. بوی عطر محمدحسین همه جا را گرفت؛ اما راستش خیلی دلم سوخت. من عاشق آن عطر بودم، تازه فهمیدم اشکال کارم کجاست. آن عطر یک تعلق دنیوی بود. موقع نماز هم گاهی حواسم می‌رفت به بوی خوبش. داشت بین من و خدا فاصله می‌انداخت. دل‌کنند از آن عطر سخت است، اما وقتی به این فکر می‌کنم که همه در دنیا مسافریم و باید هر چه هست را بگذاریم و برویم، راحت می‌توانم از همه‌چیز دل بکنم. ما این‌جا مسافریم. بار اضافی فقط جلو رفتن را سخت می‌کند. همه این دلبستگی‌ها موقع مرگ جان‌کنند را دشوار می‌کند. همان بهتر است که قبل از این‌که با مرگ از دنیا جدا شویم، خودمان دل بکنیم. ما عندکم ینفد و ما عندالله یاق

دوم شخص مفرد

الان فقط مونده کشف همه ارتباطات ستاره جنابپور و این که بفهمیم وابسته به کدوم سرویسه و از کی دستور می‌گیره

اریحا منتظری رفت آلمان و اون جا زیر چتر اطلاعاتی اویسه. البته بدون این که کسی بفهمه. خانم صابری هم یک گوشی و سیمکارت ماهواره‌ای بهش داده که اگه لازم شد باهامون مرتبط بشه. احتمال این که آپارتمانش از طرف دشمن تجهیز شده باشه کم نیست. باید احتیاط کنیم

الان یک نگرانی به نگرانی‌های ما اضافه شده؛ این که برای خانم منتظری تور پهن کرده باشن و بخوان سُرش بدن و تبدیلهش کنن به نیروی خودشون. باتوجه به شخصیت کاریزماتیکش و توانایی‌های ارتباطی و علمیش، خیلی احتمالش زیاده که بخوان ازش استفاده کنن. برای همین از اویس و بچه‌های برون مرزی خواستم حواسشون به رفت و آمدهای خانم منتظری باشه و حتی اگه لازم شد، مستقیم وارد عمل بشن

امروز متوجه یک چیزی شدم که هنوز توی شوکشم. دوباره رفته بودم سراغ پرونده یوسف منتظری. پرونده خودش؛ نه پرونده تصادف. اون جا بود که فتوکپی صفحات شناسنامه‌ش رو دیدم... .

باورم نمی‌شد یوسف بچه داشته. یک دختر به اسم ریحانه. هیچ‌جا اسمی از ریحانه نبود، جز توی شناسنامه زن یوسف. چه اتفاقی می‌تونه برای ریحانه افتاده باشه؟ توی اون تصادف کجا بوده؟

تازه یادم افتاد چقدر گیجم. توی پرونده نوشته بود یک بچه تقریباً یک ساله زنده مونده؛ چون از پنجره افتاده بیرون و نسوخته

وقتی داشتم این پازل رو توی ذهنم می‌چیدم، نزدیک بود از تعجب داد بزنم. نمی‌دونم چرا انقدر حواس پرت شده بودم که نکته به این مهمی به چشم نیومده. طبق تاریخ تولدی که برای ریحانه زدن، ریحانه توی اون تصادف تقریباً یک سالش بوده. و از اون طرف هم، بین اسامی کشته‌ها اسمی از ریحانه منتظری نیست. یعنی ریحانه اون بچه‌ایه که زنده مونده، پس یعنی احتمالاً یوسف برای این از اتوبوس بیرون پریده که بچش رو قبل انفجار نجات بده. اینا همش احتمالاً؛ اما چرا توی پرونده هیچ چیزی در این رابطه نیست؟ چرا انقدر درباره اون بچه‌ای که زنده مونده مبهم حرف زدن؟ از همه مهم‌تر، الان ریحانه منتظری کجاست؟ اگه زنده باشه باید یا با خانواده مادریش زندگی کنه، یا خانواده پدری. اما انگار آب شده رفته توی زمین

مثل تو... انگار آب شده بودی رفته بودی توی زمین. من تا حدودی خیالم راحت بود که توی انفجار اول آسیب ندیدی؛ حتی انقدر حالت خوب بوده که بتونی بری به بقیه مجروحا کمک کنی. توی اون شلوغ بازار، با پرسیدن از این و اون فهمیدم مجروحا رو کدوم بیمارستان بردن. دل توی دلم نبود که خودمو برسونم بهت و ببینم سالم جلوم ایستادی و یک نفس راحت بکشم.

با خودم فکر می‌کردم کاش اصلا پزشکی قبول نمی‌شدی، کاش هنوز مدرکت رو نگرفته بودی. اینطوری شاید احساس مسئولیت نمی‌کردی که بخوای مجروحین رو ببری بیمارستان. اینجوری شاید راحت‌تر پیدات می‌کردم! اما تو اراده کرده بودی دکتر بشی. یادته؟ از همون سیزده_چهارده سالگی وقتی می‌دیدم شب و روز درس می‌خونی ازت می‌پرسیدم مگه می‌خوای چیکاره بشی؟ تو هم با ناز می‌گفتی متخصص مغز و اعصاب. اوایل فکر می‌کردم به خاطر فوت مامانه؛ اما وقتی یک روز گفتم آرزو داری یک مطب داشته باشی که پنجرش به مسجدالاقصی باز بشه، فهمیدم هدف‌های خیلی بزرگتر داری. راستی فکرشو بکن؛ مثلاً برای زیارت و نماز بیایم مسجدالاقصی، بعد با یک سردرد ساده پاشیم بیایم مطب و به همه بگیریم این‌جا مطب خواهرمونه، پارتی داریم! البته فکر کنم هیچکس قبول نکنه. آخه بعد ظهور، دیگه خبری از پارتی بازی نیست!

مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد و تازه قدر آب را بفهمد، من هم تازه فهمیده‌ام تنفس در هوای وطن چه غنیمتی‌ست. شب نیمه شعبان است و من آنقدر درگیر کارهای سفرم بوده‌ام که حتی آمدن شعبان را متوجه نشدم. من که همیشه عاشق اعیاد شعبانیه بودم و محال بود شیرینی نیزم، امسال حتی یادم رفته بود روز پاسدار و جانباز را به عمو صادق تبریک بگویم. خودش هم ماموریت بود و کلاً همه‌چیز یادم رفت.

حالا، شب نیمه شعبان دلم هوای شیرینی و شربت و چراغانی کرده. اگر الان ایران بودیم، می‌رفتیم دوری در شهر می‌زدیم و من مثل سال‌های قبل، کتاب و شیرینی نذری میان مردم پخش می‌کردم. اما این‌جا هیچ خبری نیست. مگر مردم این‌جا نمی‌دانند همه‌دار و ندارشان دست امام است؟ مگر نمی‌دانند امام اگر نباشد، فیض خدا به هیچکس نمی‌رسد؟ مگر نمی‌دانند زیر نگاه مهربان امام نفس می‌کشند؟

از فکرم خنده‌ام می‌گیرد. حالا مثلاً ما که می‌دانیم برای امام زانمان چکار کرده‌ایم؟ ما فقط این‌ها را می‌دانیم، اما باز هم امام باید جور گناهانمان را بکشد و برایمان اشک بریزد. تاخیر ظهور، تقصیر آدم‌های بی‌خبر اروپا و آمریکا نیست. تقصیر ماست که یار نیستیم برای امام. که اگر یار بودیم، الان این مردم هم امام زانمان را می‌شناختند.

تازه نمازم را تمام کرده‌ام که ارمیا زنگ می‌زند.

ارمیا: سلام؛ حال داری بریم بیرون؟

کجا مثلاً؟ -

یک‌جای خوب. یکم حال و هوات عوض بشه -

می‌خواهم بگویم امشب، یکی از بافضیلت‌ترین شب‌های سال است و باید امشب برای شب قدر آماده شد؛ اما نمی‌گویم. ارمیا باز هم اصرار می‌کند

!ارمیا: بیا! مطمئن باش پشیمون نمیشی

ناچار قبول می‌کنم و ده دقیقه بعد، جلوی در منتظرم است. پیاده می‌رویم تا پارکی که نزدیک آپارتمان است. آخرین باری که با حجاب آمدم آلمان، نگاه‌ها سنگین‌تر از الان بود؛ اما الان کمی راحت‌تر با حجابم برخورد می‌کنند. یعنی در طول زمان، تعداد مسلمان‌های اروپا بیشتر شده و حجاب هم عادی‌تر

می‌رسیم به یک پارک و ارمیا برای جوانی دست تکان می‌دهد. دقت که می‌کنم، چند جوان را می‌بینم که دور هم جمع شده‌اند و هر کدام چند شاخه گل نرگس در دست دارند. وقتی ارمیا به فارسی با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی می‌کند، می‌فهمم ایرانی‌اند. چند دختر با حجاب هم همراهشان هستند. ارمیا من را معرفی می‌کند و برای من توضیح می‌دهد و می‌گوید:

چندتا از دوستانم؛ اکثرا هم دانشجویاند. توی اعیاد شعبانیه مثل نیمه‌ی شعبان، میان به مردم - گل و بروشور هدیه میدن

یکی از گل‌های نرگس را می‌بویم. می‌بویم و می‌بویم و می‌بویم. خسته نمی‌شوم از عطرش و از نگاه کردن به ترکیب زیبای رنگ سپید و زردش که بی‌نهایت انرژی بخش است. گل از هر نوعی که باشد روح را نوازش می‌دهد، اما نرگس چیز دیگری‌ست. رنگ و بویش تمام وجودم را به شوق می‌آورد. دوست دارم همه گل‌های نرگسی که در دست دوستان ارمیاست مال من باشد.

روی کارتی که به گل‌های نرگس وصل شده، به زبان آلمانی نوشته: «روشن‌ترین دوران زندگی بشر در زمین، با حکومت مردی رقم خواهد خورد که تمام ادیان الهی به آمدنش بشارت داده‌اند. نابودی جنگ، فقر، ظلم و جهل یک رویا نیست. واقعیتی‌ست که به زودی اتفاق خواهد افتاد؛ زمانی که از چنگ زدن به ریسمان‌های خودساخته بشری ناامید شویم. با آخرین منجی بشریت بیشتر آشنا شوید

زیر متن هم آدرس وبلاگشان را نوشته‌اند. یاد فکرهای امروزم می‌افتم و شرمزده می‌شوم. چه کسی گفته امام این‌جا یار ندارد؟ می‌توان نگاه مهربان امام را به کسانی که نامش را در قلب اروپا زنده نگه می‌دارند احساس کرد. اگر یک نفر از کسانی که گل نرگس هدیه می‌گیرد، امشب آدرس وبلاگ را سرچ کند و درباره آخرین منجی بشریت بخواند، و دلش از شوق دیدن روشن‌ترین دوران زندگی بشر در زمین بلرزد، و از صمیم قلبش آرزو کند آن روز زودتر فرا

برسد، شاید ظهور چند سال جلو بیفتد. شاید یک نفر به یاران امام اضافه شود. شاید، شاید این جمعه بیاید!

به دو سه نفر دختری که مشغول هدیه دادن گل به مردم هستند نگاه می‌کنم. دوست دارم من هم در کارشان شرکت کنم، به این امید که آن یک نفری که قرار است مطالب و بلاگ را بخواند و دلش بلرزد، گل را از دست من بگیرد. به توضیحاتی که دخترها می‌دهند دقت می‌کنم تا یاد بگیرم. باید خجالت را کنار بگذارم و یک دسته گل نرگس بردارم. دوست دارم همه بدانند بوییدن! و تماشای گل نرگس چه لذتی دارد!

گل‌ها که تمام می‌شوند، می‌نشینم روی نیمکت. ارمیا دارد با دوستانش حرف می‌زند. دوتا از دخترها خداحافظی می‌کنند و می‌روند، و دونفرشان می‌مانند که می‌نشینند کنار من و سر صحبت را باز می‌کنند. یکی از دخترها اسمش حنیفاست؛ آلمانی‌ست و شعبان سال قبل مسلمان شده و اسمش را از فلورا به حنیفا تغییر داده. وقتی می‌پرسم چرا حنیفا، می‌گوید: حنیفا یعنی کسی که دنبال حقیقت؛ فکر کنم توی زبان عربی به کسی می‌گن که به سمت حقیقت بره.

دختر دیگر، وفاء نام دارد و فارسی را با ته لهجه عربی صحبت می‌کند. می‌گوید مادرش ایرانی‌ست اما تا قبل از آمدنش به آلمان، عراق زندگی کرده‌اند. وفاء دانشجویست و حنیفا چند ماهی‌ست با یک جوان مسلمان ازدواج کرده. با هم گرم می‌گیریم. من را یاد زینب می‌اندازد. راستی چقدر دلم برای زینب تنگ شده؛ اگر زینب این‌جا بود حتما از حنیفا می‌خواست داستان مسلمان شدنش را تعریف کند. وقتی می‌فهمند ایرانی‌ام، چشمانشان برق می‌زند و با اشتیاق از ایران می‌پرسند.

عمو صادق می‌گفت تا چهل سال پیش، ایران اصلا شناخته شده نبود؛ حتی گاهی به دلیل شباهت تلفظ کلمه ایران و عراق در زبان انگلیسی، مردم اروپا فکر می‌کردند ایران همان عراق است! عمو می‌گفت وقتی بچه بودند، آن‌قدر ایران ناشناخته و عقب مانده بود که حتی خود مردم ایران از ایرانی بودنشان خجالت می‌کشیدند. اما حالا دیگر این‌طور نیست. می‌توانی سرت را بالا بگیری و بگویی ایرانی هستی و در کشوری زندگی می‌کنی که در خیلی از رشته‌های علمی، رتبه‌های سوم و چهارم و حتی اول را دارد. در کشوری که با وجود یک انقلاب و دگرگونی در اعماق لایه‌های جامعه و پیامدهای انقلابش و با وجود یک جنگ هشت ساله نابرابر و تحریم‌های کمرشکن، توانسته در کمتر از چهل سال خود را بازسازی کند در زمینه علم، فناوری و صنعت، در رتبه‌های اول جهان قرار بگیرد. در کشوری که نه وابسته و جیره‌خوار غرب است و نه شرق؛ بلکه پایه‌های فکری و معرفتی خودش را حفظ کرده و آنها را به دیگر کشورها صادر می‌کند.

آن‌قدر با حنیفا و وفاء گرم گرفته‌ام که گذر زمان را نمی‌فهمم تا زمانی که ارمیا و همسر حنیفا صدایمان بزنند و بگویند وقت رفتن است. پیاده با ارمیا راه می‌افتیم به سمت خانه. ارمیا راست

می‌گفت. چقدر حال و هوایم بهتر شده از دیدن جشن کوچک نیمه شعبان در قلب اروپا. می‌پرسم

ارمیا تو که اهل این حرفا نبودی! اینا رو از کجا پیداشون کردی؟ -

ارمیا: خب بالاخره منم یک چیزهایی حالیمه! انقدرها هم که فکر می‌کنی بیخیال نیستم. بعدم گفتم تو رو ببرمت که یکم سر حال بشی

سه شاخه گل نرگسی که از حنیفا هدیه گرفته‌ام را مقابل بینی‌ام نگه داشته‌ام و با ولع سیری‌ناپذیری می‌بویمشان. ارمیا می‌گوید:

کار گل در حجره‌ی سبز رنگش به این زودی‌ها تمام نمی‌شد. رنگ‌هایش را با دقت انتخاب - هایش را به آرامی به خود می‌بست و همزمان با طلوع خورشید شکفته بود؛ می‌کرد و گلبرگ یادته؟

برایم عجیب نیست که ارمیا بعد از این همه سال جملات رمان شازده کوچولو را حفظ باشد. من و ارمیا بارها آن رمان را خوانده‌ایم. می‌گویم:

یادمه؛ ولی گل مغرور شازده کوچولو کجا و گل نرگس کجا؟ -

یکی از گل‌ها را از دستم می‌گیرد و بو می‌کند

ارمیا: راست می‌گی! گل نرگس فوق‌العاده‌ست

صدای چند جوان از آن سوی خیابان، گفت و گویمان را متوقف می‌کند. تعادل ندارند و بلند و کشار با هم حرف می‌زنند. پیداست توی حال خودشان نیستند. ارمیا با دیدنشان بازویم را می‌گیرد و قدم تند می‌کند. یکی از جوان‌ها همان‌جا کنار خیابان بالا می‌آورد. چهره‌ام درهم می‌رود. یاد امام می‌افتم و نگاه مهربانی که الان با اندوه به جوان‌ها می‌نگرد. امام حتماً آن جوان‌ها را دوست دارد. حتماً نگران سلامتی آن‌هاست و ناراحت است از این‌که جسم و عقلشان را با نوشیدنی فرسوده می‌کنند. حتماً امام برای آن‌ها دعا می‌کند، بدون این‌که آن‌ها امام را بشناسند. شاید یکی از همین جوان‌ها، فردا صبح که هوش و حواسش برگردد، اتفاقی در فضای مجازی درباره آخرین منجی بشریت مطلبی بخواند، و شاید برای آمدن این آخرین منجی دعا ... کند، و شاید

ارمیا می‌گوید:

راستی یک چیزی می‌خواستم بگم بهت -

چی؟ -

ارمیا: وفاء خانم بود که دیدیش، راستش گویا یکم از محیط خوابگاهشون شاکیه؛ ترجیح می‌داد یک خونه اجاره کنه. گفتم شاید بدت نیاد آگه دوست داشته باشی، وفاء همخونه‌ت باشه. هردوتون از تنهایی درمیاین. تازه اجاره رو هم تقسیم می‌کنیم و بارش برای هردوتون کم میشه. البته من به خودش حرفی نزدم، گفتم اول نظر تو رو بپرسم.

تنها ماندنم واقعا معضل است. با وجود خانه ساکت و سوت و کور خودمان، من به تنهایی عادت ندارم. من خانه‌ای مثل خانه عزیز را دوست دارم که زندگی در آن جریان داشته باشد. حالا برایم سخت است تنها زندگی کنم. گاهی حتی وهم برم می‌دارد و مجبورم همه چراغ‌ها را روشن کنم. جداً چه‌طور می‌توانند تنها زندگی کنند؟ خانه خالی روح را فشار می‌دهد، هر قدر بزرگ باشد. آپارتمان‌های قوطی کبریتی ما، که جای خود دارد

دختر مورد اعتمادی هست؟ -

تا جایی که من می‌دونم، آره -

خب آگه فکر می‌کنی دختر خوبیه، واقعا دوست دارم تنها نباشم -

:لبخند کم‌رنگی می‌زند. چند قدم که جلوتر می‌رویم دوباره می‌گوید:

راستی، یک چیز دیگه... دوست ندارم خانوادم بدونن امشب کجا رفتیم؛ باشه؟ -

چرا؟ -

خب می‌دونی که خیلی خوششون نمیاد از این چیزها -

:زیر لب می‌گویم

باشه -

این روزها تمام ذهنم درگیر پروژه‌ام است و تنها تفریحم، بیرون رفتن هفتگی با ارمیاست. معمولاً می‌رویم هیئت خانگی یکی از همان دوستان ایرانی‌اش که با خانواده‌اش برای تبلیغ ساکن این‌جا شده‌اند. شبیه هیئت‌های ایران نیست، اما خوب است. همان دوست ایرانی ارمیا سخنانی می‌کند، و بعد هر کسی که بخواهد می‌رود کمی مداحی می‌کند. هیچ کدام مداح حرفه‌ای نیستند؛ دلی می‌خوانند و به دل می‌نشینند. این هیئت هفتگی برای من در این غربت مثل آب حیات است؛ مخصوصاً از وقتی ماه رمضان شروع شده و نیاز من به فضای معنوی بیشتر

هر از گاهی هم می‌رویم خانه‌ی دایی. دایی گاهی ایرانی‌های ساکن آلمان را دور هم جمع می‌کند؛ البته مجلسشان خیلی شبیه هیئت هفتگی دوست ارمیا نیست!

تازه نماز تمام شده است که صدای هشدار ایمیل از لپتاپم بلند می‌شود. آخرین دانه‌های تسبیح تربت را سبحان الله می‌گویم و می‌خواهم ایمیل را چک کنم که صدای در زدن ریتمیک ارمیا را می‌شنوم. تق تق تق

در را که برایش باز می‌کنم، با یک بسته شیرینی پشت در ایستاده است:

!سلام شازده کوچولو -

در چشمانش خستگی موج می‌زند. من که تقریباً در مرز بیهوشی‌ام؛ این اولین سالی‌ست که تقریباً هفده ساعت روزه می‌گیرم. روزهای ایران انقدر طولانی نبود. فکر نمی‌کردم ارمیا هم روزه بگیرد؛ اما وقتی سپرد برای سحری اول بیدارش کنم فهمیدم چند سالی‌ست که دارد در روزهای طولانی آلمان روزه می‌گیرد، دور از چشم خانواده‌اش.

روزهایی که وفاء دیرتر برمی‌گردد، با ارمیا افطار می‌کنم. بوی پای سیب که به مشام می‌خورد معده‌ام می‌سوزد. چقدر گرسنه‌ام! ارمیا وارد می‌شود و جعبه شیرینی را روی میز آشپزخانه می‌گذارد. بی‌صبرانه در جعبه شیرینی را باز می‌کنم و یک پای سیب برمی‌دارم. ارمیا می‌گوید:

!منم آدمم ها -

تازه یادم می‌افتد ارمیا حتماً افطار نکرده است. به سینی آبجوش و نبات اشاره می‌کنم و می‌گویم:

!خب بردار بخور -

!نگاش کن! چشمش به شیرینی افتاد داداششو یادش رفت -

:چند جرعه از آبجوش می‌نوشد و به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

!با این چادر نماز مثل راهبه‌ها میشی -

راهبه؟ -

آره؛ دیدیشون؟ حجابشون همین شکلیه که شماها توی ایران دارین. مقنعه سفید و یه چیزی مثل چادر.

یاد فیلمی می‌افتم که چند وقت پیش با زینب دیدیم. فیلم راهبه؛ یک فیلم ترسناک که به اصرار من زینب نشست که ببیندش. تنها بودیم و زینب تمام وقت با یک حالت عاقل اندر سفیه نگاه می‌کرد به فیلم؛ با این‌که انتظار داشتم جیغ بکشد و بترسد. خودم هم نمی‌ترسیدم. فیلم که تمام شد، زینب بلند

شد و گفت: «چرت و پرت‌ه! ترسناک می‌سازن که چی بگن؟ می‌خوان بگن از خدا قوی‌ترم پیدا
«!میشه؟ خب برن قوی‌تر از خدا رو بگردن پیدا کنن، آگه پیدا شد منم می‌پرستمش

بعد هم فیلم را کمی عقب زد و روی یکی از صحنه‌های ترسناک متوقف شد.

ببین! شخصیت اهریمنی‌ای که تمام وقت باید ازش بترسی مثل راهبه‌ها لباس پوشیده یا بهتر -
بگم مثل ما مسلمونا! راهبه‌ها مدل لباسای مختلف دارن. اما بین اون همه مدل، اونی رو انتخاب
کرده که بیشترین شباهت رو به خانمای مسلمون داره. ببین! دقیقا چادر و مقنعه‌ست! فکر میکنی
دلایش چی باشه؟

راست می‌گفت؛ الکی که نیست. نامردها بلدند چه‌طور فیلم بسازند که چه مسلمان باشی، چه
مسیحی، چه بی‌دین، ته دلت از هر چه آدم دیندار و محجبه و خدایرست است بدت بیاید و بترسی

صدای ارمیا مرا به خودم می‌آورد

ارمیا: ولی جدا مسخره‌ست! این همه آدم توی اروپا مسیحی‌اند، اما فقط یک درصد کمی از
خانم‌هاشون مثل حضرت مریم (سلام الله علیها) لباس می‌پوشن! درحالی‌که آگه واقعا کسی رو
دوست داشته باشی، باید سعی کنی شبیهش باشی

سفره افطار کوچکی روی میز می‌چینم؛ با خرما و نان و پنیر ایرانی و گردو و هندوانه. این
ایرانی‌ترین غذایی‌ست که دست و پا کرده‌ام. درحال چیدن سفره هستم و ارمیا وضو می‌گیرد که
نماز بخواند. این یکی را هم باورم نمی‌شد! ادامه حرفش را می‌گیرم و می‌گویم:

این‌طور که معلومه، پوشش خانم‌های اروپایی از اول این‌طوری نبوده. ولی نفوذ یهود و -
سرمایه‌داری یهودی باعث شده کم‌کم پوشش اروپایی‌ها بازتر بشه درحالی‌که هنوز خود یهودیا
شدیدا به حجاب مقیدن و حتی پوشیه می‌زنن. هرچی هست زیر سر یهوده

انتظار دارم ارمیا بحث را ادامه دهد اما با شنیدن این حرفم، سر به زیر می‌اندازد و به جانمازم
گفت: که هنوز جمعش نکرده‌ام اشاره می‌کند و می‌گوید:

میشه منم روش نماز بخونم؟ -

تعجب کرده‌ام از واکنش ارمیا که زیر لب می‌گویم:

طوری نیست -

نماز خواندن ارمیا را یکی_دوبار بیشتر ندیده‌ام. همان موقع هم که ایران بودند، خوشش نمی‌آمد
جلوی کسی نماز بخواند. می‌رفت یک گوشه، یواشکی نماز می‌خواند. وقتی می‌پرسیدم چرا
دوست ندارد کسی نماز خواندنش را ببیند، می‌گفت خجالت می‌کشد و می‌ترسد نمازش ریاکارانه

باشد. الان که نگاه می‌کنم، آن قدر نماز خواندنش قشنگ است که واقعا هم ممکن است ریا شود! صورت سفیدش برافروخته و سرخ شده، آن قدر که نگرانش شده‌ام. فکر نمی‌کردم ارمیا در آلمان هم نماز بخواند، اما تازه فهمیده‌ام به همان اندازه که ارمیا من را می‌شناسد، من کشفش نکرده‌ام.

نماز ارمیا که تمام می‌شود و می‌نشیند سر سفره، باز هم انگار حالش گرفته است. نمی‌دانم چکار کنم که حال و هوایش عوض شود. مگر من چه گفتم؟

:افطار که تمام می‌شود، آرام می‌گویند:

میگم اریحا... برای شب‌های قدر، مرکز اسلامی برنامه احیا داره، خیلی دوست دارم بریم. ولی - من فکر کنم دو شب اول رو نتونم بیام. تو رو می‌رسونم، خودم میرم یکجایی کار دارم. باشه؟

.باشه، طوری نیست -

دوست دارم باز هم بماند ولی نمی‌دانم چرا ناگهان آن قدر گرفته شد و حالا می‌خواهد برود. دم در است که می‌پرسم:

- خوبی ارمیا؟ -

.خوبم. یکم خسته‌م فقط -

- همیشه باز هم بمونی؟ -

.نه دیگه. الان وفاء خانم میان -

ارمیا که می‌رود، یاد ایمیل جدیدی که برایش آمده می‌افتم و می‌نشینم سر لپ‌تاپ. یک دعوت همکاری است از طرف یک مؤسسه در آلمان؛ یک مؤسسه ایران شناسی! نمی‌دانم من را از کجا پیدا کرده‌اند. شرایط خوبی دارد. می‌توانم در ایران کار کنم و مجبور نیستم آلمان بمانم. حقوقش هم عالی‌ست. ناگاه یاد حرف‌های عمو و لیلا می‌افتم و صدای زنگ هشدار مغزم بلند می‌شود. این فقط یک پیشنهاد است؛ مجبور به قبول کردنش نیستم. ایمیل را پاک می‌کنم و لپ‌تاپ را می‌بندم.

وفاء مثل همیشه پر سر و صدا می‌رسد. انرژی این دختر تمامی ندارد؛ حتی اگر روزه گرفته باشد و هنوز افطار نکرده باشد. پای سیب‌ها را تعارفش می‌کنم.

.بفرمایین. ارمیا اینا رو برای تولد امام حسن علیه السلام خریده -

:با ذوق یک شیرینی برمی‌دارد و می‌گوید:

!نمی‌دونی چقدر گرسنه -

افطار کردی؟ -

یک شکلات هم‌رام بود همونو خوردم فقط -

!وای خب بیا بشین قشنگ افطار کن تا نمردی -

می‌نشیند پشت میز و برای خودش لقمه می‌گیرد

نگران نباش، ما بدتر اینا رو گذروندیم. اینا که چیزی نیست! تو عراق زندگی نکردی -
!نمی‌دونی

چطور؟ -

تو فقط تصور کن هر لحظه احتمال بدی یا بریزن تو خونهت و قتل عامتون کنن، یا بمب -
بذارن، یا با هواپیما و خمپاره و موشک بیفتن به جونتون! تازه این غیر تحریم‌های غذایی و
کمبود آب و تشعشعات رادیو اکتیوه! ما دیگه ضدضربه شدیم

و تلخ می‌خندد. الان که درباره تاریخ عراق فکر می‌کنم، می‌بینم راست می‌گوید. مردم عراق
سال‌هاست زیر سایه جنگ و ناامنی زندگی می‌کنند؛ زیر سایه ترس. می‌پرسم

با این حال دوست داری برگردی عراق؟ این‌جا نمی‌مونی؟ -

:شانه بالا می‌اندازد و خیلی راحت می‌گوید

معلومه! اگه از عراق بریم که عراق درست نمیشه، فقط بدتر از اینی که هست میشه. مشکل -
اصلا همینه، که نخبه‌ها همون خودشونو خرج بقیه کشورها می‌کنن. باید با خودمون روراست
باشیم. چشم آبیای هیچ‌وقت به سود ما کار نکردن. الان هم اگه به من امکانات علمی میدن برای
راه افتادن کار خودشونه

حالا می‌فهمم چرا اسمش را گذاشته‌اند وفاء. کاش همین‌قدر وفاداری را بعضی از نخبه‌های ما هم
به کشورشان داشتند. کاش مثل وفاء، خوشی و آسایش و پول را فقط برای خودشان نمی‌خواستند.
ماندن برای ساختن کشور سخت است؛ اما کسی نخبه واقعی‌ست که در شرایط سخت، بتواند
بماند و بسازد

از داعش نمی‌ترسی؟ -

وفاء: داعش هم به زودی تموم میشه؛ من مطمئنم! داعش وقتی تموم میشه که ازش نترسیم. همه قدرت داعش به هارت و هورتشه، وگرنه ابداً بتونه حریف حاج قاسم بشه

یاد مکالمه‌مان می‌افتم با مرضیه و زینب درباره قاسم سلیمانی. این مرد بین‌المللی‌ست! خیلی دوست دارم بیشتر بشناسمش. باید یادم باشد امشب دربارش جست‌وجو کنم. به وفاء می‌گویم:

!یکی از دوست‌هام بود که حاج قاسمو دیده بود؛ از نزدیک -

:چشمان وفاء برق می‌زند و می‌گوید

- واقعا؟ -

-! او هوم -

-!خوش به حالش-

خودم را با همراهم سرگرم می‌کنم. ذهنم درگیر ایمیلی‌ست که امشب برایم رسیده. هشدارهای عمو و لیلا رهایم نمی‌کند. بی‌هدف گالری عکس‌ها را باز می‌کنم و میان عکس‌ها، تصویر تابلوی سیاه قلم اتاق مادر را می‌بینم. عکسش را چند وقت پیش گرفته بودم که در اینترنت سرچ کنم و ببینم نقاشی کیست و درباره چیست؟ عکس را به وفاء نشان می‌دهم و می‌گویم:

- وفاء اینو ببین؛ این نقاشیو جایی دیدی؟ -

خودم هم نمی‌دانم چرا از وفاء پرسیدم. شاید چون خیلی وقت است آن نقاشی و مخصوصاً آن مرد عصبانی گوشه تصویرش ذهنم را درگیر کرده است. وفاء کمی دقت می‌کند و می‌گوید:

- خیلی آشناست! فکر کنم رنگی‌شو دیدم -

- جدا؟ کجا؟ -

- توی اینترنت. بذار یکم فکر کنم -

:دقیق‌تر به عکس نگاه می‌کند و بعد از دقیقه‌ای می‌گوید:

- آهان... فکر کنم این یکی از پادشاه‌های ایران باشه و همسرش -

- کوروش؟ -

- نه کوروش نبود. یکی دیگه... خشایار! خشایار شاه! آره خشایار شاه بود -

پس چرا مادر به من می‌گفت کوروش است؟ حسم درست بود که به این نقاشی شک داشتم. شاید یک چیزی، یک مفهومی، یک نشانه‌ای در این نقاشی باشد که دلیل این جدایی بی‌صدای مادر از پدر را مشخص کند؛ و دلیل افتادنش در جریان فرقه‌ها را. مرد عصبانی گوشه تصویر را به وفاء نشان میدهم:

این مرد رو می‌بینی؟ نمی‌دونی این کیه؟ -

!چه دقتی داری تو! من اصلا ندیده بودمش. خب برو توی اینترنت تحقیق کن -

:سرم را تکان میدهم و با خودم می‌گویم

!آره... یکبار که فرصت شد باید تحقیق کنم -

حالا این نقاشی کجا بوده؟ -

یکی از دوست‌های مامانم وقتی بچه بودم بهش هدیه داد. مامانم خیلی دوستش داره. منم از - بچگی برام سوال بود این نقاشی درباره چیه؟

:وفاء می‌رود به اتاقتش و می‌گوید

.حس کار آگاهی رو کنترل کن، بگیر بخواب که سحر بیدار بشیم -

می‌خواهم لپ‌تاپم را خاموش کنم که دوباره صدای هشدار ایمیل بلند می‌شود. باز هم دعوت به همکاری همان مؤسسه ایران‌شناسی که گویا وابسته به یونسکو است. اصلا دوست ندارم به احتمالاتی که پشت این دعوت است فکر کنم. دستانم به وضوح می‌لرزند. از میان وسایلم، موبایلی که لیلا داده است را برمی‌دارم و برای لیلا پیامک می‌زنم:

یک مؤسسه ایران‌شناسی بهم درخواست همکاری داده... چکار کنم؟ -

ساعت را نگاه می‌کنم. الان در ایران باید یک ساعتی به افطار مانده باشد. حتما لیلا خسته است. راستی الان لیلا دارد چه‌کار می‌کند؟ هنوز پیگیر مادر هستند؟ حتما دارند مؤسسه را شنود می‌کنند. نمی‌دانم به چه نتیجه‌ای رسیده‌اند.

گوشی را روی حالت بی‌صدا می‌گذارم، میان وسایلم پنهان می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم. مادر دارد چه‌کار می‌کند؟ نمی‌دانم.

دوم شخص مفرد

همه چی این خانواده مشکوکه. الان رسیدم به یک سوال دیگه؛ یک مجهول جدید به اسم ریحانه منتظری. نمی‌دونم ربطی به پرونده داره یا فقط حس کنجکاوی خودمه

امروز صبح یک جلسه تشکیل دادم با حضور محسن که از بچه‌های عملیات بود؛ دوتا از بچه‌هایی که کار شنود و هک دوربینای مؤسسه رو به عهده داشتن، خانم صابری و خانم محمودی که با چندتا خواهرای دیگه، زحمت رصد کانال‌ها و چت‌های جناب‌پور و افراد مربوط بهش رو کشیدن. به ابالفضل هم گفتم به عنوان یک کارشناس خارج از پرونده بیاد و نظر بده

بعد خانم صابری گزارش داد

خانم صابری: با توجه به نتایج شنود و مطالبی که توی کانال‌های مربوطه هست، ما حدس می‌زنیم این مؤسسه در حال تبلیغ عرفان‌های یهودی و کابالاست. اما چون یهود در زمینه عرفان به طور مستقل حرفی برای گفتن نداشته و عرفانش رو از عرفان‌های ادیان دیگه مثل تصوف اسلامی و هندوئیسم اقتباس کرده، ما اول احتمال دادیم این عرفان‌ها مربوط به هندوئیسم یا بودائیسم باشن. دقت کنین که اسم مؤسسه جناب‌پور درخت زندگی هست؛ و اون‌طور که ما تحقیق کردیم، درخت توی عرفان یهود تقدس و جایگاه مهمی داره. من یک تحقیقی درباره رابطه یهودیت و فرقه‌های نوظهور انجام دادم؛ این‌طور که معلومه، یهود توی زمینه فرقه‌سازی فوق‌العاده فعال بوده که نتیجه یکی از تلاش‌هاش هم فرقه بهائیته

محسن هم از طرف اوپس گزارش داد که شرایط اریحا منتظری خوبه و تحت نظره. و البته حدسمون درست بوده و یک مؤسسه ایران‌شناسی ازش دعوت به همکاری کرده. وقتی گزارش‌های معمول تموم شد، چیزی که توی فکرش بودم رو مطرح کردم. این‌که ریحانه منتظری کیه و چه بلایی سرش اومده. محسن می‌گفت برم از خود خانواده‌شون بپرسم. اما خب بریم چی بگیم؟ بگیم بیخشید، یکی از اعضای خانواده‌تون مجرم امنیتی، داریم پرونده‌ش رو بررسی می‌کنیم رسیدیم به این؟ خانم صابری پیشنهاد داد بریم قاضی پرونده تصادف رو پیدا کنیم یا به اسم مددکار بنیاد شهید بریم از شون سوال و جواب کنیم ولی ابالفضل کلا میگه این قضیه به اصل پرونده ربطی نداره و نباید وقت صرفش کرد

همون موقع، خانم محمودی که تا الان ساکت بود و داشت پرونده یوسف منتظری رو ورق می‌زد، بلند شد و اومد پای تابلویی که روش مسائل مربوط به پرونده رو می‌نوشتیم. یک عکس از لای پرونده برداشته بود. عکس رو به همه نشون داد و گفت:

این طیبیه سادات شهریاریه؛ همسر یوسف منتظری که توی اون تصادف شهید شد. یکم به - حالت و اسلوب صورت و چشم‌ها و بقیه اجزای صورتش دقت کنین

عکس رو با آهنربا گذاشت کنار عکس اریحا منتظری. لازم نبود توضیح اضافه‌تری بده. این دوتا عکس انگار یکی بودن! فقط یکی‌ش رنگی بود، اون یکی سیاه و سفید. یک لحظه نفس همه بند اومد. خانم محمودی شونه بالا انداخت و گفت:

نمی‌دونم؛ این یک احتمالیه. اما همیشه نادیده‌ش گرفت -

راستش از اومدن خانم محمودی به جلسه تعجب کردم. اولش قرار نبود بیاد؛ آقای مداحیان فرستاده بودنش برای مرخصی، اما قبول نکرد و به دو روز نرسیده برگشت سر کارش. صبح قبل جلسه، ابالفصل که خانم محمودی رو دید رنگش برگشت و به من گفت:

من جرأت ندارم جلوشون آفتابی بشم. همین دوماه پیش با شوهرش مأموریت بودم، شوهرش - مفقود شده و من برگشتم. الان پیام چی بگم؟

یادم افتاد هفته پیش ابالفصل و مداحیان با هم بحث داشتن که کی خبر شهادت شوهر خانم محمودی رو بهش بگه. آخرش هم به نتیجه نرسیدن. نمی‌دونم... ولی ظاهر خانم محمودی که اصلاً شبیه یک خانم همسر از دست داده نبود؛ مثل همیشه بود

من اما، اون روز توی سامرا، ظاهرم داد می‌زد پریشونم. خواهرمو گم کرده بودم... چیز ساده‌ای نیست! نفهمیدم چه‌طور خودم رو رسوندم به بیمارستانی که مجروح‌ها رو برده بودن اون‌جا. حالا برم چی بگم؟ چه‌طور بین این همه آدم پیدات می‌کردم؟

چیزی که خانم محمودی گفت خیلی ذهنم رو درگیر کرده. شایدم وقت تلف کردن باشه؛ اما یک حسی بهم میگه دونستن اصل ماجرا مهمه. باید برم یکی از اعضای خانواده ریحانه منتظری رو پیدا کنم و به اسم مددکار و مصاحبه‌گر بنیاد شهید، برم ببینم میشه چیزی فهمید یا نه. عموش که گویا سوری‌هست و بعیده بتونم بکشمش ایران. اما دابیش، آقای شهریاری ایرانی

همون موقع، محسن صدام زد. گفت جناب‌پور و صراف یک جلسه دونه‌ره گذاشتن و مهمه که حرفاشونو بشنوم. هدفون رو که گذاشتم روی گوشم، وسط حرفاشون بود

جناب‌پور: نه! جواب نمیده. اگه می‌خواست با این چیزها وا بده، تا الان داده بود

!صراف: فکر می‌کنی! اون الان توی یک محیط بازتره. شاید نظرش عوض بشه

جناب‌پور: نه! این دختره هم عین اون یوسفِ احمق، یک دنده و غده. محل به در و دیوار می‌ذاره اما به جنس مخالف نه

!صراف: بدجوری شاکی‌ای از دستش‌ها! هنوز هم بعد این همه سال داری بهش بد و بیراه میگی

جناب‌پور: چند ماه وقتمو الکی صرفش کردم، آخرم هیچی به هیچی. دم به تله نداد پسره منگل!
حقتش بود توی اون اتوبوس جز غاله بشه. الانم اریحا عین اونه

صراف: حرص نخور، بذار امتحان کنیم. ضرر نداره

جناب‌پور: کار اضافه‌ست؛ چه می‌دونم. هرکاری می‌خواهین بکنین

چند ماه بعد

برلین 1394

شب اول محرم است و من هم روضه‌ای! اصلا هوای وطن هیچ، اما هوای روضه به ریه‌هایم
نرسد خفه می‌شوم. حالا منتظرم ارمیا برسد و من را برساند به مرکز اسلامی تا بتوانم نفس بکشم
و خون به مغزم برسد، بلکه بتوانم همه اتفاقاتی که این چند ماه افتاده را هضم کنم و ببینم باید چه
خاکی به سرم بریزم.

اتفاق امروز باعث شد یاد نقاشی سیاه‌قلم اتاق مادر بیفتم. قرار بود درباره‌اش تحقیق کنم، اما کلا
یادم رفته بود. به ذهنم فشار می‌آورد تا یادم بیاید و فاء چه گفت درباره نقاشی. اسم پادشاه چه
بود؟ خدایا... یادم نمی‌آید

عکس را در اینترنت سرچ می‌کنم. و فاء راست می‌گفت، مشابهش هست. باید ببینم این نقاشی
درباره چیست؟

درباره‌ی شاه خشایارشا، پادشاه هخامنشی که بر ۱۲۷ استان فرمان می‌راند، مهمانی برگزار
شد و شاه در حالت مستی، ملکه وشتی را فراخواند تا در میهمانی حاضر شود و زیبایی خود را
به میهمانان نشان دهد. از آنجا که زنان ایرانی به عفت شهره بوده و برای آن بسیار اهمیت
قائل‌اند ملکه از این کار سر باز زد، و شاه با مشاوره مردخای، تصمیم گرفت که او را عزل کند
و بکشد و شخص دیگری را جای او بنشاند. در جست‌وجو برای یافتن دختری به جای ملکه،
دختران زیبا روی به قصر برای گلچین شدن آورده شدند. یکی از این دختران، هدسه، یا همان
استر، دختر یتیم از نسل تبعیدشدگان یهودی بود که به عنوان ملکه برگزیده شد. طبق آموزش
«... پسر عمویش (مردخای) او هیچ سخنی از تبارش نگفت

انگشتانم را روی شقیقه‌هایم فشار می‌دهم. وای خدایا، چرا گذر زمان به جای این‌که همه‌چیز را
بهتر کند، بدترش می‌کند؟ مادر چرا باید عاشق نقاشی خشایارشا باشد؟ حتما زنی که در عکس
است هم استر است. استر کیست؟ نمی‌دانم

صبح که زندایی راشل زنگ زد و گفت بروم خانه‌شان، بوی دردرس را حس کردم و وقتی زندایی با گریه خودش را در آغوشم انداخت، حدسم تأیید شد. گریه می‌کرد، زار می‌زد و هرچه می‌پرسیدم چه شده، جواب نمی‌داد. به بدبختی آرامش کردم و نشاندمش روی مبل. دایی نبود؛ بالاخره به حرف آمد و گفت:

- اریحا... منو ببخش! خواهش می‌کنم منو ببخش -

- چرا؟ برای چی ببخشمون؟ شما که کاری نکردین زندایی -

- چرا؟! من خیلی با تو بد کردم. همه‌ی ما به تو ظلم کردیم -

باز هم حق زد. آن قدر گریه‌اش شدید بود که نمی‌توانست درست حرف بزند. نمی‌دانم آرسینه و دایی کجا بودند. برایش کمی آب آوردم و به زور به خوردش دادم تا آرام بگیرد. راستش زندایی را مثل مادرم دوست دارم؛ شاید چون از او شیر خورده‌ام. او هم نسبت به من حسی مادرانه دارد. کمی که آرام‌تر شد، اشک‌هایش را پاک کرد و دستانم را گرفت و گفت:

- اریحا! ما آدم‌های خوبی نیستیم! داییت و خونواده مادرت... هیچ‌کدوم آدمای خوبی نیستن. خواهش می‌کنم... از ما فاصله بگیر! نذار نزدیکت بشیم. تو باید برگردی ایران

یاد ایمیلی افتادم که چند شب پیش دریافت کردم. لرز به جانم افتاد

- شما چی می‌دونین زندایی؟ -

چندین ساله دارم با خودم کلنجان میرم. دارم بیچاره می‌شم. از چند ماه پیش که ستاره اومد - دونستم بهت بگم یا نه! الان چند ماهه شب‌ها خواب ندارم این‌جا بدتر شد؛ نمی

دست‌هایش را محکم‌تر فشار دادم. باز هم اشک از چشمانش سر خورد. پرسیدم

- شما چیو می‌خواین به من بگین؟ -

اریحا از آریل فاصله بگیر! آریل تو رو دوست نداره. دروغ میگه! آریل هم مثل داییت یک - نامرد دروغ‌گوه

- خب پس هدفش چیه؟ -

دونم. ستاره که اومده بود آلمان، خونه‌ی ما قرار گذاشتن و اومد با ستاره حرف زد. درباره‌ی من - تو حرف می‌زدن. یک نقشه‌ای برات داشتن. من می‌ترسم چیزی بگم اریحا. همه‌شون نامردن! کنم به کسی نگو باهات حرف زدم. اصلاً انگار چیزی نشنیدی؛ باشه؟ خودت آریل رو خواهش می‌کنم! یک‌جوری دست به سرش کن

باشه! باشه زندایی! خیالتون راحت... آروم باشین -

همان وقت که از در خانه‌شان بیرون رفتم، یک پیامک برایم آمد از شماره‌ای ناشناس که فقط یک جمله نوشته بود:

حواست به آدمای دور و برت باشه -

الان به همه شک کرده‌ام؛ به دایی، آرسینه، وفاء، مادر و حتی ارمیا. من کجا ایستاده‌ام؟ اگر ها نمی‌کردم اما حالا بدون این که بخواهم دست خودم بود ابدأ خودم را قاطی این مسخره بازی افتاده‌ام وسط جریانی که نه سرش را می‌دانم، نه تهش را.

از همان روز که در مهمانی دایی، پسر جوانی کنارم نشست و علی‌رغم رفتار سرد و بی‌تفاوت من، اصرار به صحبت داشت، باید می‌فهمیدم یک‌جای کار می‌لنگد. دایی حانان باید می‌فهمید من برای روابطم چارچوب دارم؛ باید این را به رفیقش آریل هم می‌فهماند. یک آلمانی ایرانی تبار که فارسی را خوب حرف نمی‌زد. باز خوب شد ارمیا به دادم رسید و صدایم زد و از دست آریل نجاتم داد.

نمی‌دانم آریل شماره و ایمیل را از کجا آورده بود. رها نمی‌کرد؛ اصرار داشت برای یک قرار، چند کلمه صحبت و من می‌دانستم شروع شاید با خودم باشد اما پایانش دست من نیست. جمله:
عمو دائم در گوشم می‌پیچید که

مسائل امنیتی رو جدی بگیر اریحا -

آریل هرچقدر هم در علاقه‌اش مخلص بود، نمی‌شد اعتماد کرد. حتی اگر مسئله فقط یک عشق ساده بود، باز هم دوست نداشتم وارد یک رابطه ناامن شوم که ذهنم را درگیر کند و آخرش هم نامعلوم باشد. آریل هیچ تناسبی با من نداشت.

از خانه که پا بیرون می‌گذارم، ارمیا با ماشین منتظرم نشسته است. وارد خیابان که می‌شویم، غم عالم روی دلم آوار می‌شود. هیچ اثری از محرم نیست. انگار نه انگار که حجت خدا را شهید کرده‌اند! کسی عین خیالش هم نیست. نه ایستگاه صلواتی‌ای، نه پرچم و علمای... هیچ! پس مردم! این‌جا، بدون حسین چه‌طور زندگی می‌کنند؟ بیچاره‌ها

همین فکر هاست که باعث می‌شود سرم را بگذارم روی شیشه و اشک دوباره از چشمم سر بخورد. اصلاً محرم‌ها غدد اشکی‌ام وصل می‌شود به اقیانوس آرام! گریه می‌کنم؛ برای بیچارگی خودم و آدم‌هایی که هوای روضه به ریه‌هایشان نمی‌رسد. حواسم هم نیست که ارمیا دارد زیرچشمی نگاهم می‌کند. می‌گوید:

خوبی اریحا؟ -

جواب نمی‌دهم. خودش باید بفهمد خوب نیستم! حال ارمیا هم گرفته است و چهره‌اش در هم. اگر حال خوب بود، حتماً می‌پرسیدم چه شده که این‌طور در خودش فرو رفته و پریشان است؟ اما حالا باید یکی به داد پریشانی خودم برسد.

:همه‌چیز از وقتی برایم جدی شد که یک ایمیل ناشناس برایم آمد که نوشته بود

سلام خانم اریحا منتظری! مهم نیست بدونی من کی‌ام. کافیه بدونی من می‌دونم بابات یکی از - مدیرای مهم صنایع دفاعه، یکی از عموهات توی یگان موشکی بوده و اون یکی‌شون از فرمانده‌های سپاهه و الان سوریه‌ست. حتی می‌دونم عموت چه‌طور کشته شده و می‌دونم چقدر به عزیز و آقاجونت وابسته‌ای! راستی، زینب شهریاری چه‌طوره؟ دختر یکی از همکارای بابات! بیماری قلبیش بهتره؟

وقتی داشتم ایمیل را می‌خواندم، نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. من که تمام نکات حفاظتی را رعایت کرده‌ام، با احدی درباره شغل پدر حرف نزده‌ام! این کیست که تمام جزئیات زندگی مرا می‌داند؟ جوابش را ندادم؛ به جای آن فقط برای لیلا پیام دادم و خلاصه‌ای از شرایطم را گفتم و لیلا هم گفت که آرام باشم و صبر کنم.

:جوابش را ندادم و چند روز بعد، یک ایمیل از همان شخص آمد که گفته بود

زیاد سعی نکن بفهمی کی‌ام؛ ولی حتماً فهمیدی باید آدم باحالی باشم که همه چیزو می‌دونم. الانم - فقط یک چیز می‌خوام؛ این‌که بهم کمک کنی! آگه بهم کمک کنی، قول میدم اتفاق بدی نیفته و اتفاقاً تو هم به یک‌جا‌هایی برسی و بشی یک آدم به درد بخور و مؤثر؛ همون‌طور که تا الان دوست داشتی باشی و بودی. توی مؤسسه مامانت! اما آگه کمک نکنی، ممکنه خیلی ساده تبدیل بشی به یک قاچاقچی مواد مخدر، یا یک تروریست؛ یا شاید هم یکی که می‌خواد تحریم‌ها رو دور بزنه! بقیه‌ش به من ربطی نداره دیگه؛ با قوانین و دادگاه‌های آلمان طرف میشی و تا سفارت ایران بخواد به خودش بجنبه، چندین سال ممکنه توی زندان‌های آلمان بمونی!

باز هم به لیلا گفتم و لیلا گفت صبر کنم و ببینم چه می‌خواهد؛ و الان منتظر جوابش هستم.

ارمیا مقابل مرکز اسلامی شهر ترمز می‌کند. چشمم که به پرچم‌های سیاه و بنرهای محرمی می‌خورد، جان می‌گیرم. انگار که برگشته‌ام به خانه‌ی خودم. بی‌توجه به ارمیا از ماشین پیاده می‌شوم. مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشد، می‌روم به سمت ساختمان. ارمیا قدم تند می‌کند که به من برسد.

روضه‌اش مثل روضه‌های ایران نیست؛ اما روضه است. به قیافه خیلی از کسانی که این‌جا هستند نمی‌آید اهل هیئت باشند اما همه‌شان به هوای روضه نیاز دارند. در این دیار غربت، حسین تنها آشنایی‌ست که نه فقط ایرانی‌ها را، که شیعه‌ها و حتی پیروان کنجکاو سایر ادیان را به هم نزدیک می‌کند.

هوای روضه را به سینه می‌کشم. وای که چقدر کم دارمش. روضه برای من یعنی جایی که به یادم بیاورد قلبم صاحب دارد و آواره نیستم. یعنی جایی که بتوانم به غصه‌هایی بزرگتر از غصه خودم هم فکر کنم، آرام شوم، درد و دل کنم. روضه تمام می‌شود و من کم‌کم به خودم می‌آیم؛ ارمیا زنگ زده که بروم دم در

پروژه‌ام تمام شده و اگر همین روزها تحویلش بدهم، می‌توانم برگردم. دلم می‌خواهد برای عاشورا ایران باشم. وقتی این را می‌گویم، ارمیا لیش را می‌گزد. کاش می‌شد ارمیا هم همراهم بیاید ایران

ارمیا تو نمی‌خوای برگردی ایران؟ -

نیشخند می‌زند و می‌گوید:

فکر کردی خیلی دوست دارم توی این خراب شده بمونم؟ -

آلمانو میگی؟ -

فکر کنم سوالم را نشنیده باشد. انگار با خودش حرف می‌زند

ارمیا: منم شدم مثل سعید. یک مدته وقتی چشمم به چشم‌های آبی آلمانیا میفته یاد گاز خردل و بادوم تلخ می‌فتم

ربط این‌ها را به هم نمی‌فهمم. ارمیا به من رو می‌کند و می‌گوید:

بهت گفته بودم بابای سعید جانباز شیمیاییه؟ انقدر از باباش برام گفته که من هم مثل اون شدم -

!چه ربطی داره؟ نمی‌فهمم -

ارمیا: آلمانیاها برای کمک به تحقق حقوق بشر، تا تونستن به صدام سلاح شیمیایی دادن. شش تا خط تولید... از گاز خردل بگیر تا سارین و هر کوفت و زهرماری که بتونه یک آدمو از داخل جزغاله کنه! فرقی نمی‌کنه اون آدم زن و بچه‌های سردشت و حلبچه باشن یا رزمنده

یاد وفاء می‌افتم که می‌گفت چشم آبی‌ها هیچ‌وقت به سود ما کار نکرده‌اند. اما نمی‌دانم چه شده که امشب ارمیا این حرف‌ها را می‌زند. نگاهم می‌کند و می‌گوید:

برای بابای سعید دعا کن، حالش بده. سعید هم نمی‌تونه برگرده ایران فعلا -

ناگاه از دهانم می‌پرد که

چرا اومده کشوری درس بخونه که باعث شد باباش جانباز بشه؟ -

ارمیا می‌خندد؛ عصبی و ناآرام و می‌گوید

.نیومده که بمونه. کارش تموم بشه میره -

شود دلم در هم بیچد. سعی می‌کنم ذهنم رایادآوری تصاویر مجروحان فاجعه سردشت باعث می‌شه. به سمت دیگری ببرم

راستی حتما الان عزیز و آقاجون هم رفته‌اند حسینیه. البته نه! ایران و آلمان حدود سه ساعت و چهل دقیقه اختلاف ساعت دارند. آقاجون حتما رفته که به آشپزخانه هیئت سر بزند. عزیز هم کمی بعد از اذان، همراه با حرکت دسته عزاداری راه می‌افتد سمت حسینیه

بچه که بودم، مرا حسینیه نمی‌بردند. مامان و بابا هم فقط شب عاشورا می‌رفتند عزاداری؛ مادر که حتی گاهی همان یک شب را هم نمی‌رفت. کار داشتند، وقت نمی‌کردند. عزیز هم گاه می‌رفت، گاه نه. من تا ده_دوازده سالگی ام فقط صدای دسته‌های عزاداری را می‌شنیدم. با شنیدنش از جا می‌پریدم و به هیجان می‌آمدم. با عزیز می‌رفتیم دم در، دسته را نگاه می‌کردیم؛ هیجان انگیز بود.

وقتی عزیز برایم چادر دوخت، پایم به حسینیه باز شد. اوایل می‌رفتم با بچه‌ها بازی کنم. از خاموش بودن چراغ‌ها و شلوغی و تراکم جمعیتش لجم می‌گرفت. فقط شب‌های شام غریبان را دوست داشتم و تعزیه حضرت رقیه را. دلم برای حضرت رقیه و حضرت زینب می‌سوخت. خودم را که جای آن‌ها می‌گذاشتم، گریه‌ام می‌گرفت

یک زمین خاکی هم بود کنار حسینیه. آنجا تعزیه می‌خواندند. از ظهر تا سوا تا غروب عاشورا، صدای تعزیه می‌آمد. اگر پدر می‌آمد خانه عزیز، من را می‌برد که ببینم. گاهی هم با عزیز می‌رفتم. چیزی نمی‌فهمیدم از حرف‌هایشان اما خوشم می‌آمد از لباس‌ها و اسب‌هایشان

بزرگتر که شدم، کم‌کم عمق فاجعه برایم ملموس شد. آنقدر که یک شب، از تصور اتفاقی که سال 61 هجری افتاده بود بلند زدم زیر گریه. خیلی برایم سنگین بود؛ سنگین، دردناک، غیرقابل باور.

ارمیا باز هم به هم ریخته است. این بار نوبت من است که بپرسم

ارمیا خوبی؟ -

و ارمیا فقط سر تکان داد. این یعنی اصلاً خوب نیست. با حرف‌های زندایی راشل و پیامکی که برایم آمد، از همه ترسیده‌ام. حتی ارمیایی که این مدت، تنها تکیه‌گام در کشور غریب بوده

به خانه که می‌رسم، وفاء را می‌بینم که روی تخت دراز کشیده و خواب است. حالش خوب نبود، امشب نیامد همراهمان. لپتاپ را روشن می‌کنم تا ببینم آن فرد ناشناس، جواب داده است یا نه

صندوق دریافتم خالی‌ست. می‌روم سراغ سایت‌هایی که بازشان کرده بودم تا مطالبشان را بخوانم اما با آمدن ارمیا وقت نشد. می‌خواهم بدانم یک پادشاه و همسرش در سه‌هزار سال پیش، چه ربطی به مادر من دارند

برخی نام اِسْتِر را فارسی و از ریشه ستاره یا اختر دانسته‌اند. اِسْتِر در عبری به معنی پوشانده» شدن است، و برخی یهودیان گفته‌اند که چون دین و نژاد خود را از پادشاه مخفی کرد، اِسْتِر نام گرفت. همچنین ممکن است اِسْتِر از واژه اکدی ایشتار که در خاورمیانه به عنوان ایزدبانو مورد پرستش بود، گرفته شده باشد. ریشه نام عبرانی او هِدَسَه را به‌طور معمول به معادل عبری «درخت مورد نسبت داده‌اند»

دستانم شروع می‌کنند به لرزیدن. کلمه‌ها در ذهنم چرخ می‌خورند: اِسْتِر، ستاره، یهودی، درخت؛ وای خدای من! ناخودآگاه انگشتم را می‌گزم و می‌نالم

!یا حسین -

لپتاپ را می‌بندم و در اتاق قدم می‌زنم. نه، این ربطی به مادر ندارد. مادر آن نقاشی را دوست دارد چون هدیه یکی از دوستانش است. اصلاً مادر که فکر می‌کند این نقاشی کوروش است نه! خشایارشا. نه! این‌ها به هم ربطی ندارند. من مرض گرفته‌ام

دفتر طیبه را از میان انبوه کتاب‌ها و دفترهایم پیدا می‌کنم. دلم می‌خواهد چیزی بخوانم که آرامم کند. هنوز نشده بنشینم و دفترش را از اول به ترتیب بخوانم. هر بار یک صفحه را به طور اتفاقی باز می‌کنم

دیشب یک خواب عالی دیدم. خیلی قشنگ‌تر از این‌که بتوان نوشت یا توصیف کرد. آن‌قدر» غرق لذت بودم که دلم نمی‌خواست بیدار شوم. خواب دیدم یک حسینی‌ه است که مردم زیادی مقابل آن جمع شده‌اند و به مردی که مقابل در ایستاده بود التماس می‌کنند راهشان دهد تا وارد شوند، اما مرد اجازه نمی‌داد. من هم دلم می‌خواست بروم داخل حسینی‌ه؛ اما خجالت می‌کشیدم جلو بروم و از مرد بخواهم راهم دهد. ناگهان محمدحسین را دیدم که از حسینی‌ه بیرون آمد و به من اشاره کرد که جلو بروم. بعد هم به مرد گفت که من را راه دهد و وارد حسینی‌ه شدم. حسینی‌ه یکپارچه نور بود و بوی عطر می‌آمد. عطرش غیرقابل توصیف است. به اطراف نگاه کردم،

تمام کسانی که آنجا بودند شهدا بودند. محمدحسین به منشاء نور اشاره کرد و گفت: «ببین! حضرت زهرا دارن میان! از آنجا به بعد آنقدر م**س.ت لذت بودم که نمی‌شود توصیف کرد.»

خوش به حال طیبه. سرم را روی دفترش می‌گذارم و چشم می‌بندم. دوست دارم گریه کنم. دلم باز هم روضه می‌خواهد

با صدای هشدار گوشی‌ام بیدار می‌شوم؛ اما باز هم خوابم می‌آید. صدای وفاء را می‌شنوم که می‌گوید:

!اریحا چرا بیدار نمیشی؟ الان نمازت قضا میشه -

با شنیدن این جمله از جا می‌پریم. بیست دقیقه تا طلوع بیشتر نمانده. ای وای من! وضو می‌گیرم و خواب آلود به نماز می‌ایستم. چرا آنقدر خوابیده‌ام؟ نمی‌دانم. سلام نماز را که می‌دهم، باز هم سر به مهر می‌گذارم. این مهر یک تکه از کربلایی‌ست که آرزوی دیدنش را دارم. ناگه احساس می‌کنم دلم بی‌نهایت کربلا می‌خواهد. خوش به حال وفاء که ساکن کربلاست. پریشب که از کربلا تعریف می‌کرد خجالت کشیدم یک دل سیر گریه کنم؛ اما تلافی‌اش را الان درمی‌آورم.

یکشنبه است و روز مهمانی دایی؛ چیزی که اصلا کشش و حوصله‌اش را ندارم. راشل هم می‌گفت از خانواده‌شان فاصله بگیرم؛ چرا؟ اصلا چرا دایی باید نامرد و دروغگو باشد؟ مگر چه‌کار کرده است؟ دایی برای من همیشه مهربان بود.

:پیام می‌آید برای گوشی‌ام. آریل است که نوشته

.امروز توی مهمونی می‌بینمت؛ حتما بیایا! باید با هم حرف بزنیم -

.وقتی آنقدر صمیمی می‌شود دلم می‌خواهد عق بزنم. ارمیا هم دل خوشی از آریل ندارد

ارمیا دنبالم می‌آید که با هم برویم مهمانی. وای، احساس می‌کنم دارم می‌روم در دهان شیر.

:ارمیا بین راه می‌گوید

.اگه دستم می‌رسید، حتما یکبار با همین ماشین از روی آریل رد می‌شدم -

:هنوز عصبی‌ست و حالا احتمال می‌دهم به آریل ربط داشته باشد. می‌پرسم

چرا؟ -

:جواب نمی‌دهد. سوال دیگری پیدا می‌کنم و می‌پرسم

مهمون‌های دایی از کجا باهاشون مرتبط شدن؟ -

.خب ایرانی‌ها هر جا برن همدیگه رو پیدا می‌کنن-

می‌دانم این مدل جواب دادنش یعنی حوصله حرف زدن ندارد. ساکت می‌شوم تا برسیم. سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. همه آنچه از پارسال تا الان اتفاق افتاده را یک دور مرور می‌کنم. بیشتر شبیه یک خواب است؛ شبیه یک فیلم پلیسی که حالا من وسط آن افتاده‌ام و نمی‌دانم دقیقا نقشم چیست؛ فقط می‌دانم تنها هستم و باید قوی باشم

مهمانی دایی کسل کننده است برای من که محکوم به یک گوشه نشستن و جواب چرت و پرت‌ها را ندادن. اینجا پر است از ایرانی‌هایی که با حکومت ایران مشکل دارند. چشمشان که به من و حجابم می‌افتد هم حس می‌کنند من باقی مانده ایرانم که تا اینجا دنبالشان آمده‌ام تا لذت! آزادی بی‌حد و حصر (!) اینجا را زهرمارشان کنم

هنوز حرفمان تمام نشده که آریل بی‌مقدمه روی صندلی خالی کنارم می‌نشیند. خودم را کمی کنار می‌کشم. بوی تند عطرش که شبیه به عود می‌ماند مشامم را می‌آزارد. بلافاصله ظرف میوه:تعارفم می‌کند و می‌گوید

- بفرمایید -

:خودم را بیشتر جمع می‌کنم و می‌گویم

- نه ممنون -

سعی می‌کنم با نگاه به دور و بر بی‌علاقگی‌ام به ادامه گفت‌وگو را نشان دهم؛ اما آریل دست بردار نیست. نگاهم به ارمیا می‌افتد که با اخم خیره است به ما. ابروهایش بدجور بهم گره خورده‌اند. یاد حرفش در ماشین می‌افتم. الان از قیافه‌اش پیداست کاملا انگیزه رد شدن از روی آریل را دارد. با دیدن اخم ارمیا به هم ریخته‌ام. دعا می‌کنم یک آدم خیر پیدا شود که مرا از دست این آریل سمج نجات دهد. آریل سرش را نزدیک گوشم می‌آورد و با حالتی نه چندان دوستانه می‌گوید

ازت خوشم میاد. دختر سفتی هستی! ولی خب فکر کنم با وجود این روحیه محکمت، ایمیل‌های -
!چند شب پیش یکم بهمت ریخته باشه

دستانم یخ می‌کنند. دوست دارم یک مشت محکم بزنم وسط صورتش و فرار کنم. راشل راست می‌گفت. آریل یک نامرد دروغ‌گوست. دلم می‌خواهد یک شیفیت دیلت بگیرم روی آریل و ایمیل‌هایی که این چند وقت برایم آمده؛ اما فایده ندارد. سعی می‌کنم حرفش را نشنیده بگیرم و به

بحث مهمانان توجه کنم. از بخت بدم، بحث پیرامون حجاب اجباریست در ایران و این یعنی یک جنگ اعصاب جدید

یکی گفت: واقعا فرهنگ مردم ایران پایینه. برای همینه که پیشرفت نمی‌کنیم؛ چون فکر می‌کنیم خوبی یعنی باید خودمونو لای پارچه بیچیم!

اگر ذهنم درگیر آریل و حجم بالای بدجنسی‌اش نبود حتما می‌گفتم فرهنگ پایین یعنی همین که مصرف لوازم آرایشی‌مان سر به فلک کشیده درحالی‌که قفسه‌های کتابفروشی خاک می‌خورند؛ اما نمی‌گویم. نمی‌گویم اگر این پارچه مانع پیشرفت بود، من الان این‌جا نبودم.

سعی می‌کنم احساسم را در چهره منعکس نکنم. خونسرد بلند می‌شوم تا بروم به بالکن. گلویم خشکیده است. نگاه ارمیا را می‌بینم که دنبالم کشیده می‌شود.

صدای خنده‌های قاقاق از داخل اتاق بلند می‌شود. رسیده‌ام به بالکن. صدای آریل را از پشت سرم می‌شنوم:

دختر باهوش و زرنگی هستی. الانم آگه یکم از هوش سرشارت رو به کار بگیری می‌فهمی که -
!فرار کردنت فایده‌ای نداره

لبم را می‌گزم از خشم و از ذهنم می‌گذرد اگر جلوتر آمد پرتش کنم پایین. به وضوح عرق کرده‌ام. نباید بفهمد دستانم می‌لرزند. پشتم به آریل است اما می‌توانم قیافه‌اش را تصور کنم.

ستاره هم اصلا اهل ابراز احساساتش نیست. مثل تو. هردوتون غُد و لجبازین. بهت پیشنهاد -
... می‌کنم روی ایمیلی که امشب برات میاد فکر کنی. انتخاب خودته که

صدای مردانه دیگری را می‌شنوم:

بیخشید آریل جان، من با اریحا یک کار کوچولو دارم -

صدای ارمیاست. صدتا وکیل و وصی پیدا کرده‌ام. آریل با دیدن ارمیا کمی دستپاچه می‌شود و سعی می‌کند بخندد.

آریل: باشه، باشه! تنهاتون می‌ذارم

برمی‌گردم. آریل رفته است و ارمیا سرش پایین است و دست می‌کشد پشت گردنش، مثل بچگی‌هایش که یک دسته گل به آب می‌داد. صورتش کمی برافروخته است. الان من هم مثل ارمیا دلم می‌خواهد با ماشین از روی آریل رد شوم. متعجب نگاهش می‌کنم و حتی نمی‌پرسم چه‌کار دارد. حتما حالم را دیده و خواسته بپرسد چه مرگم شده

دستش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

باید باهات حرف بزنم -

باز هم جواب نمی‌دهم. ارمیا با حالتی تحکم‌آمیز که از او انتظار نداشته‌ام می‌گوید:

!بیا بریم -

برای فرار از محیط دنبالش راه می‌افتم. همه از این‌که می‌خواهیم برویم تعجب می‌کنند. ارمیا سرسری و بی‌حوصله خداحافظی می‌کند، من هم. همه این را پای دعوای خواهر و برادری‌مان می‌گذارند. لحظه آخر، چشمم به آریل می‌افتد و نگاه اخم‌آلودی که من و ارمیا را نشانه رفته است.

سوار ماشین می‌شویم و ارمیا ساکت است. بدجور ترسیده‌ام. ارمیا فقط یک جمله می‌پرسد:

آریل چی گفت بهت که رنگت پرید؟ -

چه‌طور به ارمیا بگویم این داستان پیچیده را؟ ارمیا چه فکری درباره من می‌کند؟ کاش از اول می‌شد به ارمیا بگویم؛ اما نمی‌شود. لایلا گفته به نزدیک‌ترین اعضای خانواده‌ام هم نگویم. فقط آرام زمزمه می‌کنم:

هیچی -

ارمیا تندتر می‌راند و بی‌هدف در خیابان‌ها و کوچه‌ها رانندگی می‌کند. آن‌قدر که دیگر نمی‌دانم کجاییم. دوست دارم گریه کنم. ارمیا ناگاه ترمز می‌زند کنار خیابان و بلندتر می‌گوید:

آریل لعنتی به تو چی گفت؟ -

صدایش دلم را خالی می‌کند. ارمیا هیچ‌وقت با من تندی نکرده بود. دستم را روی دهانم می‌گذارم تا یادم بماند نباید حرفی بزنم. از صدای بلندش دلم می‌شکند و بغضم می‌ترکد. به تلافی این مدتی که تمام نگرانی‌هایم را درخودم ریخته‌ام، بلند گریه می‌کنم. یادم رفته دوست ندارم کسی گریه کردنم را ببیند. ارمیا با انگشتانش روی فرمان ضربه می‌گیرد و می‌گوید:

اگه دستم می‌رسید خودم خفه‌ش می‌کردم -

سعی می‌کنم جلوی اشک‌هایم را بگیرم اما نمی‌شود. ارمیا انگار به خودش آمده، برمی‌گردد سمت من و با دستپاچگی می‌گوید:

!ببخشید... ببخشید سرت داد زدم. آروم باش عزیزم. خواهش می‌کنم آروم باش -

نمی‌فهمد کسی که یک فشار عصبی سنگین و روز افزون را چندین ماه با خودش حمل کند، اگر ببرد دیگر نمی‌تواند آرام باشد. ارمیا حال من را نمی‌فهمد. دست گرمش را پشت سرم حس می‌کنم. سرم را به سینه‌اش می‌چسباند و نوازش می‌کند و می‌گوید:

ببخشید؛ می‌دونم خیلی بهم ریخته‌ای. یکم آرام باش. باید با هم حرف بزنیم -

چند دستمال کاغذی دستم می‌دهد تا اشک‌هایم را پاک کنم. آرام که می‌شوم، ارمیا راه می‌افتد. از این‌که گریه کرده‌ام پشیمان نیستم. حالا حالم بهتر شده است؛ سبک‌ترم.

ارمیا می‌رسد به ساختمانمان و می‌گوید بروم به آپارتمانم. هنوز ساکت‌م. باید فکر کنم و یک بهانه دیگر پیدا کنم که ارمیا قانع شود. سعید از اتاقش بیرون می‌آید و سلام می‌کند. ارمیا از سعید می‌خواهد تنهایمان بگذارد و سعید می‌رود.

ارمیا برایم چای می‌ریزد و وقتی می‌بیند هنوز ایستاده‌ام، می‌نشاندم روی میز و گیره روسری‌ام را باز می‌کند. مقابلم می‌نشیند و می‌گوید:

میشه بهم بگی آریل بهت چی گفت؟ -

سرم را پایین می‌اندام. هنوز هیچ بهانه قانع‌کننده‌ای پیدا نکرده‌ام. می‌گوید:

می‌دونم نمی‌خواهی بگی برات چندتا ایمیل تهدیدآمیز اومده -

قلبم می‌ایستد. ارمیا از کجا می‌داند؟ عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. شاید فقط حدس زده. نباید به این راحتی خودم را لو بدهم.

هنوز نگفته ازت چی می‌خواه، نه؟ -

باز هم سکوت‌م را که می‌بیند می‌گوید:

توی آپارتمانم شنود گذاشتن. نمی‌شد اون‌جا حرف بزنیم -

سرم را بالا می‌آورم و نگاهش می‌کنم. چقدر غریبه شده ارمیا! می‌پرسم:

کی شنود گذاشته؟ چی می‌گی؟ -

همون‌هایی که می‌خواستن هرطور شده تو سرباز خودشون باشی. همون‌هایی که این چند ماه - تمام تلاششون رو کردن یک آتو ازت گیر بیارن و حالا که دیدن حریفت نمی‌شن، مجبور شدن تهدیدت کنن و سعی کنن برات آتو بسازن.

از چی حرف می‌زنی؟ -

ارمیا از من چه می‌داند؟ اصلا ارمیا کیست؟ دلم می‌خواهد از دستش فرار کنم؛ ترسیده‌ام

نترس! باور کن من پشت توأم. چرا زودتر نگفتی؟ باید خودم بفهمم؟ -

!من نمی‌فهمم چی می‌گی. ولم کن -

نمی‌کنم. می‌دونم یک چیزایی درباره‌ی ستاره فهمیدی؛ می‌دونم الان تحت نظری؛ حتی بیشتر از - خودت، می‌دونم ممکنه جونت در خطر باشه و حتی بخوان حذفت کنن. می‌دونم اگه بفهمن با اطلاعات ایران همکاری می‌کنی سرتو می‌کنن زیر آب

:بلند می‌شوم که بروم. از ارمیای مرموز می‌ترسم. ارمیا دستم را می‌گیرد

گفتم که، نترس! من همه چیزو می‌دونم. خواهش می‌کنم آروم باش. لازم نیست چیزی رو از من - قایم کنی، بشین تا باهات حرف بزنم

یعنی به ارمیا اعتماد کنم؟ شاید ارمیا هم از دار و دسته آریل باشد! زندایی راشل حرفی از ارمیا زد؟ نزد! باید بروم به لیلا بگویم ارمیا از کجا می‌داند ماجرای ایمیل‌ها را. مگر نگفتند دورادور هوایم را دارند؟ الان این چه جور حفاظتی‌ست که از یک طرف تهدید می‌شوم و از یک طرف برادرم درباره تهدید جانی‌ام حرف می‌زند؟ نباید یک‌دستی بخورم. شاید چیز زیادی نمی‌داند و می‌خواهد از زیر زبانت بکشد. ارمیا روبه‌رویم می‌ایستد. حالا حتی از نگاه کردن به صورتش هم وا همه دارم. من کجا ایستاده‌ام؟ مقابل چه کسی؟

دو دستش را دوطرف صورتم می‌گیرد اما تلاشی برای بالا آوردن سرم نمی‌کند. صدایش مهربان‌تر می‌شود و می‌گوید:

به من اعتماد نداری شازده کوچولو؟ -

همیشه نه اما بیشتر وقت‌هایی که می‌خواست برای کاری قانعم کند و دلم را به رحم بیاورد این‌طور صدایم می‌زد. لبم را می‌گزم ولی فایده ندارد و اشکی که تا الان در چشمانم جمع شده بود، می‌چکد روی دستانش. با ملایمت خاص خودش دوباره می‌نشاندم و مقابلم زانو می‌زند. سعی می‌کند به چشمانم نگاه کند

اریحا منو نگاه کن! منم! ارمیا! برادرت! چرا غریبه شدی با من؟ -

:آه می‌کشد و سرش را روی دست‌هایم می‌گذارد و می‌گوید

حقم داری. با اوضاع ستاره و بقیه، حق داری به اعضای خانواده خودتم بی‌اعتماد بشی. منم -
حالم خوش نیست. منم بی‌اعتمادم... اریحا راستشو بخوای، الان فقط تو و مامانم رو دارم

چی میگی ارمیا؟ -

کنارم می‌نشیند و در گوشم با پایین‌ترین حد صدایش می‌گوید:

تو چند ماه قبل اومدنت به ایران فهمیدی کارای ستاره مشکوکه. حتی به اطلاعات ایران کمک -
کردی. همه‌ی اینا رو می‌دونم. هنوز ستاره و باندش چیزی نفهمیدن. برای همین می‌خوان جذبیت
کنن. برای همین برات تور پهن کردن و آریل رو فرستادن جلو. من تمام این مدت می‌دونستم، از
وقتی که تو همکاریت رو با اطلاعات ایران شروع کردی.

وقتی می‌بیند ساکت‌م و سرم پایین است، کیفم را دستم می‌دهد و می‌گوید:

گوشیت رو میشه دربیاری؟ گوشی‌ای که باهات با اطلاعات در ارتباطی و خودشون بهت -
دادن.

شاخ درمی‌آورم. ارمیا ماجرای گوشی لیلا را هم می‌داند؟ الان است که جیغ بکشم. دلم می‌خواهد
:ارمیا را هل بدهم و فرار کنم. می‌گوید:

!بی‌صداش کردی. یک پیامک برات اومده؛ اونو ببین -

با داستان لرزان گوشی را درمی‌آورم، راست می‌گوید؛ یک پیام دارم. چقدر ترسناک‌اند آدم‌هایی
:که همه‌چیز را می‌دانند! پیام را باز می‌کنم؛ از طرف لیلاست و فقط یک جمله نوشته

.به ارمیا اعتماد کن -

انگشتم را به دندان می‌گیرم. لیلا، ارمیا را از کجا می‌شناسد؟ مثل یک حیوان گوش مخملی در
:گِل ابهام گیر کرده‌ام. می‌پرسم

تو اینا رو از کجا می‌دونی ارمیا؟ -

.به موقعش می‌فهمی. الان فقط ازت می‌خوام بهم اعتماد کنی -

:مثل دختر بچه‌ای که به پدرش شکایت می‌کند می‌گویم

زندایی راشل چند روز پیش بهم گفت برم خونه‌شون. اون‌جا بهم گفت از آریل فاصله بگیرم؛ -
گفت آریل نامرد و دروغ‌گوه اما نمی‌دونستم منظورش چیه

ارمیا با شنیدن این جملات بهم می‌ریزد و موهایش را چنگ می‌زند و می‌گوید:

مامان با تو حرف زد؟ چیا گفت بهت؟ -

نمی‌دونم؛ نفهمیدم درست. می‌گفت قبل این‌که بیام این‌جا، مامانم و دایی درباره‌ی من حرف -
زدن و نقشه کشیدن. می‌گفت شب‌ها خواب نداره و می‌خواد بهم یک چیزایی رو بگه اما
می‌ترسه... ارمیا تو و زندایی چی می‌دونین؟ زندایی از کیا می‌ترسه؟

جمله آخر را شبیه ناله می‌گویم. ارمیا درمانده، چه‌کار کند. با خودش زمزمه می‌کند:

وای نه! مامان نباید با تو حرف می‌زد... کاش اون حرف‌ها رو نمی‌زد... بابا و آرسینه کجا -
بودن؟

نمی‌دونم! خونه نبودن. ارمیا دارم دیوونه میشم. خواهش می‌کنم درست توضیح بده چی شده؟ -

سرم را در آغوش می‌گیرد. چقدر مهربان شده! مگر قرار است با چه چیزی مواجه شوم که
این‌طور آماده‌ام می‌کند؟ دلم می‌خواهد یک سیلی بکوبم به صورتش و بگویم الان وقت این لوس
!بازی‌ها نیست، درست حرف بزن

اریحا یک قولی بهم میدی؟ -

چی؟ -

قول بده قوی باشی. همون‌طور که تا الان بودی. هر اتفاقی افتاد، با هر چیزی مواجه شدی، -
قوی باش؛ باشه؟

این حرف‌هایش نگران‌ترم می‌کند. جان به لب می‌شوم تا بفهمم حرف حسابش چیست. می‌پرسد:

قول؟ -

نمی‌دانم چقدر می‌توانم به قولم عمل کنم اما قول می‌دهم. ارمیا می‌گوید کمی صبر کنم و می‌رود
به اتاقش تا لپتاپش را بیاورد

لپتاپ را روی میز می‌گذارد و دوباره قول می‌گیرد:

هرچی این‌جا می‌شنوی رو همین‌جا دفن کن. باشه؟ قول بده به روی خودت نیاری. اصلا -
!نشنیده بگیر

کلافه می‌گویم:

باشه! چی می‌خوای بگی؟ -

یک پوشه را در لپتاپش باز می‌کند. چشمم به تصویر زمینه‌اش می‌افتد. عکس من و خودش را گذاشته. از پوشه‌ای که باز کرده یک عکس انتخاب می‌کند. عکس یک شناسنامه است. می‌گوید:

این شناسنامه‌ی کیه؟ -

کمی دقت می‌کنم. اسم عمو یوسف را نوشته است. می‌گویم:

مال عمومه! چه‌طور؟ -

عکس بعدی را نشان می‌دهد و می‌گوید:

این صفحه دوم همون شناسنامه‌ست. ببین، از دواجش با خانم شهریاری این‌جا ثبت شده. و یک -
... بچه

. عمو یوسف بچه نداشت -

!چرا داشت. ببین! یک دختر به اسم ریحانه -

یعنی چی؟ من مطمئنم عمو بچه نداشت. هیچ‌کس حرفی از بچه عمو نزده. آگه باشه، خب الان -
کجاست؟ آگه کشته شده بود که می‌گفتن

:کلافه به موهایش دست می‌کشد. می‌گوید

!ببین! تاریخ تولدش رو ببین -

:تاریخ تولد را که می‌خوانم ناخودآگاه می‌گویم

این‌که روز تولد منه! ولی مسخره‌ست! من مطمئنم بچه نداشتن؛ آگه هست الان کجاست؟ -

صورت ارمیا برافروخته شده. به صورتش دست می‌کشد و انگار بخواهد حرفش را رک بزند،
می‌گوید:

!الان جلوی من نشسته -

.متوجه حرفش نمی‌شوم. اصلا نمی‌توانم حرفش را درک کنم. یعنی چه؟ این را بلند می‌گویم

ببین اریحای من! نمی‌دونم دیگه چه‌طور بهت بگم... ولی ستاره اصلا بچه‌دار نمی‌شد. من بچه -
بودم، درست یادم نیست. اما می‌دونم یوسف و طیبه یک دختر داشتن، که از اون تصادف جون

به در برد و سرپرستی‌ش رو ستاره و منصور به عهده گرفتن

:خنده‌ام می‌گیرد از حرف‌های ارمیا. دوباره به سرش زده پسر هی دیوانه! می‌گویم

مسخره بازی در نیار. این چرت‌وپرت‌ها چیه؟ اگه برفرض عمو بچه داشته، اون اسمش -
ریحانه‌ست، اما من اریحام. اسم مامان و بابای خودم تو شناسنامه نوشته

.ارمیا مستأصل شده؛ نمی‌داند چه‌کار کند که جدی‌اش بگیرم

!ارمیا: خب معلومه، برات شناسنامه جدید گرفتن؛ من مطمئنم، یادمه

کم‌کم حرف‌های ارمیا به مغزم می‌رسد. یعنی چه که عمو یوسف بچه داشته و بچه‌اش را
برادرش سرپرستی کرده؟ بلندتر می‌خندم؛ عصبی و کلافه

!چرت نگو ارمیا! چرت نگو ارمیا! چرت نگو ارمیا -

جمله آخر را تقریباً جیغ می‌زنم و بلند می‌شوم که بروم به آپارتمان خودم. ارمیا مانع می‌شود و
با نگرانی می‌گوید

هیس! آروم! چرت نمی‌گم. می‌دونم باورش برات سخته، اما دونستن این قضیه شاید بیشتر به -
نفعت باشه

.حالا دیگر گریه و خنده‌ام با هم مخلوط شده

اگه راست می‌گی چرا هیچ‌کس چیزی بهم نگفت هیچ‌وقت؟ -

قرار نبود بفهمی؛ نمی‌دونم شاید همین روزا می‌خواستن بهت بگن. ستاره دوست نداشت -
بفهمی... اما ما به این نتیجه رسیدیم اگه الان بدونی، شاید بعدا کمتر اذیت بشی... فقط اریحا
!خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم به روی خودت نیار، باشه؟ فکر کن اصلاً نشنیدی

قاهقه‌ها به ارمیا می‌خندم. چه‌طور انتظار دارد نشنیده بگیرم؟ هضم این موضوع برایم آن‌قدر
سنگین است که دنیا دور سرم می‌چرخد و سرم را بین دستانم فشار می‌دهم. ارمیا بازویم را
می‌گیرد که زمین نخورم؛ اما دیر شده و از برخورد زانوانم با زمین، سرم تیر می‌کشد. تقریباً
:جیغ می‌کشم و می‌گویم

!چرت می‌گی ارمیا -

دوم شخص مفرد

نمی‌دونم. آگه جای من بودی چه تصمیمی می‌گرفتی؟ با توجه به گزارش‌هایی که از جناب‌پور و منصور منتظری، داریم به زودی باید وارد فاز دستگیری بشیم. احتمالاً جناب‌پور برای اریحا تور پهن کرده و تصمیم داره آگه اریحا همکاری نکرد حذفش کنه. حالا با این اوصاف، آگه اریحا منتظری به اون‌ها به دید پدر و مادر نگاه کنه و ببینه دارن بازیش میدن بیشتر اذیت میشه، حتی ممکنه خطر دستگیری رو بفهمه و به خاطر احساساتش، بره همه‌چیز رو بهشون بگه. شاید این به نفع خودش و این پرونده باشه که الان همه‌چیز رو بفهمه. حداقل من و خانم صابری و خانم محمودی به این نتیجه رسیدیم. نمی‌دونم با شنیدن این موضوع چه حسی پیدا می‌کنه. حتما خیلی ناراحت میشه. من نمی‌تونم درکش کنم؛ فقط می‌دونم ناراحت میشه. اما بهتر از اینه که احساس کنه پدر و مادرش دارن دورش می‌زنن، دارن بهش خ**یا*نت می‌کنن. بهتر از اینه که احساس کنه پدر و مادرش خائن و جاسوسن. حداقل الان می‌تونه به پدر و مادرش افتخار کنه

به سختی تونستم از آقای شهریاری زمان ملاقات بگیرم. بنده خدا خیلی درگیره. وقتی رفتم و بهش گفتم مددکار بنیاد شهیدم و برای مصاحبه درباره خواهرش اومدم، چپ‌چپ نگاهم کرد. انگار می‌خواست بگه بعد بیست سال اومدین چی بگین؟ تا الان کجا بودین؟

به لطایف الحیل تونستم ازش بپرسم بچه یوسف و طیبه کجاست. کلی صغری و کبری بافتم. آخرشم وقتی اصل سوال رو پرسیدم، بدتر نگاهم کرد. شاید دوست نداشت جواب بده. اما بالاخره گفت که چون ستاره بچه‌دار نمی‌شده، بچه طیبه رو دادن به اون. خنده‌دار نیست؟ بچه دوتا شهید! زیر دست دوتا جاسوس بزرگ بشه

بدعم گویا ستاره با دوندگی تونسته اسم و شناسنامه ریحانه منتظری رو تغییر بده تا هیچ اثری از طیبه و یوسف توی گذشته‌ی اون دختر نباشه. اما یک سوال بزرگ دارم این‌جا، این‌که چرا باید بچه کسی که به عنوان دشمن بهش نگاه می‌کرده رو بزرگ کنه؟ مگه توی دختر یوسف چی دیده؟ شاید خواسته از یوسف انتقام بگیره! نمی‌دونم. اصلاً چرا اسمشو گذاشته اریحا؟

با این که خیلی خسته‌م، اما باید یک دور دیگه همه‌چیز رو مرور کنم. ستاره از کجا توی خانواده منتظری‌ها پیداش شد؟ ستاره جناب‌پور متولد پنجاه_آلمان. این‌طور که معلومه، تا بیست سالگیش آلمان بوده و بعد اومده ایران و تابعیت این‌جا رو گرفته؛ فکرشو نمی‌کردم اما با تحقیقاتی که درباره خانواده‌شون کردیم، فهمیدیم پدر بزرگ پدریش از یهودی‌هایی بوده که اوایل دوره پهلوی با چند نفر از اقوامشون دسته جمعی مسلمون میشن. درباره خانواده مادرش که آلمانی‌اند اطلاع دقیقی نداریم. اما خانم محمودی احتمال میده یهودی باشن؛ چون فامیل‌شون میلر هست و میلر یکی از فامیل‌های معروف خاندان‌های یهودی توی اروپاست. پدر و مادرش الان آلمانن، برادرش حانان هم همی‌نطور. این‌طور که ما درباره حانان فهمیدیم، سال ۷۸ توی جریان آشوب‌های کوی دانشگاه و جبهه مشارکت و این مسائل بوده و دستگیر شده. اما نمی‌دونم

چرا انقدر راحت آزادش کردن؟ سال ۸۳ با خانواده‌اش از ایران رفتن، ولی سال ۸۸ یک مسافرت یک هفته‌ای به ایران داشته. کسی حرفی از حضورش توی جریان تظاهراتها نزده، گویا برای انجام یک سری کار اداری اومده بوده. اما من شک دارم دلش فقط کارای اداری مربوط به خونه و باغش توی ایران بوده باشه! اینطور که الان آمار حانان رو داریم، توی آلمان با اعضای سازمان مجاهدین و حتی بهائی‌های ساکن اونجا در ارتباطه.

الان اریحا منتظری گیر افتاده بین همچین آدمایی. حدس ما درست بود و تهدیدش کردن تا همکاری کنه. قراره فعلا هر کاری که گفتن رو با کنترل ما انجام بده. اما اگه براش خطر جدی به وجود بیاد، مجبوریم هرطور شده برش گردونیم ایران. پروژش هم داره تموم میشه و ما ترجیح میدیم زودتر برگرده.

گلویم می‌سوزد و پلک‌هایم آنقدر سنگین شده‌اند که به سختی بلندشان می‌کنم. حس می‌کنم یک تریلی از رویم رد شده است. سعی می‌کنم خودم را پیدا کنم. به دور و برم نگاه می‌کنم، اتاق ناآشناست؛ یک اتاق مشابه اتاق خودم. روبه‌رویم دو قاب عکس از خودم و ارمیا و زندایی راشل به دیوار است و گوشه قاب عکس، یک عکس کوچک سه در چهار از امام خامنه‌ای است. نمی‌دانم چه کسی روسری‌ام را باز کرده! کمی به ذهنم فشار می‌آورم. اینجا باید اتاق ارمیا باشد... صدایش را می‌شنوم که با تلفن حرف می‌زند و می‌گوید:

شاید الان نباید بهش می‌گفتیم؛ خیلی بهم ریخت. طول می‌کشه تا هضمش کنه. انتظار نداشته - باشین ساده برخورد کنه.

تازه یادم می‌آید ارمیا درباره چه چیزی با من حرف زده. سرم تیر می‌کشد. هنوز باورم نمی‌شود یک عمر کسان دیگری را پدر و مادر خودم می‌دانستم. فقدان عمو و زن عمو برای من چندان سخت و دردآور نبود؛ من اصلا آنها را به یاد نمی‌آوردم که وابسته‌شان باشم. اما حالا که پدر و مادرم هستند، فقدانشان بدجور قلبم را به درد می‌آورد. یکبار به خانواده‌ای که در آن بزرگ شدم بیگانه شده‌ام. خدا چقدر توان در من دیده که با چنین واقعیتی مواجه کرده است؟

ارمیا را می‌بینم که وقتی چشمش به من می‌افتد، تماس را قطع می‌کند و وارد اتاق می‌شود. کنارم می‌نشیند و می‌پرسد:

بهتری شازده کوچولو؟ -

رویم را برمی‌گردانم. ارمیا هم یک علامت سوال بزرگ است. هنوز نمی‌دانم ربط ارمیا با لیلیا چیست؟ ارمیا جلوتر می‌آید و کنار تخت می‌نشیند.

اریحا! منو نگاه کن! من هنوز برادرتم، نه؟ -

بغضم را فرو می‌دهم. ارمیا هنوز برادرم است. الان فقط به ارمیا می‌توانم اعتماد کنم. تنها کسی‌ست که در آلمان دارم. اما هنوز دوست ندارم نگاهش کنم. می‌گوید:

من اون موقع‌ها خیلی بچه بودم که مامان یک مدت رفت خونه‌ی عزیز تا بهت شیر بده. منو هم - با خودش برد. راستش خیلی دلم برات می‌سوخت. خیلی وقت‌ها یواشکی به جای تو گریه می‌کردم. تو هنوز خیلی کوچیک بودی. اما من انقدر بزرگ شده بودم که بفهمم از دست دادن پدر و مادر یعنی چی. همون روزها، ستاره و مامانم و همه فامیل ازم قول گرفتن که به هیچ وجه درباره پدر و مادرت حرف نزنم.

صدایم انگار از ته چاه درمی‌آید:

الان چرا قولت رو شکستی؟ -

آه می‌کشد.

حالا من از تو می‌خوام بهم قول بدی چیزایی که بهت گفتم و میگم رو به کسی نگی. آگه بگی، - جون خودت و من رو به خطر می‌اندازی. متوجه‌ی؟

چرا ماما... چرا ستاره نمی‌خواست بدونم مامانم نیست؟ -

دیگر نمی‌خواهم کسی که مادرم نیست را، مادر خطاب کنم. ارمیا می‌گوید:

تو به زودی چیزهایی درباره‌ی من می‌فهمی که شاید خیلی برات سنگین باشه. دلم نمی‌خواست - فکر کنی ستاره مامانته.

پشتم را به ارمیا می‌کنم. صدای ارمیا گرفته‌تر شده:

نمی‌دونم یادته یا نه. بابام سال هفتاد و هشت یه هفته رفت تهران. می‌دونی رفته بود تظاهرات - ضد نظام؟ حتی دستگیر شد. اما نداشتیم شما بفهمید. سال هشتاد و هشت هم یه سر اومد ایران؛ ولی چراغ خاموش. من از قبلش یه چیزهایی درباره‌ی بابام فهمیده بودم. گاهی می‌دیدم یه کتاب مثل قرآن دستشه و می‌خونه. جلدش قرآن بود؛ اما وقتی یه بار رفتم سرش دیدم قرآن نیست. وقتی می‌خوندش بدنشو تندتند عقب جلو می‌کرد. اوایل نمی‌دونستم کسایی که دعوت می‌کنه خونمون کی‌ان. اما بعدا فهمیدم کسایی‌ان که یا عضو مجاهدین خلق بودن، یا بهایی‌ان. از اون‌جا بود که ... از بابام ترسیدم. ولی این چندوقته یه چیزهای جدیدی فهمیدم که مقابل اون قبلی‌ها هیچه. هیچ.

صدای ارمیا در گلو می‌شکند و دیگر حرفی نمی‌زند. سکوتش که طولانی می‌شود، سرم را برمی‌گردانم. سرش را گذاشته لبه تخت و شانه‌هایش تکان می‌خورند. شاید حال ارمیا بهتر از من نبوده. من همین حس را درباره ستاره‌ای که مادر صدایش می‌زدم تجربه کرده‌ام. می‌توانم حدس بزنم بعد از آن ارمیا چکار کرده. دلم برای ارمیا می‌سوزد؛ حتی بیشتر از خودم.

اون کتابی که دایی حانان می‌خوندش چی بود؟ -

!تورات -

قلبم تکان می‌خورد. یاد چیزهایی می‌افتم که درباره استر و خشایارشا خوانده بودم. سرم درد می‌گیرد. دوست ندارم درباره چیزی قضاوت کنم. این پازل هنوز قطعه‌های مفقود، زیاد دارد

:ارمیا می‌گوید

آریل هم مثل باباست. مامان برای همین می‌خواست بهت هشدار بده. اما نباید می‌داد. ممکنه -
جونش در خطر باشه

:کلمات را به سختی کنار هم می‌چینم

راشل هم تورات می‌خوند؟ -

اصلا. ندیدم تورات بخونه. مطمئنم مامانم مسلمونه. اسمشم با اصرار بابا عوض کرد. اسم -
اصلیش راحیل بود

مگه دایی مسلمون نیست؟ -

. . .توی شناسنامه آره، اما -

باز هم آه. بین موهای خرمایی ارمیا دست می‌کشم که نوازشش کند. او بیشتر به نوازش نیاز
دارد. هنوز چشمانش قرمزاند

چرا اسمم رو گذاشت اریحا؟ -

دقیق نمی‌دونم. یادمه وقتی بچه بودم، این رو دور از چشم من و بقیه به بابا می‌گفت که این -
کلمه اون رو یاد بچگیش می‌اندازه

:دیگر مغزم کار نمی‌کند. داغ کرده. دستم را روی صورتم فشار می‌دهم. ارمیا می‌گوید

خواهش می‌کنم به روی خودت نیار. باشه؟ -

این‌طور که ارمیا می‌گوید چاره دیگری ندارم. باید فعلا جلوی ستاره نقش دخترش را بازی کنم.
. . . شاید او هم محتاج ترحم است. شاید او هم دلش بچه می‌خواسته

:حالا نوبت ارمیاست که بین موهایم دست بکشد و بگوید

کاش سیاره‌ی ما هم مثل شازده کوچولو بود. خیلی راحت با چند قدم جلو رفتن می‌شد غروب - خورشید رو نگاه کنی. تا قبل این‌که تو بیای، دلم می‌خواست مثل شازده کوچولو فقط به غروب خورشید نگاه کنم. آدم وقتی دلش گرفته باشه، دوست داره غروب رو ببینه

برمی‌گردم به آپارتمانم و یک راست می‌روم سراغ دفتر طبیه؛ مادرم. مریم خانم از کجا می‌دانسته در دیار غربت این‌طور تشنه عطر مادری می‌شوم که چیزی از او به یاد ندارم؟ صفحات را با ولع می‌بویم و می‌بویم. خط به خطش را. جای دست‌های مادر است؛ تبرک است. یک صفحه را باز می‌کنم

با موشک باران‌های عراق، شهر هر روز خلوت‌تر می‌شود. مردم جانشان را برداشته‌اند و رفته‌اند جایی که خبری از موشک و بمباران نباشد. شنیده‌ام چند دختر در حملات اخیر اصفهان شهید شده‌اند. خوش به حالشان... ما هم هرچه توانسته‌ایم برداشته‌ایم و رفته‌ایم خانه عموی بابا؛ در یکی از روستاهای اطراف اصفهان. معلوم نیست این جنگ چندسال طول بکشد. فعلا باید با همین شرایط بسازیم. اتفاقا بودن در این‌جا چندان هم بد نیست. امروز کمی آشفته و بهم ریخته بودم. راستش دلم برای گلستان شهدا تنگ شده. از در پشتی حیاط خانه‌شان بیرون رفتم و یک راست راهم را گرفتم تا نزدیک کوه. خیلی خوب است که پشت خانه‌شان یک دشت بزرگ است که به یک کوه می‌رسد. این‌طوری می‌توانی هر وقت دلت گرفت یا نیاز به خلوت پیدا کردی، سر به دشت بگذاری! باد که میان چمن‌زار می‌پیچد من را هم به وجد آورده بود. آن‌قدر که «...می‌توانستم تا ته دنیا بدوم»

کاش این‌جا هم یک در پشتی داشت که به دشت باز می‌شد. من هم پریشانم. من هم دلم می‌خواهد سر به دشت و بیابان بگذارم

شب که با ارمیا می‌رویم مرکز اسلامی، تلافی تمام اشک‌هایی که برای پدر و مادرم نریخته‌ام را در می‌آورم. دلم می‌خواهد زودتر برگردم ایران. من به این‌جا تعلق ندارم. پدر و مادر من ایرانی بوده‌اند. دیگر باید کارهای بازگشتم را انجام دهم. نمی‌خواهم بعد از تمام شدن پروژه‌ام این‌جا بمانم. برمی‌گردم جایی که بتوانم خودم باشم. برمی‌گردم جایی که بشود نفس کشید. سرزمینی که مال خودم باشد؛ بشناسمش؛ دوستش داشته باشم. من مثل خیلی از ایرانی‌های مهاجر این‌جا نیستم. برای من ایران تمام نشده است؛ چون از دید من ایران یک سرزمین نیست. یک فرهنگ است، مادر است، هویت است. عقل سالم به مادرش پشت نمی‌کند. مادرش را انکار نمی‌کند.

همراهم زنگ می‌خورد. ستاره است. تماس که وصل می‌کنم. بعد سلام و احوال‌پرسی مختصری می‌گوید:

پروژه‌ت تموم شده؟ -

بله -

می‌خواستم بگم قرار شده یه سفر کربلا بریم؛ با آرسینه و تو. می‌تونی بیای؟ -

یاد نماز صبح چندروز پیش می‌افتم و دلی که یک‌باره بهانه کربلا گرفت. ان‌قدر ذوق می‌کنم که یادم می‌رود فکر کنم چه دلیلی دارد ستاره و آرسینه بخواهند کربلا بروند با من؟ قبول می‌کنم. تماس که قطع می‌شود، با ذوق برای ارمیا می‌گویم چه گفت. ارمیا اما بیشتر بهم می‌ریزد:

ممکنه خطرناک باشه. معلوم نیست می‌خوان برن عراق چکار کنن؟ -

:وا می‌روم و می‌نالم

یعنی نرم؟ -

.نمی‌دونم. باید با ایران هماهنگ بشی -

دیگر چیزی نمی‌گوید. از وقتی قرار شده تا دو سه روز دیگر آپارتمان را تحویل دهم و برگردم ایران، حالش گرفته است. دلم برایش می‌سوزد. ارمیا این‌جا غریب است. تنهاست. من شاید تنها کسی بودم که تنهایی‌اش را پر می‌کردم. حالا من که بروم، دوباره تنها می‌شود. من عزیز و ... آقاجون را دارم، اما او

این چندروز با خودم درگیر شده‌ام. از هر گوشه ذهنم یک سوال بیرون زده و راحت نمی‌گذارند. علت تصادف پدر و مادرم، هویت ستاره و حانان، شرایط خودم... و حالا دوراهی ارمیا یا ایران. از یک‌طرف تمام این مدت بال بال زده‌ام برای هوای ایران و عزیز و آقاجون؛ از یک‌طرف دلم نمی‌آید ارمیا در بلاد غریب رها کنم. ارمیا فقط تکیه‌گاه من نبود؛ ما به هم تکیه کرده بودیم. ارمیا ناگاه می‌گوید:

اریحا تو باید برگردی ایران. نباید معطل کنی. این‌جا ممکنه برات خطرناک باشه. به هیچی - فکر نکن. فقط برگرد ایران

:شاید او هم مثل عمو بلد است ذهنم را بخواند. با صدای بغض‌آلودی می‌گوید:

یادته روباه به شازده کوچولو چی می‌گفت؟ آدم آگه اهلی می‌شه باید پیه گریه کردنو به تنش - بماله

زیر چشمی ارمیا را نگاه می‌کنم. قطره اشکی از گوشه چشمش می‌غلند و میان ته ریشش گم می‌شود. کاش با من می‌آمد ایران. فعلا لال شده‌ام. چشم برهم می‌فشارم که نبینم اشک بعدی‌اش را.

به محض رسیدن به خانه، ایمیل‌هایم را چک می‌کنم. همان ناشناس پیام داده که

شنیدم قراره برگردی ایران! خب خوبه. تو برمی‌گردی ایران و خیلی راحت برای تدریس توی - مقطع فوق لیسانس رشته‌ت آماده می‌شی. قراره هیئت علمی باشی. به نظرت عالی نیست؟ با همین ایمیل مرتبط باش، وقتی خوب توی دانشگاه جاگیر شدی بهت می‌گم چکار کنی!

مگر می‌شود یک‌نفر با مدرک فوق لیسانس هیئت علمی شود؟ نه منطقی‌ست و نه قانونی! باید حتما دکترا داشته باشی تا بتوانی در سایت فراخوان جذب درخواست بدهی. باید حتما خود مدرک دکترا را در سایت بارگذاری کنی؛ وگرنه سایت اجازه رفتن به مرحله بعدی را نمی‌دهد. در مرحله بعد وزارت علوم مدرک را چک می‌کند و وقتی از صحتش مطمئن شد، اطلاعات را برای دانشگاه می‌فرستد. دانشگاه هم همه مدارک را چک می‌کند و کسی که بخواهد را انتخاب می‌کند. به این راحتی‌ها نیست که هرکس از راه رسید هیئت علمی شود. اصلا من که برنامه‌ای برای تدریس در دانشگاه و هیئت علمی شدن نداشتم... برایش می‌نویسم که نمی‌شود و جواب می‌آید که:

شدن و نشدنش به تو ربطی نداره. هنوز منو نشناختی؟ وقتی تمام سوراخ سمبه‌های زندگی‌ت - رو می‌دونم یعنی اینم برام کاری نداره. تو فقط درخواست بده! مگه نمی‌خواستی تاثیرگذار باشی؟

حالا دیگر فقط می‌خواهم بدانم این کیست که خودش را با خدا اشتباه گرفته و فکر می‌کند هرکاری از دستش برمی‌آید؟ مسخره است! به هرکس بگویی قرار است با فوق لیسانس هیئت علمی شوی خنده‌اش می‌گیرد! مگر چقدر نفوذ دارند که می‌توانند قانون دانشگاه را دور بزنند؟ اصلا چرا باید بخواهند من هیئت علمی بشوم؟ مگر چه سودی برایشان دارد؟

برای لایلا می‌نویسم که چه خواسته‌اند و لایلا جواب می‌دهد:

فعلا هرچی می‌گه قبول کن. نترس-

همه‌چیز را جمع کرده‌ام. با سه تا چمدان آمده‌ام، با همان‌ها هم برمی‌گردم. زندگی همین است. همان‌طور که آمده ای می‌روی. به قول سهراب سپهری:

... وقت رفتن به همان عریانی، که به هنگام ورود آمده‌ایم -

:وفاء وارد اتاقم می‌شود و می‌گوید:

دلم خیلی برات تنگ می‌شه -

منم همین‌طور -

:جلو می‌روم و در آغوشش می‌گیرم. در گوشم می‌گوید

.منم همین روزا برمی‌گردم کشور خودم. باهام در ارتباط باش-.

:محکم‌تر می‌فشارمش و می‌گویم

- اگه رفتی کربلا برام دعا کن، باشه؟ -

- باشه عزیزم. حتما -

ارمیا برایم چمدان‌ها را می‌برد و داخل صندوق عقب می‌گذارد. حالش از همیشه گرفته‌تر است. حال من بهتر از او نیست. نه کیفورم و نه غمگین؛ چیزی میان این دو. شوق بازگشت به ایران را، غصه دور شدن از ارمیا کمرنگ می‌کند؛ به اضافه غم سنگینی که از فهمیدن یک راز بیست و چندساله بر دلم نشسته است. میان راه، همراه ارمیا زنگ می‌خورد و برای جواب دادنش کنار خیابان پارک می‌کند. نمی‌دانم پشت تلفن چه می‌شنود که این‌طور آشفته می‌شود و می‌گوید

!یعنی چی؟ مطمئنید؟ سعید؟ شاید اشتباه شده-

:کلافه دستش را میان موهایش می‌کشد و بعد از چندثانیه می‌گوید

- کی؟ کجا آخه؟ -

پریشانی ارمیا من را هم پریشان می‌کند. معلوم نیست دوباره چه اتفاقی افتاده! این مدت انقدر اتفاقات عجیب و غیرقابل باور تجربه کرده‌ام که فهمیده‌ام باید خودم را برای هر چیزی آماده کنم.

باشه. باشه. می‌رسونمش و برمی‌گردم یه فکری می‌کنم. ولی آخه مگه می‌شه؟ -

- ... -

- مامانمو چکار کنم؟ -

نمی‌دانم چه می‌شنود. فقط ناخودآگاه زیر لب آیه‌الکرسی می‌خوانم. ارمیا تماس را قطع می‌کند و راه می‌افتد. بین راه برای گفتن چیزی دل‌دل می‌کند. می‌ترسم بپرسم چه شده. وقتی حالم را می‌بیند، سعی می‌کند همه‌چیز را عادی نشان دهد

- آروم باش. چیز خاصی نیست -

خودش هم می‌داند باور نکرده‌ام. با دانه‌های درشت عرق که در این سرما روی پیشانی‌اش نشست، محال است باور کنم چیزی نیست.

حانان و آرسینه و راشل هم خودشان را رسانده‌اند فرودگاه. قرار است آرسینه با من برگردد ایران تا مقدمات سفر کربلا را آماده کنیم. وقتی حانان را از دور می‌بینم، اضطراب به جانم می‌افتد که اگر بخواهد برای خداحافظی در آغوشم بگیرد چکار کنم؟ یک‌لحظه از این‌که به عنوان دایی، بارها مرا در آغوش گرفته و بوسیده حالم بهم می‌خورد و حالت تهوع می‌گیرم. این یکی را کجای دلم بگذارم؟ یک درگیری ذهنی جدید و اعصاب خوردکن‌تر از بقیه... وای خدایا به بزرگی خودت ببخش! صدتا صلوات نذر می‌کنم که این بار دلش نخواهد خواهرزاده‌اش را در آغوش بگیرد. باید سعی کنم عادی باشم... باید دایی صدایش کنم. چه کار وحشتناکی

ارمیا با حانان دست می‌دهد و من تا به خودم می‌آیم، در آغوش راشلم. هنوز دوستش دارم. هنوز برایم مثل یک مادر مهربان است. از ته دلم آرزو می‌کنم احتمال ارمیا برای تهدید جانی راشل اشتباه باشد. در گوشم می‌گوید:

!حلالم کن. منو ببخش دخترم. تو تنها دختر منی -

منظورش را از دو جمله اول می‌فهمم اما جمله سوم نامفهوم است. پس آرسینه که دختر خودش است چی؟ شاید دوباره می‌خواسته هشدار بدهد نسبت به خانواده‌شان. یک‌لحظه به آرسینه هم حس بدی پیدا می‌کنم. وقتی حرف‌های ارمیا و راشل را کنار هم می‌گذارم، به این نتیجه می‌رسم که در برخورد با آرسینه هم باید محتاط باشم.

ارمیا چمدان‌ها را تحویل بار می‌دهد و کم‌کم وقت آن است که پاسپورتمان مهر بخورد و وارد سالن انتظار شویم. با همه خداحافظی می‌کنم جز ارمیا که کمی دورتر ایستاده است. حس شازده کوچولویی را دارم که قرار است برگردد سیاره خودش؛ اما دلش برای مرد خلبان تنگ می‌شود. چشم‌های ارمیا قرمز است؛ آن قدر که خجالت می‌کشم مستقیم نگاهشان کنم. من دارم ارمیا را در دیار غریب تنها می‌گذارم. چقدر سنگدل شده‌ام!

ارمیا سرش را جلو می‌آورد و با صدای گرفته‌ای که به سختی راهش را از پشت بغض باز می‌کند می‌گوید:

خیلی برام دعا کن، باشه؟ -

حتما. تو هم همین‌طور -

خیلی مواظب خودت باش. ان‌شالله به زودی دوباره هم رو می‌بینیم. همه‌چی درست می‌شه -

وقتی می‌بیند چند قطره اشک از چشم افتاده، سعی می‌کند مرا بخنداند

خیالت راحت. خودم تنهایی از روی آریل رد می‌شم -

میان‌گریه می‌خندم

...مواظب خودت باش ارمیا! ببخشید که دارم می‌رم -

اشک‌هایم را پاک می‌کند

تو باید بری. تو مسئول کسایی هستی که دوستت دارن. یادته روباه به شازده کوچولو چی -
می‌گفت؟

سرم را تکان می‌دهم. در گوشم می‌گویند

ممنون که این مدت کنارم بودی -

پروازم را اعلام می‌کنند. پاسپورتم مهر می‌خورد و با آرسینه می‌رویم به سالن انتظار. ارمیا را می‌بینم که منتظر پریدن پروازم نمی‌شود و بی‌درنگ فرودگاه را ترک می‌کند. نمی‌دانم پشت تلفن چه شنیده است که این‌طور پریشان است. اما برایش آیه‌الکرسی می‌خوانم. امیدوارم هرچه هست خیر باشد. آرسینه ساکت است و من دستم را روی کیف دستی‌ام می‌فشارم. گنج ارزشمندی همراهم دارم؛ چادرم. چادری که با دقت آن را تا زده‌ام و گذاشته‌ام داخل کیف تا وقتی که هواپیما پرید، آن را سرم کنم و به این فراق شش ماهه پایان دهم. برای رسیدن به خاک ایران و زیارت مزار پدر و مادر واقعی‌ام سر از پا نمی‌شناسم. سوال‌های زیادی‌ست که فکرم را مشغول کرده. باید پدر و مادرم را بیشتر بشناسم؛ و البته فعلا به خواست ارمیا نباید به روی خودم بیاورم چه بفهمیده‌ام. چقدر سخت است

آرسینه کلا کم‌حرف است، اما حالا از او ترسیده‌ام و سخت‌تر از خود ترس، پنهان کردن آن است. او هم روسری سرش کرده و موهایش را کامل پوشانده است. همان اول پرواز، سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و خوابید. من هم سعی کردم بخوابم؛ اما خوابم نمی‌برد

میان پرواز، آرسینه را دیدم که بلند شد و رفت تا دستشویی و کمی بیشتر از زمان معمول برگشت. احتمالا فکر می‌کرد من خوابم. نمی‌دانم چرا آن‌قدر نگاهم به او منفی شده است. همان‌قدر که ارمیا برایم برادر است، آرسینه هم خواهرم است. اما حرف‌های ارمیا و راشل به من فهماند باید حواسم به آرسینه هم باشد

خلبان که ورودمان به حریم هوایی ایران را اعلام می کند، چادر را از کیفم درمی آورم. از شوق دوباره سرگردنش نزدیک است گریه کنم. بوی ایران می دهد. بوی آزادی و آرامش. چادر را به سختی میان صندلی های هواپیما سرم می کنم. آرسینه با حالت عاقل اندر سفیهی نگاهم می کند.

!چه قدر هولی! بذار پامون برسه به زمین -

!نمی دونی چقدر دلم برآش تنگ شده بود -

آرسینه فقط نیشخند می زند. حس می کنم به همان اندازه که به ارمیا نزدیک شده ام، فاصله ام با آرسینه زیاد شده. بچه که بودیم این طور نبود.

هواپیما که لندینگ می کند، دلم از بودن در ایران آرام می گیرد. تمام شد. این جا دیگر خانه خودم است. می توانم همان طوری باشم که دوست دارم. با اولین قدم هایم روی پله های هواپیما، هوای ایران را به سینه می کشم اما ناگاه یادآوری آن چه از ارمیا شنیده ام قلبم را در هم می فشارد. من با پدر و مادری به اسم ستاره و منصور از ایران رفتم، و حالا که بازگشته ام همه چیز برایم تغییر کرده است. نه ستاره مادرم است و نه منصور پدرم. خیلی از بنیان های فکری ام در هم ریخته و چیزی از دغدغه و نگرانی ام درباره ستاره کم نشده که هیچ، بیشتر هم شده. طعم گس بی اعتمادی به کسانی که روزی اعضای خانواده ام بودند، شیرینی ورود به ایران را تلخ کرده است. نمی دانم می توانم با دیدن عزیز و ستاره به روی خودم نیاورم یا نه.

با دیدن عزیز چمدان ها را رها می کنم و خودم را در آغوشش می اندازم. عزیز همیشه بهترین پشتیبان عاطفی ام بوده و شش ماه دور بودن از نوازش ها و مهربانی هایش، آن قدر تشنه ام کرده که تا ده دقیقه از او جدا نشوم. بعد از عزیز نوبت آقا جون است و مادر که مثل همیشه سرد برخورد می کند؛ حتی با آرسینه. عمو هم این طور که پیداست، آب و هوای سوریه را پسندیده و !به گواهی عزیز، هر بار فقط سری به ایران می زند و می رود

فرودگاه از الان که هشتم محرم است حال و هوای اربعین دارد. دیدن پرچم های عزا و ایستگاه های صلواتی در کوچه و خیابان، بیشتر حالم را خوب می کند تا خود خاک وطن. شاید دلپیش این باشد که کشورم را خودم انتخاب نکرده ام، اما محبت اباعبدالله چیزی فراتر از نژاد و ژنتیک و ملیت است. یک محبت بین المللی است؛ و چه افتخاری از این بالاتر که حسینی بودن، با خون و نژاد کسی پیوند خورده باشد و چه سرزمینی مبارکتر از کشوری که مردمش از کودکی خود را دلدادۀ حسین بدانند؟ دلم برای حنیفا تنگ شده است. اگر بود و این شور محرمی را می دید چه ذوقی می کرد. می گفت مسلمان شدنش دلیلی جز محبت حسین (علیه السلام) ندارد و مسلمان شده حسین است. ارباب ما همین است. با یک نگاه دل می برد و آتش می زند و خاکستر... . بعد از میان خاکسترت دوباره زنده ات می کند و دوباره آتش می زند و

آرسینه قرار است خانه ی ما بماند و از این موضوع احساس خوبی ندارم. حس می کنم آرسینه قرار است حواسش به من باشد که دست از پا خطا نکنم. بی اعتمادی به اطرافیانم مثل خوره به

جانم افتاده و عذابم می‌دهد. حالا دیگر در اتاق خودم هم راحت نیستم. مخصوصا که لایلا پیام داد:

بیشتر احتیاط کن مخصوصا توی خونه -

زینب همراه عزیزجانش آمده‌اند دیدنم و من هنوز نرفته‌ام پایین که سلام و احوال‌پرسی کنم. حالا دیگر جایگاه مریم خانم هم در ذهنم بهم ریخته است. او قبلا فقط مادر بزرگ دوستم بود اما حالا شده مادر بزرگ خودم. دلم می‌خواهد خوب در آغوش بفشارمش تا بوی مادر خودم را از او استشمام کنم. حالا دلیل خیلی از رفتارها و دلسوزی‌هایش را بهتر می‌فهمم؛ دلیل این‌که دفتر مادرم را داد که بخوانم. چطور توانسته تمام این مدت روی تمام عواطف و احساساتش سرپوش بگذارد و به من به چشم دوست نوازش نگاه کند؟ حالا من هم باید مثل او قوی باشم. من هم باید باز هم نقش دوست زینب را بازی کنم؛ اما می‌ترسم که نگاه‌های گاه و بی‌گاهم به صورتش که شبیه مادر است، مرا لو دهند.

وقتی مرا مثل دختر خودش در آغوش می‌گیرد می‌فهمم چندان نتوانسته روی احساسش سرپوش بگذارد. مرا می‌نشانند کنار خودش و می‌خواهد برایش هرچه دیده‌ام را تعریف کنم. حدسم درست بود؛ وقتی برایشان از حنیفای تازه مسلمان می‌گویم، چشمان زینب برق می‌زنند و می‌خواهد داستان مسلمان شدنش را برایشان تعریف کنم.

دلم بهانه مزار پدر و مادر را می‌گیرد اما وقتی می‌بینم آرسینه و مادر ما را با حالتی خاص و زیرچشمی دید می‌زنند، می‌ترسم حرفی بزنم که آشوب درونم را فاش کند. دعا می‌کنم کاش عزیز یا مریم خانم پیشنهاد گلستان شهدا دهند و من با سر قبول کنم؛ اما پیشنهاد بهتری برایم دارند: روضه! شعبه‌ای از حرم ابا عبدالله

حالا فقط زیر لب صلوات می‌فرستم که آرسینه دلش نخواهد روضه همراهمان بیاید تا در طول روضه، نگران نگاه‌های سنگینش باشم. دوست دارم بروم در آغوش بگیرم و تکانش دهم و فریاد بزنم:

مگه ما خواهر هم نیستیم؟ چرا باهام روراست نیستین؟ تو طرف کی هستی؟ -

دعایم مستجاب می‌شود و آرسینه و عمه‌جانش می‌مانند خانه. همین‌جا مانده‌اند هم برایم مایه نگرانی‌ست. نکند بخواهند بین وسایلم یا حتی به لباس‌ها و کیف‌هایم میکروفون نصب کنند؟ یک لحظه از دلم می‌گذرد در اتاقم را قفل کنم؛ اما نمی‌شود. شک برانگیز است

کنیم و چند دقیقه می‌ایستیم که دسته راهای عزاداری حرکت می‌مثل هر سال، همراه حرکت دسته تماشا کنیم. از بچگی تا همین الان، دیدن زنجیرهایی که هماهنگ بالا می‌روند و با ملایمت روی شانه صاحبشان می‌نشینند، برایم لذت بخش است. شنیدن صدای بم طبل‌ها و صدای زیر سنج‌ها و دمام‌ها با ریتم بندری روح را حرکت و می‌دارد. انگار می‌خواهند بگویند یک حادثه عظیم

اتفاق افتاده؛ حادثه‌ای که تمام نشده است و هنوز ادامه دارد. دارند می‌گویند تا کشتی نجات نرفته سوار شوید که جا نمانید. می‌گویند حسین هنوز هم سرباز می‌خواهد در این جنگ نابرابر

میان سخنرانی رسیده‌ایم و هنوز حواسم کاملا به سخنران جمع نشده که گرمای دستی را روی دستانم حس می‌کنم از جا می‌پریم. قبل از این‌که برگردم و ببینم کیست صدای لیلا را می‌شنوم

- سلام خانومی! رسیدن بخیر -

از دیدنش ذوق می‌کنم و خودم را در آغوش می‌اندازم

- لیلا -

با تعجب می‌گویند:

- چی گفتی؟ -

بیادم می‌افتد که نمی‌دانست در ذهنم لیلا صدایش می‌زنم. خجالت زده می‌گویم

من که اسمتون رو نمی‌دونم... فکر کردم اسم لیلا باید بهتون بیاد -

این را که می‌شنود، گونه‌هایش سرخ می‌شوند و لبخند می‌زند

- باشه. به همین اسم صدام کن -

با دیدن لیلا، انبوهی از سوالات به ذهنم هجوم آورده‌اند و لیلا وقتی می‌بیند در مرز فورانم، می‌گوید:

بیا بریم یه گوشه خلوت‌تر حرف بزنیم -

وقتی یک گوشه جاگیر می‌شویم می‌گویند:

بابت پدر و مادرت خیلی متاسفم. من چنین شرایطی نداشتم؛ نمی‌تونم بگم درکت می‌کنم. اما - امیدوارم آرام شده باشی

اشک در چشمانم جمع می‌شود اما دوست ندارم جلوی لیلا گریه کنم. لبم را به دندان می‌گیرم و بحث را عوض می‌کنم:

- شما ارمیا رو از کجا می‌شناسین؟ -

لبخند می‌زند فقط. شاید این یعنی به من ربطی ندارد. بالاخره لب باز می‌کند

خودتم می‌دونی چیزهایی که بهت نمی‌گیم برای خودته، درسته؟ -

چیزی نمی‌گویم تا ادامه دهد.

درباره پسردابیت ارمیا، شاید بعدا خودش برات گفت یا ما گفتیم. گرچه فکر کنم خودت یه - چیزایی فهمیده باشی. البته یه تشکر ویژه هم ازت دارم بابت اینکه دهنتم قرص بود و به این راحتی بهش اعتماد نکردی.

من خیلی می‌ترسم. تمام اعتمادمو از دست دادم. حرفای راشل خیلی منو ترسوند -

می‌دونم. حق هم داری. حواست به ستاره و آرسینه باشه. متاسفم که اینو می‌گم اریحا، اما - اوضاع خیلی خرابتر از اون چیزیه که ما فکر می‌کردیم. الان فقط ازت انتظار دارم مثل قبل. آرام باشی و هرکاری می‌کن رو با نظارت ما انجام بدی.

ارمیا می‌گفت توی آپارتمان آلمانم شنود گذاشتن... نکنه توی اتاقم گذاشته باشن؟ -

بعید نیست. من از اول احتمال می‌دادم خونه‌تون آلوده باشه -

دلم بدجور می‌لرزد و دیگه نمی‌توانم ظاهرهم را آرام نگه دارم:

خب نمی‌شه میکروفون‌ها رو برداشت؟ ممکنه توی لباسا یا کیف و بقیه وسایلم شنود بذارن؟ -

لبش را جمع می‌کند و بعد از چند لحظه می‌گوید:

نه. اگه میکروفون‌ها رو برداریم می‌فهمن تحت نظر ما هستن و همه‌چیز خراب می‌شه. البته - بعیده انقدر تحت نظرت بگیرن. چون از یه طرف فعلا آرسینه هست که حواش بهت باشه و از یه طرف هنوز نمی‌دونن تو بهشون مشکوک شدی.

با صدایی بغض‌آلود می‌پرسد:

لیلا! ستاره چکاره‌ست؟ اگه بفهمه من با شما همکاری می‌کنم چکار می‌کنه؟ -

در آغوشم می‌گیرد و سرم را نوازش می‌کند:

نگران نباش عزیزم. همه چی درست می‌شه. توکل کن به خدا -

روضه شروع شده اما سوالات من تمامی ندارند:

ببینم، برای چی می‌خوان هیئت علمی دانشگاه بشم؟ به چه دردشون می‌خوره؟ -

اونا الان شدیداً دنبال نفوذ توی جوامع دانشگاهی‌اند. مخصوصاً توی حوزه علوم انسانی. - می‌خوان از بین دانشجویهای همین مملکت، افراد مستعد برای اهداف خودشون رو شناسایی کنند و ازشون سربازای بی‌جیره و مواجی بسازن که هرکاری می‌کنن؛ از نافرمانی مدنی و آشوب گرفته تا تبلیغ برای تفکر غربی و اسلام‌النقاطی. دانشجویها قشری هستن که همه چیزی می‌شه از بینشون درآورد. اونا احتمالاً می‌خوان با تهدید تو، ازت برای شناسایی همین دانشجویها استفاده کنند. برای همین باید یه جایگاه خوب توی دانشگاه برات دست و پا کنن

دوم شخص مفرد

خیلی دلم می‌خواد بدونم جناب‌پور و برادرزادش می‌خوان برن کربلا چکار کنن؟ باید ساده باشم اگه فکر کنم می‌خوان برن زیارت و توبه و استغفار. قطعاً دنبال اقدامات تروریستی نیستن؛ حتماً برای ملاقات یه نفر می‌رن. یکی که نمی‌شه توی کشوری مثل ترکیه یا آلمان باهاش ملاقات کنن.

ماجرا از اونجایی برام جالب‌تر شد که فهمیدم منصور منتظری هم درخواست مرخصی یه هفته‌ای داده برای اربعین. به حفاظت اداره‌شون سپردیم باهاش کمال همکاری رو داشته باشن که راحت بره و ببینم چی می‌خواد.

اما یه مشکلی که این وسط هست، اینه که جناب‌پور می‌خواد اریحا منتظری رو هم با خودش ببره. ریسک بزرگیه. از یه طرف، اگه خانم منتظری بگه نمی‌رم بهش مشکوک می‌شن و توی خطر می‌افتن. اون وقت ممکنه علاوه بر حذف منتظری، حساس بشن و خودشون رو جمع کنن و از دستمون در برن. از طرف دیگه، نمی‌شه دختر مردم رو بفرستیم توی همچین موقعیت خطرناکی که خودمون هم نمی‌دونیم چی منتظرشه. گناه نکرده که گیر ما و جناب‌پور افتاده! شاید بهتر باشه بهش بگیم خودش انتخاب کنه. اشکالی نداره، اگه قبول نکرد یه کاری می‌کنیم. نمی‌شه با جون یه آدم بی‌گناه بازی کنیم.

قطعاً نمی‌تونم این‌جا توی ایران بشینم و به بچه‌های برون مرزی توی عراق بگم لنگش کن. باید خودم برم عراق؛ و نمی‌دونم چرا انقدر اضطراب دارم. شاید اثر آخرین ماموریتم توی عراقه. ...همون ماموریتی که موقع شروع تو همراهم بودی، اما وقتی برگشتم نه

یادته وقتی یه جایی کار خودت یا من گره می‌خورد چه پیشنهادی می‌دادی؟ می‌گفتی صدتا صلوات هدیه کنیم به خانم‌البین تا آقازاده‌شون مشکل رو حل کنن. این جمله همیشگی بود.

صدات هنوز توی گوشمه. الان هم نیاز به همون صلوات‌ها دارم. کارمون توی آلمان گره خورده. یکی از همکارای اوپس لو رفته و کشتنش. وقتی اوپس گفت چطوری شهیدش کردن تا چندروز حالمون بدجور گرفته بود. دست و پاش رو بستن، شاهرگ‌هاش رو زدن و انقدر خونریزی کرده که شهید شده. اوپس می‌گفت اطرافش خون نریخته بود. می‌گفت این روش صهیونیست‌ها برای کشتن غیریهودی‌هاست. می‌گفت رسم یهودی‌های افراطیه که خون غیریهودی‌ها رو اینطوری از بدنشون خارج می‌کنن و... دوست ندارم به بقیه‌ش فکر کنم. حالم از فکر کردن بهش بهم می‌خوره

اون نیرویی که بی‌سروصدا و آرام آرام توی دیار غربت شهید شد، یکی از بهترین بچه‌های برون مرزی بود. بچه جانباز بود. الان بریم به پدر و مادرش چی بگیم؟ بگیم پسرتون رفت دیار غربت و توی یه ساختمون نیمه‌کاره زجرکش شد و الان ما حتی نمی‌تونیم به سفارت بگیم این جنازه یکی از بچه‌های ماست؟ حتی نمی‌شه روی تابوتش پرچم بکشیم و تشییع کنیم. از اون بدتر، مادرش اگه بخواد جنازه پسرش رو ببینه چه خاکی به سرمون بریزیم؟ اوپس می‌گفت اینقدر خونریزی کرده که رنگش مثل گچ شده بود. به مادرش بگیم بچه‌ش رو چطوری شهید کردن؟

دشمن بیشتر خیلی به ما نزدیک شده و ما هم البته بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنه بهش نزدیکیم. الان خود اوپس هم در خطر. بعید نیست لو رفته باشه. هنوز نمی‌دونیم شبکه‌مون تا چه حد لو رفته؛ اما گویا همون شهید عزیز، وقتی فهمیده شناسایی شده، به ما خبر داده و سعی کرده عوامل دشمن رو بکشونه دنبال خودش و نذاشته رد بقیه بچه‌ها رو بزندن. اما اوپس چون خیلی نزدیک اون بنده خدا بوده احتمالاً شناسایی شده یا به زودی می‌شه. برای همین که ازش خواستم هرطور شده برگرده. امشب احتمالاً می‌رسه ایران؛ اگه توی فرودگاه مشکلی براش پیش نیاد. خیلی دلم می‌خواد اوپس رو ببینم

از دست همه فرار کرده‌ام و تک و تنها آمده‌ام گلستان شهدا. مثل همان روز اردیبهشتی که زهره مرا فراخواند و زیر باران با چشم‌هایش حرف زد؛ امروز هم زیر باران پاییزی حس می‌کنم پدر و مادر صدایم می‌زنند. اصلاً امروز گلستان شهدا برایم جور دیگری‌ست. زیر باران خیس شده‌ام اما مهم نیست. به چندقدمی مزارشان که می‌رسم، دیگر نمی‌توانم جلو بروم. حس مبهمی‌ست نسبت به آشنایایی که غریبه بوده‌اند برایم. هنوز نمی‌توانم باور کنم پدر و مادر من، کسانی هستند که مقابلم خوابیده‌اند. شاید برای همین بود که دفتر مادر آرامم می‌کرد. شاید اصلاً آن دفتر با من تا آلمان آمده بود، چون مادر دوست نداشت دخترش را در غربت تنها بگذارد

روی نیمکتی نزدیکشان می‌نشینم و نگاهشان می‌کنم. هم بدکارم و هم طبکار. بدکارم بابت این‌که یک عمر کسان دیگری را بجای آن‌ها به نام مادر و پدر خوانده‌ام و طلبکارم که چرا

تنه‌ایم گذاشته‌اند. حالا من هم همراه آسمان گریه می‌کنم. سینه‌ام می‌سوزد. به محبت‌هایی فکر می‌کنم که از عمو منصور و ستاره انتظار داشتم و آن‌ها دریغ می‌کردند؛ شاید حق داشتند. این محبت‌ها را باید از پدر و مادر واقعی‌ام می‌خواستم. الان من هم و بیست و دو سال زندگی بدون محبت پدر و مادر و دو سنگ مزار. چکار می‌توانم بکنم که سینه‌ام سبک شود؟ گریه دردی را دوا نمی‌کند. تنها راه برای آرام شدنم، این است که سعی کنم دخترشان باشم. همان دختری که دوست داشتند داشته باشند. حالا باید از بین خاطرات اطرافیان و نوشته‌هایشان، هرچه دستم می‌رسد را پیدا کنم و کنار هم بگذارم تا ببینم از دخترشان چه می‌خواستند.

باران تمام شده و من هم کم و بیش آرام شده‌ام. عاشوراست و صدای دسته‌های عزاداری از دور و نزدیک می‌آید. دلم می‌خواهد تا ظهر همین‌جا بمانم و مراسم این‌جا را شرکت کنم؛ اما قول داده‌ام به عزیز که برگردم و باهم برویم خانه زینب که قرار است نذری بپزند. دلم برای تعزیه‌های محله‌مان هم تنگ شده است. از پدر و مادر خداحافظی می‌کنم و می‌روم به سمت ورودی. دسته‌ها و جمعیت هنوز زیاد نیستند اما خیابان را بسته‌اند و این یعنی باید برای رسیدن به ایستگاه اتوبوس بعدی کمی پیاده‌روی کنم.

از وقتی از گلستان شهدا خارج شدم، یک سایه نگاه سنگین روی سرم حس کردم. حس این‌که یک نفر مرا می‌پاید. اسمش حس ششم باشد یا هرچیز دیگری، من همیشه جدی‌اش می‌گیرم. پشت سرم را نگاه می‌کنم؛ خیابان نیمه خلوت است و مردی که سرش پایین است، چندمتر عقب‌تر از من آن سوی خیابان راه می‌رود. حواسش به من نیست. راهم را ادامه می‌دهم اما آن نگاه سنگین دست از سرم برنمی‌دارد. بعد از چند دقیقه، احساس قوی‌تری می‌شود و هشدار می‌دهد که احتمالاً آن مرد دنبال من می‌آید. هر جا دور می‌زنم او هم دور می‌زند، هرچه مسیر عوض می‌کنم او هم مسیر عوض می‌کند. یک کاپشن خاکستری پوشیده با کلاه بافتنی‌ای که تا ابروهایش پایین آمده. پوستش نسبتاً روشن است و ریش ندارد. از یک نگاه چندثانیه‌ای همین را فهمیدم. در این سرمای پاییزی عرق کرده‌ام. ممکن است هر قصدی داشته باشد؛ از زورگیری تا آدم‌ربایی!

سعی می‌کنم ذهنم را جمع و جور کنم تا به راه حل برسم. یاد اولین مربی رزمی‌ام می‌افتم؛ یونس. یک مربی معمولی نبود. خوب یادم است تکنیک‌هایی را یادمان می‌داد که حالا ضرورت دانستنش را می‌فهمم. با این‌که بچه بودم، آنقدر مباحث تئوریک را دقیق و با وسواس کار می‌کرد که همه‌اش مو به مو یادم بماند. چیزهایی که به گفته خودش، خیلی بیشتر از فنون رزمی دفاع شخصی به کار می‌آیند.

یونس می‌گفت اگر متوجه شدید کسی تعقیبتان می‌کند، سعی کنید به یک مکان شلوغ بروید و خودتان را میان جمعیت گم کنید. می‌گفت سعی کنید به تعقیب‌کننده بفهمانید متوجهش شده‌اید؛ اما یادتان باشد درگیری همیشه آخرین راه است.

آن موقع نمی‌فهمیدم یونس چرا اینقدر به یادگیری این تکنیک‌ها تاکید می‌کند. نمی‌دانم یونس می‌دانسته قرار است در چنین موقعیتی قرار بگیرم یا نه. اصلاً مادر برای چی اینقدر تاکید داشت من و ارمیا و آرسینه، دفاع شخصی بلد باشیم؟

خودم را به ایستگاه اتوبوس شلوغ می‌رسانم. حالا باید میان جمعیت گم شوم؛ اما نمی‌شود. زودتر پیدا می‌کند و حتی همراه من سوار اتوبوس می‌شود. او کنار درب مردانه ایستاده و من سعی می‌کنم خودم را میان خانم‌ها گم و گور کنم؛ جایی که او من را نبیند اما من ببینمش. تمام وقت خیره است به درب زنانه؛ حتما منتظر است ببیند در کدام ایستگاه پیاده می‌شوم. باید جایش بگذارم و بدون این‌که بفهمد پیاده شوم؛ اما خیلی دوست دارم بدانم هدفش چیست. چاقوی ضامن دارم همراه نیست. دسته کلید را در می‌آورم. یونس می‌گفت هر چیزی می‌تواند یک سلاح باشد؛ بستگی دارد به این‌که چطور استفاده‌اش می‌کنید. او یادمان داده بود دسته‌کلید را طوری میان انگشت‌هایم قرار دهیم که مثل پنجه بوکس شود. مطمئنم حتی در دناکتر و قوی‌تر از پنجه بوکس عمل می‌کند؛ گرچه تا به حال امتحانش نکرده‌ام. کاش اولین بار روی آریل امتحانش می‌کردم!

این پنجه بوکس خودساخته، گزینه‌ی آخر است برای وقتی که بتواند یک جای خلوت تنها گیرم بیاورد. دلم می‌خواهد زودتر خودم خفتش کنم و بیرسم چه می‌خواهد؛ اما نمی‌دانم با چه آدمی طرف هستم. با یک نگاه می‌شود فهمید وزن و قدش از من بیشتر است و اگر مسلح باشد یا او هم با یک استاد خوب مثل یونس کار کرده باشد، بعید است حریفش شوم. به ریسکش نمی‌ارزد.

بین مسافرهای قسمت زنانه گردن می‌کشد که پیدا می‌کند؛ اما موفق نمی‌شود. باید کاری کنم که یا او پیاده شود، یا من. بهتر است من پیاده شوم؛ این طوری احتمال این‌که دوباره پیدا می‌کند کمتر است.

عینک آفتابی را از کیفم در می‌آورم و به چشمانم می‌زنم. چادر را این‌قدر جلو می‌کشم که روی روسری‌ام را بگیرد و رویم را می‌گیرم؛ طوری که باقی مانده صورتم هم پیدا نباشد! هیچ نشانه شوم و اول از همه خاصی ندارم که با آن بین جمعیت به چشم بیایم. در اولین ایستگاه پیاده می‌شوم و برم را نگاه می‌کنم که ببینم پیاده شده است یا نه. خوشبختانه هنوز نفهمیده. حالا وقت اجرای توصیه بعدی یونس است. باید به مرد بفهمانم متوجهش شده‌ام. چند قدم جلوتر می‌روم و مقابل پنجره قسمت مردانه قرار می‌گیرم. اتوبوس حرکت نکرده. وقتی درهای اتوبوس بسته می‌شوند، عینکم را بر می‌دارم و به مرد که نزدیک پنجره است نیشخند می‌زنم. مرد متوجه نگاهم می‌شود و با چشمانی که گرد شده‌اند و به من نگاه می‌کنند، چندبار از راننده می‌خواهد. کندصبر کند. اتوبوس بی‌آر.تی ست و قطعا راننده توجهی نمی‌کند.

کنم؛ دورتر می‌شود اما باید خیالم راحت باشد. به دور و برم بیشتر از قبل مسیرم را عوض می‌دقت می‌کنم تا مطمئن شوم کسی دنبالم نباشد. به این فکر می‌کنم که چرا باید تعقیب شوم؟ نکند به آن ایمیل‌ها یا ماجرای ستاره ربط داشته باشد؟ به لیلیا زنگ می‌زنم و با عجله ماجرا را می‌گویم. لیلیا می‌پرسد:

- الان که کسی دنبالت نیست؟ -

- نه. بعید می‌دونم. حواسم هست -

آروم باش و مثل همیشه برو خونه -

کرده؟ چرا من رو تعقیب می -

فعلا نمی‌دونم. اما... یه کاری کن اریحا -

چکار؟ -

به ستاره بگو. بگو یکی تعقیبت کرده و ترسیدی -

چرا؟ -

این جور می‌شنه تو هنوز بهش اعتماد داری و مشکوک نشدی -

تماس را که قطع می‌کنم، یک دور تمام اطرافم را از نظر می‌گذرانم. خبری از آن مرد نیست. دیگر بعید است بتواند پیدایم کند. در بهترین حالت، ایستگاه بعدی از اتوبوس پیاده شده و یک ایستگاه عقب آمده که در این صورت هم محال است پیدایم کند.

به خانه که می‌رسم، ستاره که در حیاط منتظر آرسینه است با دیدن چهره رنگ پریده‌ام می‌پرسد:

چی شده؟ -

با اضطرابی که واقعی‌ست می‌گویم:

ایکی دنبالم بود مامان -

اخم‌هایش در هم می‌روند و می‌پرسد:

خب چکار کردی؟ -

توی ایستگاه اتوبوس پیچوندمش. نتونست بیاد دنبالم. ولی خیلی ترسیدم -

گیردبه فکر فرومی‌رود و لبش را به دندان می‌

چه شکلی بود؟ -

درست یادم نیست... یه مرد تقریباً قدبلند بود با کاپشن خاکستری و پوست روشن. همین رو - یادم مونده

سرش را تکان می‌دهد:

!نمی‌دونم، شاید زورگیری چیزی بوده. آخه چرا باید تو رو تعقیب کنن؟ -

سعی می‌کند پریشانی‌اش را پنهان کند اما من می‌فهمم کمی نگران شده. فکرهای اضافه را از ذهنم بیرون می‌کنم. چقدر از ستاره مرموز می‌ترسم! آرسینه بالاخره بیرون می‌آید و نگاه سنگین ستاره نجاتم می‌دهند. عزیز را سوار می‌کنیم و می‌رویم خانه زینب برای مراسم ظهر عاشورا. کاش قبول نمی‌کردم. دیدن مریم خانم من را به یاد مادری می‌اندازد که هیچ‌وقت نداشتمش. از یک‌سو دل‌تنگ دیدنش هستم و از سویی می‌ترسم راز درونم فاش شود. این‌بار تمام خانه را با چشمانم می‌بلعم. این همان خانه‌ای‌ست که مادر من در آن بزرگ شده است. در حیاطش بازی کرده، در اتاق‌هایش درس خوانده، در ایوانش چای خورده

ستاره مثل همیشه نگاه سنگینی به زینب می‌اندازد. از اول هم از زینب و خانواده آقای شهریاری خوشش نمی‌آمد؛ چیزی که الان تقریباً علتش را می‌فهمم

از همان اول، پیداست که عزیز و مریم خانم هماهنگ کرده‌اند پای من و خانمی که از نگاه‌هایش پیداست برای پسرش دنبال همسر می‌گردد را به روضه باز کنند تا باب آشنایی باز بشود و بعد هم همه‌چیز همان‌طوری پیش برود که می‌خواهند. از خوش‌خیالی‌شان خنده‌ام می‌گیرد. من افتاده‌ام وسط یک ماجرای امنیتی و از هر لحاظ آشفته‌ام، اما عزیز و مریم خانم می‌خواهند! بفرستندم خانه بخت!

از نگاه‌های خانمی که تمام وقت نگاهش به من و زینب است پیداست پسندیده و اگر مُحَرَّم نبود حتما همین الان اقدام می‌کرد! یکی نیست بگویند روز عاشورا هم وقت امر خیر است؟ مردم دلشان خوش است!

فضای خانه به هم ریخته است و نگاه‌های خریدارانه آن خانم و برخوردهای بیش از حد مهربان: مریم خانم و عزیز اذیتم می‌کنند. برای همین است که به زینب می‌گویم

می‌شه بریم تعزیه؟ -

زینب اول دو دل می‌شود اما او هم انگار دلش گرفته است و می‌خواهد بیرون بیاید. در آستانه دریم که آرسینه هم به جمع ما اضافه می‌شود و علی‌رغم میل باطنی‌ام، همراهان می‌آید. آمدن آرسینه معذبم می‌کند و حس می‌کنم آمده که حواسش به من باشد

دم در، عمو منصور را می‌بینم و آقای شهریاری را که باهم صحبت می‌کنند. عمویی که حتی نقش پدر را هم نتوانست بازی کند و از وقتی برگشته‌ام، به یک سلام معمولی و چند کلمه گفت و

گوی ساده اکتفا کرده است. اگر پدر خودم بود، حتما مثل پدر زینب تحویل می‌گرفت، پیشانی‌ام را می‌بوسید، نوازش می‌کرد.

تا مکان تعزیه که زمینی بایر کنار یک دبستان است پیاده می‌رویم. به میانه تعزیه رسیده‌ایم؛ تعزیه علی‌اکبر. زن‌ها یک‌طرف جمع شده‌اند و مردها سوی دیگر. بین مردم چشم می‌چرخانم. باز هم یک نگاه سنگین روی سرم حس می‌کنم. احساس خوبی ندارم و هرچه تلاش می‌کنم دل بدهم به تعزیه، نمی‌شود. صدای مداح آن‌قدر بلند است که به سختی شنیده می‌شود:

مدتی سینه زد و اشک فشاند، آه کشید -

...گرد گودال طواف بدن اکبر کرد

نگاهم از شانه‌های لرزان زینب و آرسینه که به درختی کنارش تکیه داده می‌گذرد، می‌رسد به علی‌اکبر ارباً اربا و امام حسین (علیه السلام) که دارد طواف بدن اکبر می‌کند، و بعد میان مردها متوقف می‌شوم. محاسن سپید پیرمردها تر شده است. آن‌ها بهتر از همه معنای این روضه را می‌فهمند. یاد پدرم یوسف می‌افتم و آقاجون که با یادآوری یوسفش فقط آه می‌کشید. هنوز اشک از کرد. گلویم خشک می‌شود. چشمم سر زده است که چشمم به مردی می‌خورد که صبح تعقیب می‌دانم. باید یک‌جوری بفهمم از جانم چه می‌خواهد، که حتی وقتی من را از کجا پیدا کرده؟ نمی‌فهمیده من متوجهش شده‌ام هم دست از سرم بر نمی‌دارد. نمی‌توانم زینب را وارد قضیه کنم و به آرسینه هم اعتماد ندارم. چند قدم جلو می‌روم و چاقوی ضامن‌دار را از جیبم درمی‌آورم. از میان گرد و خاک اسب‌ها، نگاه مرد را می‌بینم که حتما روی من زوم شده است. نباید فرصت را از دست بدهم. قدم تند می‌کنم که یا من بروم دنبالش، یا او را بکشانم دنبال خودم. به آرسینه می‌سپارم اگر تا ده دقیقه دیگر نیامدم، بیاید دنبالم و از جمعیت زن‌ها بیرون می‌زنم. منتظر نمی‌مانم عکس‌العملش را ببینم. صدای مداح دورتر می‌شود:

تا نگویند حسین بر گل خود آب نداد -

قطره‌ای اشک فشاند و لب خشکش تر کرد

شک ندارم حالا مرد هم با کمی فاصله راه افتاده دنبالم. این یک دیوانگی محض است! تابه‌حال پیش نیامده در یک درگیری واقعی قرار بگیرم. همه‌اش در باشگاه بوده؛ اما یونس و مادر همیشه کردند یک محیط درگیری واقعی را برایمان شبیه‌سازی کنند. توصیه‌های یونس از ذهنم سعی می‌گذرند؛ این‌که بتوانم اعصاب طرف مقابل را به هم بریزم و نگذارم تمرکز کند؛ حواسم به پشت سرم باشد، خلع سلاحش کنم، و به جایی ضربه بزنم که هوشیاری‌اش کم شود. بهترین گزینه برای ضربه، بالای لب، چشم‌ها و گیجگاه است. هنوز نمی‌دانم مسلح است یا نه. یونس همیشه می‌گفت در مبارزه با تفنگ، چاقو نبرید. حالا من فقط یک چاقو دارم و او معلوم نیست. کنم و فقط از خدا می‌خواهم بیشتر از این شر نشود سلاحش چیست. دارم یک حماقت بزرگ می‌

امتیاز من نسبت به او، این است که من این محله را مثل کف دست بدم و او احتمالاً نه. برای این که بتوانم خفتش کنم، باید در یکی از کوچه‌های بن بست گیرش بیندازم. خودم هم نمی‌دانم قرار است با چه چیزی مواجه شوم. می‌توانم همین الان برگردم به یک مکان شلوغ تا گم کند اما کنجکاو می‌رهم نمی‌کند. آیه‌الکرسی می‌خوانم و داخل یک بن بست می‌پیچم. می‌دانم بعید است کسی این موقع روز عاشورا در یکی دو خانه داخل این کوچه مانده باشد. به دیوار کوچه تکیه می‌دهم و چاقو را در می‌آورم. پشت موتور سیکلتی که به تیر چراغ برق زنجیر شده می‌نشینم و منتظرش می‌شوم. با فاصله چند دقیقه می‌رسد و با تردید وارد کوچه می‌شود. وقتی از کنار موتور می‌گذرد، با تمام سرعتی که از خودم سراغ دارم از جا می‌پریم؛ چاقو را روی کمرش می‌گذارم و با صدایی که سعی دارم کلفت و محکم باشد فریاد می‌زنم:

- برنگرد -

:مرد سر جایش می‌خکوب شده است. دوباره داد می‌زنم

- دستات رو بذار روی سرت -

:صدایش کمی می‌لرزد

- باشه! باشه -

از این که آن قدر راحت تسلیم شد نگران می‌شوم. نکند هم دست‌هایی دارد که الان بیایند کمکش؟ شاید هم برنامه دیگری دارد. اما حالا دیگر کاری جز مبارزه و ادامه دادن از دستم بر نمی‌آید. هنوز دستانش روی سرش قرار نگرفته که با لگدی به پشت زانویش روی زمین می‌اندازمش. کوچه آرام است و من هر آن منتظرم هم دست‌هایش سر برسند. در حالی که چاقو را روی گردنش زندکشم. سلاح ندارد. نیشخند می‌قرار داده‌ام روی کاپشنش دست می‌

مسلح نیستم! خیالت راحت! چرا این قدر ترسیدی؟ -

خوب می‌داند فشار عصبی‌ای که فرد مهاجم تحمل می‌کند، خیلی بیشتر از فرد مورد تهاجم است. حالا می‌دانم با یک آدم آموزش دیده طرفم. به دست راستم که چاقو را گرفته التماس می‌کنم: نلرزد؛ چون نمی‌خواهم مرد بمیرد. باز هم سرش داد می‌زنم

- ساکت -

:با خونسردی نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپایم می‌اندازد و می‌گوید

!کردم این قدر زرنگ باشی هوم! پس اریحا تویی! شنیده بودم یونس آموزشت داده اما فکر نمی -

ها، آریل و حتی ستاره نباشد. پس قصدش زورگیری و دزدی نبوده و شاید بی‌ارتباط با آن ایمیل:
کنم خشمم را در مشت می‌ریزم و به چهره مرد حواله می‌

!ببند دهنتم رو -

شود و روی پیراهنش خون می‌ریزد. مشت خودم هم کمی درد گرفته است. یونس لب مرد پاره می‌همیشه می‌گفت مشکل من در کنترل شدت ضربه است. می‌گفت نمی‌توانم شدت ضربه‌ای که وارد می‌کنم را متناسب با حریف و نوع ضربه تنظیم کنم و این منجر به آسیب خودم می‌شود. شاید دلیلش این بود که تمام نیرویم را به کار می‌گرفتم تا از پسرها عقب نمانم

:نمی‌دانم چرا مرد مقاومتی نمی‌کند. خشمم را می‌خورم و می‌گویم

تو کی هستی که افتادی دنبال من؟ چی می‌خواهی؟ کی فرستاده تو رو؟ -

یک لحظه خودم هم خودم را نمی‌شناسم. این من هستم که تک و تنها با یک مرد دو برابر خودم درگیر شده‌ام و سرش داد می‌زنم؟ چنین جسارتی را از خودم سراغ نداشتیم. جسور بودم اما نه ان قدر که چاقو را روی گردن کسی بگذارم که می‌دانم آموزش دیده است

:مرد نفس نفس می‌زند

گرفتم. بهت نمی‌اومد اهل این کار آگاه بازیا باشی حاج خانم! باید حرف‌های آریل رو جدی می‌عین ستاره غد و لجبازی و باهوش. این رو وقتی توی اتوبوس سرکارم گذاشتی فهمیدم. انصافا! شدی آگه می‌خواستی، مامور اطلاعاتی خوبی می‌

:وقتی یاد آریل می‌افتم، گُر می‌گیرم و لگدی به پهلویش می‌زنم

!حرف مفت نزن! جواب سوالمو بده -

شنوم. ناگهبا وجود درد می‌خندد. کوچه ساکت است و صدای طبل و سنج تعزیه را از دور می‌صدای زنگ همراه بلند می‌شود و اعصابم را بیشتر به هم می‌ریزد. مرد با پوزخند مسخره‌ای می‌گوید:

!چرا برش نمی‌داری؟ بردار ببین کیه! شاید بشناسیش -

با تردید یک دستم را داخل جیب می‌برم که گوشی را بردارم. دست دیگرم همچنان چاقو را به سمت مرد گرفته است. نیم‌نگاهی به شماره روی گوشی می‌اندازم که ناشناس است. مرد سر تکان می‌دهد:

!نترس! باهات کاری ندارم. برش دار -

!از جات تکون بخوری پاره می‌کنم شکمت رو -

:تماس را وصل می‌کنم و از صدای کسی که می‌شنوم خشکم می‌زند

به! خانم کماندو! باید اعتراف کنم فوق‌العاده‌ای! هم باهوش، هم تیز، هم فرز... فقط مشکلات اینه -
!که زیادی کله شقی و با گنده‌تر از خودت درمی‌افتی

:فقط زمزمه می‌کنم

!لعنت به تو آریل -

قامقاه می‌خندد. نمی‌دانم این لعنتی از کجا فهمیده من دارم چکار می‌کنم. مطمئنم یک نفر از جایی
:که نمی‌دانم دارد من را می‌پاید. شاید آرسینه باشد! دندان‌هایم را روی هم می‌سایم و می‌گویم

پس کار تو بود؟ -

فکر می‌کردم زودتر فهمیده باشی! فقط می‌خواستم بدونی همه‌جا حواسمون بهت هست و یه-
وقت دست از پا خطا نکنی. هرکاری بهت می‌گم گوش کن! چون وقتی دستامون به خودت
می‌رسه، به عزیزجون و آقاچونتم می‌رسه

از ذهنم می‌گذرد چرا ارمیا هنوز نتوانسته این عوضی را زیر بگیرد؟ وقتی صدای نفس‌های
:خشمگینم را می‌شنود ادامه می‌دهد

حق داری عصبانی باشی. ولی خب همینه که هست. شنیدم قراره بری کربلا. خوش بگذره، -
برو و زود بیا که خیلی کارت داریم. راستی... یادت باشه با کسی درباره این ماجرا حرفی
!نزنی. کاش به ارمیا هم نمی‌گفتی! من و ارمیا با هم دوست بودیم

:منظورش را نمی‌فهمم ولی نگرانی به جانم چنگ می‌زند. جیغ می‌زنم

منظورت چیه؟ -

:بی‌توجه به سوالم می‌گوید

!از آدمای باهوش مثل تو خوشم می‌آد. خوش گذشت! بای-

صدای بوق اشغال در گوشم می‌پیچد. حالا دیگر نگران خودم نیستم؛ نگران ارمیا هستم و کسانی
که زندگی بدون آنها برایم ناممکن است. به مرد که حالا با خیال راحت کنار دیوار نشسته و با
:دستمال خون را از صورتش پاک می‌کند نگاه می‌کنم. مرد در همان حال می‌گوید

بی‌کله نباش! آگه عاقل باشی می‌تونی به خیلی جاها برسی -

:و بلند می‌شود و خاک‌های لباسش را می‌تکاند. با نگاهی پر از کینه نگاهم می‌کند و می‌گوید

!دستت سنگینه، ولی دفعه‌ی بعد آگه باهام دربیفتی آروم نمی‌شینم کتک بخورم -

:زیرلب می‌غرم

-!نامرد -

:هنوز چند قدم دور نشده که می‌پرسم

- با ارمیا چکار کردین؟ -

-!ایمیل جدیدت رو که ببینی می‌فهمی -

نگاهی به کوچه می‌اندازم و سعی می‌کنم بفهمم از کجا ما را دید زده‌اند. میان ماشین‌های کنار هم پارک شده یا از تو رفتگی دیوار خانه‌ها؟

ایمیلم را همان‌جا باز می‌کنم. فقط یک عکس برایم فرستاده‌اند با یک جمله: "الان دیگه کسی نمی‌دونه شرایطت رو

بینم، چشمانم سیاهی می‌روند. یک مرد است که به پشت افتاده دست‌هایش بسته‌اند. عکس را که می‌صورتش پیدا نیست و کلاهی که روی سرش کشیده، اجازه نمی‌دهد رنگ موهایش را ببینم. هیکلش مثل ارمیاست... نه! محال است این ارمیای من باشد! قلبم فشرده می‌شود و چشمانم تار. الان ارمیا من زنده است یا مرده؟ پاهایم سست می‌شوند و به دیوار تکیه می‌زنم. نشانه‌ی دیگری کنم و تکیه از دیوار می‌گیرم. ندارد که بفهمم خود ارمیاست یا نه. هرچه نفرین بدم نثار آریل می‌با صدای مداح که از دور به سختی می‌شنوم، بهتم می‌شکند و اشکم می‌جوشد

- هرچه می‌کرد بگوید سخنی هیچ نگفت -

.مرگ خود را به سر جسم علی باور کرد

اما من باور نکرده‌ام. با قدم‌هایی نامتعادل از کوچه خارج می‌شوم و آرسینه را از دور می‌بینم که به سمت می‌آید. من را که می‌بیند، تندتر می‌آید

اریحا چی شده بود؟ خیلی نگران‌ت شده بودم. رفته بودی چکار کنی؟ چرا ان‌قدر خاکی شدی؟ -

:کنم‌اشک‌هایم را پاک می

.چیزی نبود. ولش کن. بریم -

به میدان تعزیه که می‌رسیم، از دیدن حضرت زینب و جوانان بنی‌هاشم بالای پیکر علی‌اکبر علیه السلام بغض می‌ترکد. همین روضه را کم داشتیم برای زار زدن به حال خودم. وقتی کمی به عمق روضه فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که حال من که گریه ندارد! گریه اگر هست باید برای حسین (علیه السلام) باشد.

نماز ظهر عاشورا را همان‌جا خوانده‌ایم و حالا باید برگردیم خانه‌ی زینب. دوست دارم باز هم تعزیه را تماشا کنم اما چاره‌ای نیست. از ته دل آرزو می‌کنم کاش خانمی که برای پسندیدن من آمده، تا الان رفته باشد. شاید هم با دیدن چشم‌های سرخ و پف کرده من و حال خرابم خجالت بکشد و برود.

عزیز با دیدنم نگران می‌شود. هیچ عاشورایی این‌قدر گریه نمی‌کردم که آثارش در چهره‌ام پیدا شود. شاید چون این‌بار، من هم مضطرب بودم. می‌فهمیدم معنای محاصره شدن و از دست دادن را.

در آغوش رها می‌شوم؛ شاید چون نمی‌توانم بایستم. آریل درباره عزیز تهدید کرد؟ وای خدای من! عزیز را محکم‌تر می‌فشارم.

اریحا مادر حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟ -

جواب نمی‌دهم عزیز وقتی می‌بیند حال حرف زدن ندارم، می‌نشانم یک گوشه و می‌رود برایم نذری بیاورد. حس می‌کنم دیگر نمی‌توانم بلند شوم و رمقی در پاهایم نیست. همه‌چیز مثل کابوس رود. سرم را تکیه‌است و تصویر آن مرد که نمی‌دانم زنده بود یا مرده، از پیش چشم کنار نمی‌دهم به دیوار و هنوز چشم نبسته‌ام که همان خانم را می‌بینم که با ترکیبی از مهربانی و کند. بیشتر مهمان‌ها رفته‌اند و فقط او مانده و چند نفر دیگر دلوآپسی نگاهم می‌کنند.

:آرسینه در آستانه در ایستاده و از مریم خانم می‌پرسد

عمه ستاره کجا رفتن؟ -

رفتن خونه، انگار چندتا کار عقب مونده داشتن برای فردا که می‌خواین برین -

.پس منم می‌رم خونه، خیلی خسته‌م. یکم استراحت کنم -

مریم خانم دو ظرف غذا دست آرسینه می‌دهد.

بیا مادر، اینا رو ببر برای خودت و ستاره خانم -

عزیز با یک بشقاب برنج و خورش قیمه مقابلم می‌گذارد؛ از همان قیمه‌های خاص ظهر عاشورا. برعکس همیشه، میلی به غذا ندارم. فقط دوست دارم پلک بزنم و وقتی چشم باز می‌گویم می‌کنم، همه این‌ها تمام شده باشد. عزیز که می‌بیند غذا نمی‌خورد، می‌

چی شده مادر؟ چرا انقدر پریشونی؟ -

از یادآوری تهدیدهای آریل و آنچه تا الان پیش آمده است، قطره اشکی بر چهره ام می‌غلتد و عزیز را نگران‌تر می‌کند.

قربون اون چشمای خوشگلت بشم... چرا گریه می‌کنی؟ چی شده؟ -

مریم خانم که کنار در سالن ایستاده است می‌رود که برایم آب بیاورد. عزیز بر پیشانی‌ام دست می‌گذارد و بعد از چند لحظه می‌گوید:

!چقدر داغی مادر -

مریم خانم آب را می‌آورد اما ناگاه همان خانمی که تا الان روبه‌رویم نشسته بود، بلند می‌شود و گوید لیوان را از دست مریم خانم می‌گیرد. مریم خانم خجالت‌زده می‌

!شما چرا حاج خانم؟ بفرمایین من خودم می‌دم بهش -

متأسفانه تعارف مریم خانم کارگر نمی‌افتد و «حاج خانم» کنارم می‌نشیند. لیوان آب را دستم می‌دهد و می‌گوید:

یه نوه دارم عین توئه. فکر کنم همسن باشین. اونم روز عاشورا رنگش می‌پره، مریض می‌شه - انگار.

فقط نگاهش می‌کنم. ادامه می‌دهد

!لبات خشکه دخترم. یکم بخور -

نمی‌توانم تعارفش را رد کنم و چند جرعه می‌نوشم. کام تلخ است و آب هم تلخ می‌شود. با حالت فهم خاصی نگاهم می‌کند که معنایش را نمی‌

او مد همدیگه رو می‌دیدین. حتما باهم دوست می‌شدین نوهم خیلی شبیه توئه! کاش می -

:عزیز با خنده می‌گوید

.ان‌شالله دفعه بعد که تشریف می‌ارین با هم بیاین که اریحاجونم ببیندش -

زن لبخند کمرنگی می‌زند و پیشانی‌ام را می‌بوسد:

مواظب خودت باش دخترم -

و می‌رود. عزیز دستپاچه بلند می‌شود که بدرقه اش کند و من می‌مانم و افکار پریشانم. باید با ... لیلیا حرف بزنم... همه چیز را باید برایش بگویم

مثل همیشه به یکی از ستون‌های حسینیه تکیه داده‌ام و تعزیه شام غریبان را تماشا می‌کنم. به جز صدای تعزیه‌خوانان و هق‌هق گریه و فریادهای گاه و بی‌گاه بچه‌ها، صدای دیگری نیست. حسینیه تاریک است و نور سبزی که از محل اجرای تعزیه می‌تابد، کمی دور و اطراف را روشن می‌کند. غصه دختر کوچک، آن‌قدر برایم بزرگ است که فکر ارمیا را از ذهنم بیرون بیندازد. خاصیت روضه همین است. غم‌هایت را کوچک می‌کند تا راحت‌تر با آن‌ها کنار بیایی؛ بتوانی از بالا نگاهشان کنی و اجازه ندهی غم‌های کوچک وقتت را بگیرند. هر مشکلی، هر چقدر هم بزرگ باشد وقتی کنار مصیبت حسین (علیه السلام) قرار بگیرد کوچک می‌شود و غم‌های کوچک را راحت می‌شود مدیریت کرد. حالا غم من در برابر یک دخترک سه ساله آن‌قدر کوچک شده است که یادم برود خودم هم بابا ندارم

. . . ییتیمی، درد بی‌درمان ییتیمی -

این مصراع را تا وقتی یادم است رقیه‌ی تعزیه شام غریبان می‌خواند و مردم با آن می‌مُردند. مثل خیلی از روضه‌های دیگر است که کهنه نمی‌شود. هزار بار هم که بگویی «میر و علمدار نیامد»، یا بگویی «امشبى را شه دین در حرمش مهمان است...»، باز هم می‌توانی گریه کنی و زار بزنی. انگار تازه شعر را شنیده‌ای؛ یک خبر ناگوار و تازه... امشب هم این بیت تعزیه شام غریبان بدجور در هم می‌شکندم. نه برای خودم؛ برای رقیه کوچک

تعزیه رسیده به آن‌جا که رقیه کوچولو دارد از عمه‌اش زینب درباره پدر می‌پرسد. ناگاه زینب خودش را به من می‌رساند و در گوشم می‌گوید:

ایه خانمی اومده در پشتی حسینیه، با تو کار داره -

گیرم و متعجب می‌پرسم اشک چشمانم را می

کيه که با من کار داره؟ -

نمی‌دونم. نمی‌شناختمش؛ اما اون فکر کنم من رو می‌شناخت که سراغت رو از من گرفت. -
حدس می‌زنم لیلیا باشد. آرسینه همراهان نیامده اما نگرانم که تحت نظر باشم و ارتباطم با لیلیا لو برود. زینب گفت:

!خانمه عجله داشت. معطلش نکن -

روسری و چادرم را جلوتر می‌کشم تا صورتم پیدا نباشد؛ گرچه در این تاریکی و نور کمرنگ سبز چیز زیادی پیدا نیست. در پشتی حسینی که به کوچه تاریک و خلوتی باز می‌شود، به ندرت باز است و مورد استفاده قرار می‌گیرد. برای همین بعید است تحت نظر باشد. از در حسینی که بیرون می‌روم، لیلا را می‌بینم که آهسته سلام می‌کند و می‌گوید:

زود دنبالم بیا -

آنقدر تنگ رو گرفته‌ام که بعید است کسی من را بشناسد اما باز هم از سر احتیاط، نگاهی به کوچه می‌اندازم که کسی در آن نیست. لیلا دستم را می‌گیرد و می‌برد به کوچه روبرویی که تاریکتر است. یک ون سبزرنگ با شیشه‌های دودی در آن پارک شده. نفسم می‌گیرد وقتی لیلا چند ضربه آرام به در ون می‌زند و در باز می‌شود. می‌خواهد من را کجا ببرد؟ لیلا آرام می‌گوید:

!زود سوار شو -

با تردید سوار می‌شوم و نور چراغ داخل ون چشمم را می‌زند. لیلا می‌نشیند و من هم کنارش. تازه آنجا متوجه یک مرد جوان و یک خانم تقریباً همسن لیلا می‌شوم که داخل ون نشسته‌اند. مرد موبایلش را به لیلا می‌دهد و لیلا موبایل را به سمت من می‌گیرد:

!یه نفر پشت خط باهات کار داره -

موبایل را با تردید روی گوشم می‌گذارم و صدای آشنایی می‌شنوم

!سلام شازده کوچولو -

نفسم بند می‌آید و با شوق می‌گویم

!ارمیا -

جانم؟ -

با یادآوری آنچه ظهر دیدم، اشک در چشمانم جمع می‌شود اما سریع پاکش می‌کنم. ارمیا حتماً فهمیده به چه فکر می‌کنم که می‌گوید:

!آریل بهت دروغ گفت که بترسی -

حالت خوبه ارمیا؟ -

خوب خوبم. خیالت راحت. فقط با کسی در این باره حرف نزن؛ با هیچ‌کس. باشه؟ -

باشه... ولی اون عکسی که آریل فرستاد... اون کی بود؟ -

بغض صدایش را خش زده است:

!کنم. الان دیگه باید برم. مواظب خودت باش همه رو بعدا برات تعریف می -

.تو هم همینطور -

.فعلا -

موبایل را به لیلا می‌دهم و تماس قطع می‌شود. مردی که تا الان حواسم به او نبود با حالتی عتاب‌آمیز می‌گوید:

خیلی کار خطرناکی کردید خانم منتظری! آگه کوچک‌ترین اتفاقی براتون می‌افتاد چی؟ آگه -
اون مرد مسلح بود چکار می‌کردید؟ متوجه بودید خودتون رو توی چه موقعیت خطرناکی انداختید؟

آورم تا یادم بیاید مردی که روبه‌رویم نشسته همان مردی‌ست که آن شب باب‌ه ذهنم فشار می‌دونفر از همکارانش آمدند موسسه درخت زندگی و شنود کار گذاشتند. مرد همان سرتیم است و حالا چهره جدی‌اش را بهتر می‌بینم؛ چهره‌ای سبزه و شاید آفتاب سوخته و ریش پریش، موهای دار و درهم، و نگاهی که بیشتر زمین و هوا را می‌کاود و دور و بر من نمی‌چرخد. از موج‌گیرم‌لحنش خوشم نیامده و برای همین حالت تهاجمی می‌

داشت تعقیب می‌کرد! باید خودم از خودم دفاع می‌کردم. بعدم، کاری که من کردم لطمه‌ای به -
پرونده شما نزد؛ زد؟

:لیلا دستش را روی دستم می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

!آروم -

:مرد که از لحن من جاخورده موضع دفاعی می‌گیرد

درسته که کار شما مشکلی برای ما درست نکرد؛ اما خودتون چی؟ -

.من بldم از خودم دفاع کنم -

:مرد که از بحث با من ناامید شده، نفس عمیقی می‌کشد

.دیگه از این به بعد هیچ کاری بدون هماهنگی ما انجام ندید -

- باشه -

:مرد انگار تازه رفته سر موضوع اصلی اش که گفت

شما قراره مشرف بشید عتبات، درسته؟ -

- بله -

:شود و با حالت جدی تری می گوید کمی سر جایش جابه جا می

خوب دقت کنید خانم منتظری! رفتن با آدم هایی مثل ستاره و آرسینه می تونه خیلی خطرناک - باشه برای شما. ما هنوز دقیقا نمی دونیم چه برنامه ای دارن ولی ممکنه هر اتفاقی بیفته. کنید اما این احتمال هم هست که جون شما تهدید خوشبختانه هنوز نفهمیدن شما با ما همکاری می بشه. برای ما، تامین امنیت مردم از جمله شما مهم ترین اولویته. برای همین خوب فکر کنید؛ مطمئنید می خواید باهاشون برید؟

حالا که نگرانی برای ارمیا تمام شده، نگرانی جدیدی جای آن را گرفته است. این رفتن شاید پرسمساوی با رفتن در دهان شیر باشد. آهسته می

اگه نَرَم چی می شه؟ -

دونم. شاید بفهمن بهشون شک کردید. این طوری هم ممکنه در معرض تهدید قرار بگیرید نمی - اما اگه ایران باشید راحت تر میتونیم از تون محافظت کنیم. ضمن این که اگه بفهمن زیر چتر اطلاعاتی هستن، سریع میرن توی سایه و فرصت دستگیری شون رو از دست می دیم و باید سریع عمل کنیم. اما در هر حال، انتخاب با خودتونه. بهتون حق می دیم قبول نکنید برید

این سفر هر خطری داشته باشد به دیدن کربلا می ارزد. از آن گذشته، این حرف های مرد به این معناست که رفتنم با وجود ریسک بزرگش، می تواند به آن ها کمک کند. یک لحظه به خودم نهیب می زنم که اصلا برای چه زندگی می کنم؟ اگر بودنم به درد کسی نخورد با نبودن فرقی ندارد. حالا که می توانم کمکشان کنم نباید عقب بکشم. حتی اگر کشته شوم هم می شود شهادت؛ چیزی که هر آدم عاقلی با یک حساب دودوتا چهارتا می فهمد از مُردن و تلف شدن به صرفه تر است. می پرسم:

- اگه برم کمکی از دستم برمیاد؟ -

هنوز دقیقا نمی دونیم. اما بیشترین کمک اینه که ما بتونیم این شبکه رو کامل شناسایی کنیم. - در ضمن، اگه تشریف ببرید، بچه های ما دورادور هستن و حواسشون هست خطری پیش نیاد یا اگر اومد وارد عمل بشن.

:چندلحظه فکر می‌کنم و مصمم می‌گویم

- ان‌شالله میرم -

:مرد جا می‌خورد و با تعجب می‌گوید

- نمی‌ترسین؟ -

- نه! من تا این‌جا اومدم. بقیه‌ش رو هم میرم -

- شاید بقیه‌ش مثل قبلی‌ها نباشه -

- اشکال نداره. من می‌تونم از خودم دفاع کنم -

:مرد لبخند کمرنگی می‌زند و می‌پرسد

- کار با سلاح بلدید؟ -

:خواهد مسخره‌ام کند. خودم را نمی‌بازم و می‌گویم حس می‌کنم با این سواش می

با سلاح سرد بلدم. سلاح گرم رو هم تقریبا... عموم یکم یادم دادن. اما تا حالا تیراندازی -
نکردم.

:از پشت کمر بندش یک سلاح کمری در می‌آورد و نشانم می‌دهد

- این سلاح رو می‌دونید چیه؟ چیزی از شما می‌دونید؟ -

کنم. کلاگ است؛ یک اسلحه اتریشی. کمی به ذهنم فشار می‌آورد و باکمی به سلاح دقت می
:گویم اعتماد به نفس می

- این باید کلاگ هفده باشه. ساخت اتریشه. خشابش هفده‌تایی هست و کالیبرش نه میلی‌متری. -
بُردش پنجاه متره و نواخت تیرش چهل‌تا در دقیقه

زند؛ انگار این موضوع خیلی برایش جدید نبوده. مرد هم که سعی دارد تعجبش را لایا لبخند می
:پنهان کند، ابرو بالا می‌دهد و می‌گوید

- خوبه. ولی مهم کار کردن باهاش. بلدید خشابش رو جدا کنید و جا بزنید؟ -

- یه بار عموم یادم دادن. ولی مطمئن نیستم -

:اسلحه‌اش را سرجایش می‌گذارد و سر تکان می‌دهد

پس مطمئنید که تشریف می‌برید؟ -

بله -

بسیار خب. بقیه مسائلی که باید بدونید رو خواهرها بهتون توضیح می‌دن -

:و رو به لیلا ادامه می‌دهد

فقط یکم سریع‌تر که تا روضه تموم نشده و چراغ‌ها رو روشن نکردن برگردن داخل -

چشم -

:مرد پیاده می‌شود و لیلا می‌گوید

اول از همه، ازت خواهش می‌کنم همون‌طور که تا الان عادی بودی، بازم عادی باشی و - چیزی به روی خودت نیاری. بعدم این‌که، لازمه این کوچولو رو توی گوشت کار بذاریم تا هم راحت‌تر ردیابیت کنیم، هم صدای ستاره و آرسینه رو بشنویم. مشکلی نداری؟

به کف دستش نگاه می‌کنم تا ببینم منظورش از "این کوچولو" چیست. یک شیء سیاه و کوچکتر از یک دانه عدس! با تردید می‌گویم

متوجهش نمی‌شن؟ -

نه. پیدا نیست -

باشه -

روسری‌ت رو دربیار تا همکارم کارش رو بکنه -

:گویدچادر و روسری را برمی‌دارم. لیلا با دیدن موهای نه چندان بلندم که بافته شده‌اند می

!چه موهای قشنگی! فکر می‌کردم بلندتر باشه -

:گویدآن‌قدر اضطراب دارم که فقط لبخند می‌زنم. لیلا می

با این میکروفون، ما صداتون رو می‌شنویم؛ تو هم صدای ما رو می‌شنوی. اما دقت کن، - هر چیزی ما گفتیم به هیچ وجه جوابمون رو نده، مگه وقتی که خودمون بگیم. اصلا نباید با این باهامون صحبت کنی. درضمن، سعی نکن با سوال و جواب کردن از ستاره و آرسینه از زیر

زبونشون حرفی بکشی که ما بشنویم؛ چون بهت شک می‌کنن و همه چیز خراب می‌شه. تو فقط آروم باش و به زیارتت برس.

سرم را تکان می‌دهم. خانمی که تا الان داشت میکروفون را در گوشم می‌گذاشت، کارش تمام شده و می‌پرسد:

گوشت رو اذیت نمی‌کنه؟ راحتی؟ -

بله. خوبه -

رو سری‌ام را دوباره سرم می‌کنم و لیلا به توصیه‌هایش ادامه می‌دهد:

اون گوشه‌ای که بهت دادم همراهت باشه و یه جای مطمئن قایمش کن -

یک سیمکارت عراقی می‌گذارم کف دستم

.اگه چیزی به نظرت اومد که لازم باشه بهمون بگی از طریق همون باهامون در ارتباط باش -

از ماشین پیاده می‌شوم. حالا بار یک وظیفه سنگین را روی دوشم احساس می‌کنم و این احساس بدی نیست. آدم‌ها خلق شده‌اند برای به دوش کشیدن بارهای سنگین؛ بارهایی که بقیه مخلوقات در حمل آن‌ها ناتوانند. اصلاً آدم برای همین اشرف مخلوقات شده؛ چون می‌تواند باری را به دوش بکشد که کوه توانایی تحمل آن را ندارد.

به موقع به روضه برگشته‌ام؛ هنوز چراغ‌ها خاموش است. بی سر و صدا سر جایم می‌نشینم. حالا تعزیه به پایان رسیده و دسته عزاداری وارد قسمت مردانه شده و سینه می‌زنند. عاشق این قسمتم. آخر روضه، آن هم آخرین شب دهه اول، شبی است که همه منتظرند صاحب روضه اجرشان را بدهد و بروند یک سال با لذت و شیرینی این چند شب روضه و پاداش آخرش، شود. سالشان را شیرین کنند. البته محرم برای کسانی که روضه‌ای‌تر هستند در دهه اول تمام نمی‌برای بعضی‌ها تا دهه دوم، سوم یا اربعین هم ادامه دارد و هرچه کسی مقرب‌تر باشد، محرم کند. آن قدر که تمام سالش بشود یاد حسین (علیه السلام) و روضه و بیشتر برایش ادامه پیدا می‌محببت او. و تازه این جاست که می‌شود معنای زندگی را فهمید. زندگی زیر سایه حسین (علیه السلام) معنا پیدا می‌کند و شیرین می‌شود. کسی که نداند فکر می‌کند روضه افسردگی می‌آورد اما باید یکبار طعم چای روضه و لذت سینه‌زنی را چشید تا بفهمد عشق و حال واقعی کجاست. شود توصیفش کرد؛ بچه هیئتی‌ها می‌فهمندمی.

ای عزیز فاطمه بیدار شو بیدار شو / خوابیدی تو علقمه بیدار شو بیدار شو / من دارم می‌رم -
...سفر، بیدار شو بیدار شو / همسفر نامحرمه بیدار شو بیدار شو

آیم، صورت‌مداح زبان حال حضرت زینب (علیها السلام) را می‌خواند و من وقتی به خودم می‌کنم. چقدر دلم می‌خواهد مثل زینب بلند گریه کنم. بقیه‌خیس شده و دارم همراهش زمزمه می‌مداحی را نمی‌شنوم. با همان دو بیت می‌شود یک ساعت اشک ریخت. آدم نباید معطل بشود که مداح چه می‌خواند، باید خودش بجوشد و بخواند.

بر مشام می‌رسد هر لحظه بوی کربلا -

جمعیت با هم فریاد می‌زنند

!حسین -

چقدر این دو بیت را دوست دارم. مخصوصاً فریاد «حسین» که از جمعیت برمی‌خیزد را. انگار خواهند مزدشان را این‌جا بگیرند همه می

بر دلم ترسم بماند آرزوی کربلا -

!حسین -

انگار همه دارند می‌گویند کربلای ما فراموش نشود آقا جان! نرویم می‌میریم. حتی من که فردا عازم هم می‌ترسم. کربلا رفتن یک فرآیند خاص است. تمام دنیا که نخواهد، کافیت حسین خواهد تا بشود. و اگر حسین نطلبد، همه دنیا هم بسیج شوند نمی‌توانند کاری کنند. برای همین است که تا زمانی که پایت به کربلا نرسد و چشمت به گنبد روشن نشود، دلت آرام نمی‌گیرد و دائم در هراسی که نکند ارباب نطلبد و نشود و آرزوی کربلا بر دلم بماند؟

...تشنه‌ی آب فراتم ای اجل مهلت بده -

.حسین -

تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا -

فرستند. انگار همه مثل من، سینه‌زن‌ها "حسین" آخر را کشدارتر و بلندتر می‌گویند و صلوات می‌ترسند این محرم آخرشان باشد و کم بگذارند تا محرم بعدی زنده‌اند یا نه و می‌نمی

در حسینیه با زینب و مریم خانم که چند روز دیگر عازم کربلا هستند خداحافظی می‌کنم. زینب هم مثل من در خوف و رجاست که نکند پایش به کربلا نرسد، برای همین تندتند التماس دعا می‌گوید. عزیز و آقاجون مرا تا خانه می‌رسانند و همان‌جا خداحافظی می‌کنیم. در دل آرزو

کنم کاش سال دیگر با آن‌ها بروم کربلا. زیارت با عزیز و آقا جون بیشتر می‌چسبد و عادت می‌دارم با آن‌ها مشهد بروم.

به خانه که می‌رسم، ستاره و آرسینه وسط سالن نشسته‌اند و چمدان‌هایشان مقابلشان باز است.
ستاره چشمش به من که می‌افتد می‌گوید:

!چمدونت رو بستی؟ صبح زود باید راه بیفتیم ها -

:آورم می‌گویم در حالی که چادرم را در می‌

آره. همه چیزم آماده‌ست خیالتون راحت -

.عمو از اتاقش بیرون می‌آید و ساک کوچکی را کنار در می‌گذارد.

- این هم ساک من -

.ستاره با تعجب به ساک نگاه می‌کند.

همه وسایلت توی این جا شد؟ -

:عمو شانه بالا می‌اندازد

- آره -

:با تعجب می‌گویم

شمام می‌آین بابا؟ -

- آره مگه نمی‌دونستی؟ خوب نیست شما سه تا خانم تنهایی برید -

:آرام می‌گویم

- !چقدر خوب -

:عمو به طرف اتاقش می‌رود

.من برم بخوابم. شمام بخوابید؛ قبل نماز صبح باید بریم. نماز مون رو توی فرودگاه می‌خونیم -

نکند برای عمو خطری پیش بیاید یا ستاره برای او هم نقشه‌ای داشته باشد؟ نگرانش هستم. باید
:به لایلا بگویم. ستاره صدایم می‌زند

برو چمدونت رو بیار ببینم چی برداشتی؟ -

عادتش است قبل از مسافرت یکبار وسایلم را چک کند تا مطمئن شود همه‌ی آن‌چه لازم دارم را آورده‌ام و بار اضافه برنداشته‌ام؛ از بچگی تا همین الان که بزرگ شده‌ام. تمام وقتی که ستاره چمدان کوچکم را بازرسی می‌کند با دقت به دستانش نگاه می‌کنم تا چیزی به چمدانم اضافه نکند؛ اما همه‌چیز عادی‌ست. ستاره از روی مبل کیسه‌ای را برمی‌دارد و یک چادر عبای مشکی از آن در می‌آورد:

!ببین! این رو خریدم اون‌جا بپوشم -

واقعا ذوق می‌کنم از این‌که مادر قرار است بعد مدت‌ها چادر بپوشد. وقتی بچه بودم چادری بود اما کم‌کم چادرش را برداشت. می‌گفت حجاب را می‌شود جور دیگر هم رعایت کرد و با چادر راحت نیست. واقعا هم هیچ‌وقت ندیدم مانتوهای جلف و تنگ بپوشد، یا موهایش پیدا باشد. گاهی یک ته آرایش ملیح می‌کند و نه بیشتر. مثل آرسینه و راشل

:با ذوق می‌گویم

سرتون کنین ببینم چه شکلی می‌شین؟ -

مادر چادر را می‌پوشد؛ یک چادر عربی درست مثل زنان عراقی. من هم یکی مثل آن دارم.
می‌گوید:

!تو هم چادرت که این مدلیه رو بپوش که مثل هم باشیم -

راستش خیلی این مدل رو دوست ندارم. با چادر حسنا راحت‌ترم. ولی اگه بخواین میارمش که -
یکی دوبار بپوشم

.باشه. هر جور راحتی -

:به آرسینه نگاه می‌کنم و می‌گویم

تو نمی‌خوای چادر عربیم رو بدم بهت؟ -

.ونه من با مانتو راحت‌ترم-

دانم چرا. از این مدل پوشش خوشش قرار شده است یکی از مانتو عربی‌های من را بپوشد؛ نمی‌آمد. ستاره انگار چیزی یادش آمده باشد، از داخل همان کیسه چند پارچه سیاه در می‌آورد و نمی‌کنم! ستاره‌گذار د. یک روبنده است! واقعا دارم به چشم‌هایم شک می‌خورم! می‌گویی صورتش می‌خواهد روبنده بزند؟

!سه تا از این‌ها خریدم براتون که بز نیم و مثل هم بشیم -

ذوق بچگانه ستاره هم برایم جدید است. این مدل اخلاقی معمولاً برای موسسه بود نه داخل گیرم و امتحان می‌کنم. باید جالب‌خانه. من که از پیشنهادش بدم نیامده، یکی از روبنده‌ها را می‌خواهد راحت شناخته‌باشد! اما برایم سوال شده که چطور ستاره چنین تصمیمی گرفته؟ شاید می‌نشود... نمی‌داند همکاران لیلاً همه‌چیز را می‌شنوند و فهمیده‌اند قرار است دنبال یک خانم با چادر عربی و روبنده مواجه شوند

:یکی از روبنده‌ها را به سمت آرسینه می‌اندازم

!تو هم بزن ببین چه شکلی می‌شی آرسین -

:آرسینه خنده‌اش می‌گیرد

آخه مگه چیزی پیدا است که می‌خوای ببینی چه شکلی می‌شم؟ -

:ستاره همه‌چیز را جمع می‌کند و دوباره جدی می‌شود

.برین بخوابین دیگه -

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. وَالتَّيْنِ وَالزَّيْتُونِ. وَطُورِ سَيْنِينَ. وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ... (به نام خداوند -
(...رحمتگر مهربان سوگند به [کوه] تین و زیتون، و طور سینا، و این شهر امن

نمی‌دانم چقدر خوابیده‌ام. چشمانم را با دست می‌مالم و دنبال صاحب صدا می‌گردم. اتاق روشن است اما نوری از پنجره به داخل نمی‌تابد. روشنایی‌اش عجیب است و ته رنگی سبز دارد. غیرقابل توصیف... زنی را می‌بینم با چادر سفید که پشت به من و وسط اتاق نشسته است و قرآنی در دست دارد. همه‌ی نور از همان صفحات قرآن است و فکر کنم صوت قرآن هم متعلق به او باشد. صورتش را نمی‌بینم. دلم می‌خواهد بروم جلو و ببینمش، اما سر جایم می‌خکوب شده‌ام. زمزمه آیتش آرامش به جانم می‌ریزد و دوست دارم صبح نشود و فقط بخواند

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ. ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ. إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ -
أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ. فَمَا يُكَذِّبُكَ بَعْدُ بِالذِّينِ. أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَحْكَمَ الْحَاكِمِينَ. (بهراستی انسان را در نیکوترین اعتدال آفریدیم. سپس او را به پست‌ترین [مراتب] پستی بازگردانیدیم؛ مگر کسانی را که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند، که پاداشی بی‌منت خواهند داشت. پس چه چیز، تو را (بعد [از این] به تکذیب جزا و می‌دارد؟ آیا خدا نیکوترین داوران نیست؟

سوره تین را تمام کرده است و می‌خواهم بلند شوم و بروم به سمتش، اما خودش برمی‌گردد تا صورتش را ببینم. دختری‌ست همسن خودم که لبخند می‌زند. آن‌قدر زیبا و نورانی‌ست که دوست دارم فقط نگاهش کنم. می‌پرسد:

تو ریحانه‌ای؟ -

به ذهنم فشار می‌آورم. من که اریحا هستم! دختر چه می‌گوید؟ آرام می‌گویم:

شما منو از کجا می‌شناسین؟ -

!تو ریحانه‌ای! مادرت دوست داره تو ریحانه باشی -

هنوز جوابش را نداده‌ام که از خواب می‌پریم. گیج و گنگ در تخت می‌نشینم. آن‌جایی که دختر نشسته بود، آرسینه دراز کشیده است و خمیازه می‌کشد. پس دختر کجاست؟ چقدر زیبا بود!
:چقدر دوست داشتنی بود! صدایش هنوز در گوشم هست

!تو ریحانه‌ای -

یادم می‌افتد اسمی که پدر و مادر واقعی‌ام برایم انتخاب کرده‌اند ریحانه بوده. چه اسم قشنگی! جایی خواندم کسانی که اهل علوم دقیقه هستند، نامی که مادر بر فرزند نهاده را نام اصلی و آسمانی فرد می‌شناسند و با نام مشهور فرد کاری ندارند. همان‌طور که خدا در احادیث قدسی پیامبر اکرم (صلوات الله علیه و آله) را با نام «احمد» می‌خواند؛ نامی که مادر حضرت بر ایشان گذاشته بود. نمی‌دانم این مطلب چقدر درست است؛ اما اگر درست باشد، یعنی نام اصلی من که مادرم انتخاب کرده ریحانه است. چه سلیقه‌ی خوبی داشته مادرم!

لبه‌ی تخت می‌نشینم. گلویم خشک است. می‌خواهم به سمت در بروم تا آب بخورم، اما صدای نجوایی از اتاق ستاره، در آستانه در نگهم می‌دارد. از دزدکی گوش کردن بدم می‌آید اما وقتی اسم خودم را میان حرف‌هایشان می‌شنوم، سر جایم می‌ایستم.

عمو منصور: فکر می‌کنی اریحا چیزی فهمیده؟

ستاره: بعید می‌دونم. تمام این مدت حواسمون بهش بوده. اگه چیزی فهمیده بود رفتارش عوض می‌شد.

عمو منصور: مگه نمی‌بینی از وقتی برگشته یکم پکره؟

گفت کسی تعقیبش کرده‌ستاره: اون‌ها بخاطر تهدیدهای آریله. تازه، اگه به من اعتماد نداشت نمی‌

!عمو منصور: مطمئنی اریحا با آریل راه می‌یاد؟ اون اصلا مثل ما فکر نمی‌کنه

ستاره: هر جور می‌خواد فکر کنه، با تهدیدی که آرپل کرده نمی‌تونه غلط اضافه بکنه. امروز حساب کار دستش اومد. بعدم، من این همه وقت بزرگش کردم که بعدا یه جایی به درد بخوره، می‌دونی چقدر می‌تونه کمک کنه؟ من مهربانی مثل اریحا رو از دست نمی‌دم.

عمو منصور: داری ریسک می‌کنی! آگه همه‌مونو به دوست و رفیق‌های بسیجی و سپاهیش لو داد چی؟

ستاره: نگران نباش. جون عزیز و آقا جونش اینقدر برایش مهمه که خریب نکنه... اما بازم خیالم راحت نیست منصور

عمو منصور: چرا؟

ستاره: حس می‌کنم تحت نظرم و نمی‌دونیم. همش می‌ترسم یه چیزی خراب شه.

عمو منصور: این فکرهای منفی رو از سرت بنداز بیرون. ما تمیز کار کردیم. ردی نداشتیم.

ستاره: هیچ وقت نباید به حس ششمت شک کنی. خودم هم می‌دونم همه‌ی کارامون روی حساب بوده ولی باز هم حس می‌کنم حفره هست این وسط.

عمو منصور: نگران نباش. به این فکر کن که خیلی با هدفی که داشتیم فاصله نداریم!

کام از تصور این که دست عمو منصور و ستاره و آرپل در یک کاسه است تلخ می‌شود. تمام دور و بری‌هایم به من خ**یا*نت کرده‌اند! کسانی که با نام پدر و مادر صدایشان می‌زدم، می‌خواهند من را آلت دست خودشان کنند برای هدفی که هنوز دقیقا نمی‌دانم چیست. روی تخت دهم تا گریه‌ام بی‌صدا باشد. حالا من تنهای تنه‌دار از می‌کشم و دستم را روی صورتم فشار می‌هستم، میان نزدیکانی که فرسنگ‌ها از من فاصله دارند. من را بگو که نگران عمو بودم و کردم عمو هم از کار ستاره بی‌خبر این که نکند بخواهند در عراق بلایی سرش بیاورند. فکر می‌است. اما تمام این مدت هم دست بوده‌اند. تصور این که حتی عمویم که با او نسبت خونی دارم هم مقابل من ایستاده است تمام وجودم را می‌سوزاند.

شوم که من را برای منافعشان می‌خواستند و معلوم نیست الان هم حالا دارم با کسانی همسفر می‌برای منافعشان می‌خواهند چه بلایی سرم بیاورند. شاید رفتن به این سفر خیلی از ابهامات ذهنم را روشن کند. حداقل می‌دانم پدر و مادر راضی‌اند به رفتنم و حتی احساس می‌کنم بیشتر از قبل کنارم هستند. چشمم به تابلوی خوشنویسی عمو صادق که قبل از ماموریتش به سوریه به من داد می‌افتد:

در پیچ و خم عشق همیشه سفری هست -

...خون دل و رد قدم رهگذری هست

حالا من رسیده‌ام به پیچ و خم این عشق. همان‌طور که پدر و مادر رسیدند، همان‌طور که عمو صادق رسید و حالا انگار همه‌ی آن‌هایی که خون دلشان در این مسیر ریخته است دارند به من نگاه می‌کنند.

شرم است در آسایش و از پای نشسته -

جرم است زمین‌گیری اگر بال و پری هست

سعی می‌کنم با یادآوری خواب شیرینی که دیده‌ام خودم را آرام کنم و خوابم ببرد اما هنوز:
پلک‌هایم سنگین نشده که صدای ستاره را می‌شنوم

پاشین دیگه باید بریم -

در حالی که جمله دختر در ذهنم تکرار می‌شود، آماده می‌شویم و از خانه بیرون می‌زنیم. هوا هنوز تاریک است و نیم ساعتی تا اذان مانده. پروازمان ساعت پنج و نیم صبح است به نجف. هم خوشحالم و هم مضطرب. زیر لب آیه‌الکرسی می‌خوانم و نوزده بسم الله

نمازمان را در نمازخانه فرودگاه می‌خوانیم و در سالن انتظار می‌نشینیم. دورتادور سالن را از نظر می‌گذاریم. حتم دارم همکاران لایلا بین مسافرها هستند و حواسشان به ماست

ستاره و آرسینه کمی خواب‌آلوده هستند اما با این حال، پیداست که ستاره هشیار است و حواسش هست تعقیب نشود. به نظرم ستاره و آرسینه، با پوست روشن و پوشش عربی‌ای که دارند،! بیشتر شبیه زن‌های لبنانی‌اند تا ایرانی

مقاله‌های مرتبط با استر را روی همراهم ذخیره کرده بودم و حالا فرصت خوبی است که بخوانمشان

در زمان خشایارشا، یهودیان جزء اقلیت‌های مذهبی ایران بودند و همواره سعی در نفوذ در دربار شاه ایران داشتند. هامن صدر اعظم خشایارشا به دلیل نافرمانی یهودیان از دستورات و قوانین پادشاهی، از عدم پرداخت مالیات و سرپیچی از فرمان پادشاه، ابراز نگرانی می‌کند و پادشاه را در جریان توطئه‌های یهودیان قرار می‌دهد و از پادشاه می‌خواهد تا پیش از آن‌که این قوم علیه تاج و تخت شاه اقدامی کنند، با توطئه این قوم مقابله کند. با ورود "استر" دخترک جوان زیباروی یهودی به دربار، مردخای به راحتی نقشه‌های شوم خود را به وسیله استر و اغوای شاه ایران اجرا می‌کند. هامن نیز شاه را از توطئه مردخای آگاه می‌سازد و پادشاه دستور بر دار کردن مردخای را صادر می‌کند. اما استر که به شدت بر روی شاه سست عنصر تسلط یافته بود، با خائن جلوه دادن هامن و این‌که وی توطئه کشتن شاه را در سر دارد، هامن را بر دار می‌کنند. توطئه استر و مردخای با کشتن هامن پایان نمی‌پذیرد و آنها حکم قتل هر ده

پسر هامان را نیز از پادشاه ایران می‌گیرند و در قدم بعدی ده پسر هامان نیز کشته می‌شوند. اوج دشمنی یهودیان با ایرانیان پس از کشتن هامان و ده پسرش آن‌جا بیشتر آشکار می‌شود که استر و مردخای با کشته شدن پسران هامان نیز راضی نشده و اجساد آن‌ها را در شهر بر دار می‌کنند تا میان ایرانیان رعب و وحشت ایجاد کرده و ناگفته سرنوشت دشمنان و مخالفان یهودیان را به نمایش بگذارند. پس از کشتن هامان، یهودیان مهاجر ساکن در ایران که اینک در دربار نیز راه یافته بودند، به هجوم به شهرهای ایران، دست به قتل عام گسترده ایرانیان می‌زنند. در 127 استان ایران آن زمان، طی دو روز بیش از 77 هزار ایرانی_ و به روایتی دیگر پونصد هزار نفر_ کشته می‌شوند. در کتب مربوط به یهودیان از جمله کتاب استر، یهودیان به کشتار هشتاد هزار ایرانی اعتراف می‌کنند اما محققان مستقل این رقم را تا پونصد هزار نفر «ذکر کرده‌اند».

از چیزی که خوانده‌ام نفسم بند می‌آید. همیشه برای ما از شکوه و قدرت و عظمت سلسله هخامنشی گفته‌اند، اما من در ماجرای این حاکم هخامنشی چیزی جز خ***یا*نت و سست‌عنصری نمی‌بینم. چرا هیچ‌کس درباره چنین واقعه مهمی به ما چیزی نگفته؟ فضای مجازی پر است از بزرگ‌نمایی و دروغ و مبالغه درباره حمله اعراب مسلمان به ایران؛ دروغ‌هایی که با ورق زدن چندصفحه از تاریخ می‌شود بی‌پایه بودنشان را فهمید. اما هیچ‌کس درباره چنین کشتاری حرف نمی‌زند! باید بیشتر درباره‌اش بدانم. هولوکاست این است یا آنچه صهیونیسم می‌گوید؟

پروازمان را اعلام کرده‌اند

دوم شخص مفرد

وقتی دیدم از جمعیت خارج شده و اون مرد هم دنبالش راه افتاده، فکر نمی‌کردم بخواد مرده رو گیر بندازه. پشت سرش، آرسینه با فاصله راه افتاد. فهمیدم دقیقاً هدف آرسینه اینه که خانم منتظری رو تحت نظر داشته باشه. منم پشت سرشون راه افتادم. عین قطار شده بودیم! سعی کردم به هیچ‌وجه به چشم نیام. خانم منتظری داشت مرد رو دنبال خودش می‌برد توی کوچه پس کوچه‌های خلوت. به سرش زده بود انگار! واقعا کارش دیوونگی بود!

آر سینه وقتی مطمئن شد اریحا توی کوچه‌ست و مرد هم دنبالش رفته، دیگه تعقیب رو ادامه نداد. اما من رفتم بین ماشین‌ها خودم رو قایم کردم. خیلی دلم می‌خواست ببینم خانم منتظری چه رفتاری نشون می‌ده توی این موقعیت. شنیده بودم دفاع شخصی کار کرده ولی این درگیری واقعی بود. اسلحهم رو درآوردم و آماده شدم که اگه مرده خواست آسیبی به خانم منتظری بزنه، درگیر بشم.

پیدا بود که اولین بارشه و خیلی براش سخته که اضطرابش رو کنترل کنه؛ اما بازم خوب از پشش براومد. طوری سر اون مرد داد زد که فکر کردم خانم صابری خودمونه! اما خب، درواقع بعدش فهمیدیم همه اینا یه نقشه بود تا خانم منتظری رو بیشتر بترسونن و تهدیدش کنن تا دست از پا خطا نکنه. اون مرد عمدا خودش رو توی تله انداخت. اما خوشبختانه این رو نمی‌دونن که ما چند قدم ازشون جلوتریم و خانم منتظری خیلی وقته با ما همکاری می‌کنه و زیر چتر اطلاعاتی ما هستند؛ و البته الان با میکروفونی که خانم منتظری همراهش داره، حتی آب خوردنشونم می‌فهمیم.

خانم منتظری برای چندمین باره که ریسک می‌کنه؛ درحالی‌که وظیفه‌ای نداره. داره با پای خودش با سه‌تا جاسوس همراه می‌شه که معلوم نیست چه نقشه‌ای براش دارن. شاید اون اول همه‌چیز رو نمی‌دونست اما الان خوب می‌دونه داره چکار می‌کنه.

دونستی داری چکار می‌کنی... می‌دونستی وظیفه‌ت اینه که به مجروحایی که داشتن تو هم می‌بخاطر دیر رسیدن آمبولانس جون می‌دادن کمک کنی. برات مهم نبود، یا شاید نمی‌دونستی داعشی‌ها چقدر نامردن. این‌قدر که عمدا، صبر کنن مردم دور محل حادثه جمع بشن و بمب بعدی رو منفجر کنن.

خیلی دلم می‌خواست وقتی داشتی به زخمی‌ها کمک می‌کردی ببینمت. مطمئنم تو هم مثل خانم منتظری قوی بودی، و همون قدر شجاع و جسور؛ شایدم بیشتر. تو هم تاحالا توی یه صحنه انفجار واقعی نبودی؛ تاحالا چنین شرایط بحرانی‌ای رو تجربه نکرده بودی. اما مطمئنم خوب تونستی روی خودت مسلط بشی. اما من نمی‌تونستم روی خودم مسلط بشم. این حادثه با همیشه فرق داشت. پای تو وسط بود... تویی که نبودنت باعث شده دیگه جرات نکنیم پامونو توی خونه بذاریم. خونه بدون تو معنی نداره! هر خونه‌ای، نیاز به یه مادر داره که زنده‌ش کنه. ما اون مادر رو نداشتیم اما دخترش بود.

امروز رفتم که از بابا و مادر جون خداحافظی کنم، مادر جون فرصت گیر آوردن که من رو ببینن و مثل همیشه بگن چرا زن نمی‌گیری؟ خیلی دلم می‌خواست بگم مشکلی با ازدواج ندارم اما می‌ترسم دوباره به یکی وابسته بشم و از دستش بدم. خودم بهتر از همه می‌دونم با این شغل پر از فشار عصبی که من دارم، چقدر به یه منبع آرامش نیاز دارم اما دلم نمی‌آد یه نفر دیگه رو توی استرس‌هام شریک کنم و اذیت بشه. خودمم بین دوراهی موندم. از یه طرف دوست ندارم دل مادر جون رو بشکنم. بنده خدا هر وقت به تو می‌گفت چرا ازدواج نمی‌کنی، یه جور بحث رو کردی. اگه خیلی جدی می‌شد، می‌خندیدی و می‌گفتی: من الان سه‌تا عوض می‌کردی یا فرار می‌کردی.

گل پسر دارم که تازه یکیشون رفته خونه بخت. بذارین دوتای دیگه رو هم خودم برایشون برم
!خواستگاری، بعد

تو هم خیلی بهم اصرار می‌کردی ازدواج کنم، اما خودت خواستگارهات رو رد می‌کردی چون
دوست نداشتی ما رو تنها بذاری. انگار یه وظیفه نانوشته بود که تو باید به جای مامان ما باشی!
همین محسن بنده خدا چقدر اومد و رفت و تو قبول نکردی... اما مگه نمی‌خواستی کنارمون
باشی؟ چرا تنهامون گذاشتی؟

!ریحانه...! ریحان! مگه نمی‌خواستی بری حرم؟ پاشو بریم حرم دیگه -

چشمانم را باز می‌کنم. کسی در اتاق را می‌زند. به آرسینه نگاه می‌کنم که خواب است و جز من
و او کسی در اتاق نیست. اما من مطمئنم صدای یک دختر را شنیدم که داشت به نام ریحانه مرا
!صدا می‌زد

وقتی دوباره صدای در زدن را می‌شنوم، چادرم را روی سرم می‌اندازم و در اتاق هتل را باز
می‌کنم. نور چشمانم را می‌زند اما دقت که می‌کنم، مادرم طیبیه را می‌بینم که با چادر سپید پشت
در ایستاده و با لبخند می‌گوید:

!مگه نمی‌خواستی بری حرم دخترم؟ آماده شو بریم! حرم آقا توی سحر یه چیز دیگه ست -

خشکم زده و زبانم بند آمده. مادر من این‌جا چکار می‌کند؟ کاملاً زنده و واضح است؛ خیلی
زنده‌تر از من. تابه‌حال آن‌قدر با دقت نگاهش نکرده بودم. چقدر زیباست! دوست دارم در
:آغوشش بگیرم. دوباره می‌گوید:

!چرا وایسادی؟ الان دیر می‌شه ها -

ناگهان از جا می‌پریم و سر جایم می‌نشینم. آرسینه همچنان خوابیده است. عمو منصور به همراه
تک زنگ می‌زند که آماده شوم برویم حرم. ساعت راه نگاه می‌کنم. کمی بیشتر از دو ساعت به
اذان صبح مانده است. صبح که رسیدیم نشد حرم برویم تا عصر. عصر هم به یک زیارت کوتاه
بسنده کردیم. با این‌که هتل فاصله زیادی با حرم ندارد، عمو ترجیح می‌دهد تنها حرم برویم.
نمی‌داند حالا که حقیقت را درباره‌اش فهمیده‌ام، اگر نیمه شب تک و تنها بیرون بروم و از میان
ده نفر داعشی رد شوم، بیشتر احساس امنیت می‌کنم تا زمانی که با او هستم. او از خانواده ما
بود... چطور توانست؟

صدای مادر در گوشم می پیچد و تندتند آماده می شوم. در را که باز می کنم، عمو در راهرو منتظرم ایستاده است. از هتل خارج می شویم و نسیم صبحگاهی به صورتم می خورد.

حرم خلوت است و روزهای شلوغ اربعین را انتظار می کشد. این زیارت با زیارت های قبلی ام فرق دارد؛ به زیارت امام رضا (علیه السلام) که می رفتم، فقط دلم می خواست غرق مهربانی کردم. اما در حرم امام بشوم و خودم را رها کنم در دریای بیکرانش. احساس راحتی و رهایی می امیرالمومنین (علیه السلام) احساس می کنم مقابل یک کوه ایستاده ام. کوهی که از یک سو جلال و جبروتش باعث می شود سر به زیر بیندازم و ترس شیرینی در دلم بی افتد و از سوی دیگر، دلم می خواهد خودم را در آغوش حمایتش رها کنم و به استواری اش تکیه بزنم. پدر یعنی همین؛ ست که هیبت و جلالش هم دل می برد. ترکیب هیبت و محبت؛ جلال و جمال. آن قدر دوست داشتی حتی ترسیدن از او هم لذت دارد؛ وقتی به این فکر می کنی که با وجود قدرت بازوانش، دلش نرم است و طاقت دیدن ترست را ندارد و اگر ببیند وحشت زده ای، نوازشت می کند. وقتی به این فکر می کنی که ظاهرش هول در دل می اندازد و لبخند می زند که دلت آرام شود. و چه تکیه گاه خوبی ست این امام برای یتیمی مثل من! برای همین است که وقتی وارد شدم، تنها جمله ای که به ذهنم رسید همین بود:

!سلام بابا -

کرد و دور شدن از ایران وقتی ایران را به مقصد آلمان ترک کردم، ترس و اضطراب رهایم نمی و سرزمین مادری قلبم را به درد می آورد؛ در حالی که هنوز وارد این ماجرای پیچیده امنیتی نشده بودم و ترس جانم را نداشتم. تمام وقت در فرودگاه و موقع سوار شدن به هواپیما و پرواز و فرود، دلم می خواست برگردم. اما از وقتی زمان پرواز به نجف را فهمیدم، دلم می خواست خودم بال در بیاورم و تا نجف پرواز کنم. تمام گیت ها و سالن های فرودگاه را با شوق قدم بر می داشتم و از پله های هواپیما که بالا می رفتم اشتیاقم بیشتر می شد. اصلا انگار روحم زودتر از تیک آف هواپیما، به سمت نجف پرواز کرد. اصلا احساس نمی کردم از خانه و سرزمینم دور می شوم و الان هم احساس غریبی ندارم و انگار در ایران هستم. با این که بیشتر عربی حرف می زنند، اصلا احساس بیگانگی ندارم؛ شاید چون در خاک عراق یک خانه پدری هست برای تمام مردم دنیا.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. وَالَّتَيْنِ وَالزَّيْتُونِ. وَطُورِ سِينِينَ. وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ. لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي -
أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ. ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ. إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ. فَمَا
...يُكَذِّبُكَ بَعْدُ بِالذِّينِ. أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَحْكَمَ الْحَاكِمِينَ

سرم را تکیه داده ام به دیوار حرم و سوره تین را تکرار می کنم؛ نمی دانم چرا. تابه حال آن قدر درباره این سوره فکر نکرده بودم. دیشب که هتل بودیم، تفسیرش را در اینترنت پیدا کردم و خواندم. تمام حیات آدم را می شود همین جا خلاصه کرد. خدا به بهترین شکل آفرید، آن که کارش نقص دارد انسان است که می تواند پست ترین باشد یا همان که خدا خواسته است.

در تفسیری خواندم منظور از زیتون بیت المقدس است و نمی دانم چرا یکبار خواب دیده ام که دختری سوره اسراء می خواند و یکبار سوره زیتون؟ چرا هر بار ماجرا به بیت المقدس ربط پیدا می کند و بنی اسرائیل؟

صدای مادرم بار دیگر در ذهنم تکرار می شود که با نام ریحانه صدایم می زد. سرم را به دیوار حرم تکیه می دهم، با آرامش چشم می بندم و کلمه ریحانه را زیر لب تکرار می کنم. این نام هم به اندازه هوای حرم لطیف است. صاحب همین حرم بود که فرمود زن ریحانه است. اسم من را پدر مهربانی که الان در جوارش نشسته ام انتخاب کرده. لبخند روی لبم می نشیند. چه لطافتی! دارد این تعبیر که از قلب رقیق و مهربان فاتح خیبر جوشیده است

تمام حقوق زن را می شود در کلام امیر خلاصه کرد. وقتی فرموده اند زن ریحانه است، یعنی نگذار آب در دلش تکان بخورد؛ چه رسد به این که بخواهی دست روی یک خانم بلند کنی. یعنی از گل نازکتر به او نگو. یعنی به کار سنگین و سخت و بیشتر از توانش مجبورش نکن. یعنی اجازه بده رشد کند و شکوفا شود، اما در معرض آسیب قرارش نده. راستی اگر همه مردها و زن ها ریحانه بودن را می فهمیدند، راه ظلم به زن برای همیشه بسته می شد.

چشمم را که باز می کنم، مردی را می بینم که میان زائران شربت می گرداند. چهره اش آشناست، پدر است! متعجب و حیران به صورتش دقت می کنم؛ پدر این جا چکار می کند؟ مگر شهید نشده؟! تمام اجزای صورتش را با عکسی که از او به خاطر دارم مطابقت می دهم. خود خودش است، کاملاً واقعی و زنده. می خواهم بلند شوم و بروم به طرفش که خودش می آید و مقابلم شربت تعارف می کند. همزمان با لبخندی که تمام صورت زیبایش را پر کرده است می گوید:

!سلام ریحانه ی بابا -

می خواهم خودم را در آغوش ببندم و از همه ی آن چه اتفاق افتاده شکایت کنم که صدای مناجات و سینه زنی بیدارم می کند. گروهی یک کنار نشسته اند به روضه خواندن. پدر نیست و هر چه بیشتر دور و برم را نگاه می کنم، از پیدا کردنش ناامیدتر می شوم.

چیزی تا اذان صبح نمانده و حالا که خوابم برده باید دوباره وضو بگیرم. در راه که برای تجدید وضو می روم، به چهره زیبای پدر فکر می کنم؛ چشمان درشتی که می درخشیدند و موهای موج دار و خوش حالت و ابروهای کمانی و نسبتاً بهم پیوسته اش... راستی چقدر اسم یوسف به پدر می آید!

بعد از نماز صبح، چهارزانو مقابل ضریح می نشینم و سیرتاپیاز زندگی ام را برای امام مهربانی که ظاهر و باطنم را بهتر از همه می شناسد تعریف می کنم. می دانم که می داند، اما دوست دارم. خواهد همه چیز را برای پدرش بگوید خودم بگویم؛ مثل دخترکی که از مدرسه آمده و می

عمو که زنگ می‌زند به گوشی‌ام، قبل از رفتن پنجه در پنجره‌های ضریح می‌اندازم و سرم را به ضریح تکیه می‌دهم. مغزم خنک می‌شود. حالا که تکیه به چنین کوهی زده‌ام از هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌ترسم.

گیرد. دستانم هنوز از پنجره‌های ضریح جدا نشده‌اند که کاغذ کوچکی میان انگشتانم قرار می‌کند که ببینم کار چه‌کسی بود، اما حالا زنی می‌دانم نباید جلب توجه کنم. از گوشه چشم نگاه می‌کنم که کاغذ را خیلی ماهرانه میان انگشتانم جا داده، پشتش به من است و دارد می‌رود. صورتش را نمی‌بینم، اما قدش نسبتاً بلند است و چادر عربی پوشیده است.

از ضریح فاصله می‌گیرم و کاغذ را در جیب مانتویم می‌گذارم. میان جمعیت نمی‌شود درش بیاورم و بخوانمش. نمی‌دانم از طرف خودی‌ها بوده یا دشمن؟

به هتل که می‌رسیم، می‌روم داخل سرویس بهداشتی و کاغذ را از جیبم درمی‌آورم. نوشته

تحت نظری. بیشتر احتیاط کن. آگه کاری داشتی با این شماره تماس بگیر هواتو داریم. لایلا -

نوشته از طرف لایلاست که مطمئن شوم خودش است؛ چون فقط خودم و خودش می‌دانیم من به این اسم می‌شناسمش. شماره را حفظ می‌کنم و کاغذ را بعد از پاره کردن در دستشویی می‌اندازم

شماره را تا یادم نرفته در موبایل امنی که لایلا داده ذخیره می‌کنم. راستی چرا از این راه برای رساندن پیام به من استفاده کردند؟ چرا حرفشان را در میکروفونی که در گوشم است نگفتند یا به همان موبایل پیامک نزدند؟ حتما خواسته‌اند حتما پیام به دستم برسد که با پیامک نگفته‌اند؛ چون احتمال می‌رود آرسینه یا ستاره آن موبایل را پیدا کنند. شاید برای این در میکروفون نگفته‌اند که ترسیده‌اند من حواسم نباشد و جوابشان را بدهم. پیام را از این طریق رسانده‌اند که اولاً بفهمم حواسشان به من هست و تحت نظرشان هستم، و دوماً حتماً پیام به خودم برسد.

روی حالا دیگر آفتاب طلوع کرده است و روی تخت رها می‌شوم. خوابم می‌آید. خوب است تا ساعت نُه بخوابم. چشمانم هنوز گرم نشده است که ستاره در می‌زند و آرسینه در را برایش باز می‌کند. در سکران خوابم و حال ندارم بلند شوم. غلتی می‌زنم و می‌خواهم بخوابم که صدای ستاره را می‌شنوم:

تنها که نرفته بود حرم؟ -

نه منصور دنبالش رفته بود. چطور؟ -

حس می‌کنم ستاره آمده بالای سرم و نگاهم می‌کند. چشمانم را بسته نگه می‌دارم و تنفسم را آرام. بعد از چند لحظه کنار می‌رود و به آرسینه می‌گوید:

خوابه؟ -

آره. این قدر خسته بود سریع گرفت خوابید -

ستاره آرام تر می گوید:

بررسی کردی؟ همه چی خوبه؟ -

آره مطمئنم. همه جا رو گشتم. اتاق پاکه -

خوبه. وسایل اریحا رو هم گشتم؟ -

آره. چیز خاصی نداره همراهش -

خدا را شکر می کنم که به دلم انداخت موبایلی که لیلا داده را همراهم ببرم. آرسینه می گوید:

چرا اخیرا این قدر بهش شک دارین؟ -

احساس خوبی بهش ندارم، نمی دونم چرا. شاید اشتباه کردیم که اون رو هم قاطی کردیم. شاید -
!اونی که می خوایم نباشه

الکی نگرانین. اریحا راهی جز همکاری با ما نداره -

از صدایی که می شنوم، حس می کنم ستاره روی تخت آرسینه نشسته است:

اخیرا خیلی شبیه یوسف شده. تا می بینمش انگار یوسف رو می بینم و بدجور بهم می ریزه. -
!انگار یوسفه که داره نگاهم می کنه

خواب از سرم پریده و خیلی تلاش می کنم آرام باشم و از جایم تکان نخورم. اگر بفهمند بیدار بوده ام و حرف هایشان را شنیده ام، همه چیز خراب می شود. نمی دانم میان ستاره و یوسف چه جریانی بوده که ستاره با یادآوری اش بهم می ریزد؟ روز به روز بیشتر می فهمم ستاره ای که به جای مادرم بوده را نشناخته ام و او اصلا آن مامان ستاره ای که فکر می کردم نیست.

آرسینه سعی می کند ستاره را آرام کند:

این ها همش مال گذشته س. مهم نیست. اریحا چیزی نفهمیده -

امیدوارم. راستی، خبری از ارمیا و راشل نشد؟ -

آرسینه آه می کشد.

نه. آب شدن رفتن تو زمین. آگه ارمیا رو گیر بیارم با همین دست‌های خودم خفهش می‌کنم. -
!کثافت خائن

.عوضی خوب حدس زده واکنش ما چیه، نقطه ضعف دستمون نداده -

ببینم، نکنه ارمیا چیزی درباره ما بدونه؟ -

نه! ارمیا نهایتا جانان رو لو می‌ده، اما چیزی درباره‌ی ما نمی‌دونه -

حدس ارمیا درباره تهدید راشل درست بود. نمی‌دانم چرا آرسینه و ستاره باید بخواهند دونفر از
اعضای خانواده خودشان را بکشند؟ خیالم راحت می‌شود که حتما حال هر دو شان خوب است

:ستاره بلند می‌شود و به آرسینه می‌گوید

!استراحت کن، دم اذان ظهر با اریحا برین حرم که توی هتل نباشه -

.باشه. فعلا -

ستاره می‌رود و دوباره خواب به چشمانم باز می‌گردد. آنقدر خسته‌ام که نتوانم به این فکر کنم
که چرا من نباید قبل از اذان ظهر در هتل باشم؟

دوم شخص مفرد

با هر بدبختی‌ای بود خودم رو توی پروازشون جا دادم. قرار شد فعلا من و خانم محمودی بریم
دنبالشون و آگه لازم شد با چندتا از برادرا و خواهرای عراقی لینک باشیم تا پشتیبانی کنند.
امکاناتمون خیلی محدوده اما امیدوارم از پیشش بریبایم

اویس هم با پرواز بعدی رسید عراق. اول موافق نبودم بیاد، اما با شناختی که اویس از آرسینه و
ستاره و خانم منتظری داره خیلی می‌تونه کمک کنه. بالاخره چندین ساله داره کار برون مرزی
می‌کنه، می‌شه روی تجربه‌ش حساب کرد. خودشم انقدر اصرار کرد که تصمیم گرفتم ببرمش

بعد از این‌که توی فرودگاه اسلحه‌هامونو تحویل گرفتیم، با یه تاکسی راه افتادم پشت سرشون.
قرار شد خانم محمودی فقط حواسش به اریحا منتظری باشه و ستاره و منصور و آرسینه به
عهده من. اویس هم چون چهرمش لو رفته بود بهش اجازه ندادم توی تعقیب و مراقبت همراهمون
باشه و گفتم فعلا بره خونه امن و پشتیبانی رو به عهده بگیره

توی هتل عامل نداشتیم و کارمون سخت شد. خانم محمودی می‌تونست با پوشیه تردد کنه که شناسایی نشده، اما من نه. دوربین‌های مداربسته شده بودن معضل. سعی کردم صورتم رو بین شال گردن و چفیه بپیچم که پیدا نشده. من اتاق کنار اتاق ستاره و منصور رو گرفتم که خدا رو شکر خالی بود و خانم محمودی توی یکی از مسافرخونه‌های روبه‌روی هتل اتاق گرفت؛ جووری که پنجره اتاقش به اتاق خانم منتظری مشرف باشه و قرار شد تمام وقت با همون میکروفونی که به خانم منتظری دادیم شنودش کنه. پس از نظر شنود اتاق آرسینه مشکل نداشتیم اما مشکل شنود اتاق ستاره و منصور بود که باید خودم درستش می‌کردم.

همون عصر روز اول یه سر رفتن حرم. وقتی خانم محمودی تایید کرد که از هتل خارج شدن، به این فکر کردم که نقشه‌م رو عملی کنم. قبلاً یه دوری توی زیرزمین و موتورخونه هتل زده بودم؛ البته دزدکی. سریع یه لباس نظافتچی برداشتم و تنم کردم و با وسایل نظافت رفتم بالا. باز کردن در اتاق کاری نداشت؛ اما چیزی که مهم بود این بود که میکروفون رو کجا بذارم که کرد. باید میکروفون رو جایی ستاره نفهمه. ستاره یه حرفه‌ای بود؛ حتماً اتاق رو چک می‌می‌داشتیم که عقل جنم بهش نرسه، چه برسه به یه شیطنانی مثل جناب‌پور!

وقت زیادی هم نداشتیم و اگه موندنم توی اتاق طولانی می‌شد در دسر درست می‌شد. به همه‌ی اتاق یه نگاه انداختم. اولین جاهایی که جناب‌پور چک می‌کرد، زیر تخت‌ها و میز و پشت تابلو و ساعت بود. اما قطعاً شن و ریگ‌های گلدون مصنوعی رو زیر و رو نمی‌کرد. فکر بدی نبود؛ مخصوصاً که پای گلشن و ریگ ریخته بودن که تراکمش کم‌تر از خاکه و اشکالی توی ضبط صدا به وجود نمی‌آورد. یکم از ریگ‌ها رو کنار زدم و میکروفون رو گذاشتم داخل گلدون و روش رو طوری پوشوندم که مثل اولش بشه. همه این‌ها یه دقیقه هم طول نکشید. از اتاق رفتم بیرون و حالا باید یه فکری برای دوربینای مداربسته می‌کردم. سرفرصت، نصف‌شب رفتم و فیلم‌های اون ساعت رو پاک کردم.

سحر، خانم منتظری با منصور رفتن حرم و خانم محمودی اون‌جا باهاش مرتبط شد و شماره خط امنی که باید باهاش مرتبط بشه رو بهش داد. دلیل این‌که این‌طوری باهاش مرتبط شدیم این بود که اولاً بفهمه مراقبش هستیم و دوماً پیام حتماً به دست خودش برسه.

طبق گزارش خانم محمودی از شنود خانم منتظری، قرار شد ساعت ده و نیم خانم منتظری و آرسینه برن حرم. فهمیدم باید یه خبرهایی باشه که باید خانم منتظری رو از هتل دور کنن. خانم محمودی دنبال خانم منتظری رفت و من موندم هتل و منتظر شنود

ساعت یازده ظهر بود که براشون مهمون اومد. از صدای مکالماتشون حدس زدم دوتا آقا و یه خانم باشن که همه فارسی حرف می‌زدن. اما یکی از مردها و همون خانمی که برامون ناشناس بود فارسی رو خیلی خوب صحبت نمی‌کردن و یه لهجه خاصی داشتن. چون با یکی از دوستان عراقی به اسم فؤاد که پایین هتل مستقر بود تماس گرفتم و گفتم وقتی خارج شدن، آمارشونو

درباره و عکس بگیره که بعد از ایران استعلام بگیریم ببینیم این‌ها کی‌ان. خیلی باهم حرف زد؛ اما این‌ها فقط یه قسمتشه

مرد اول: خیلی دلم می‌خواست ببینمت منصور. ستاره زیاد ازت تعریف می‌کرد اما دوست داشتم با خودتم یه ملاقاتی داشته باشم.

منصور: لطف دارید جناب!

مرد اول: کم پیش می‌آد یه نیرو این‌همه سال بتونه توی رژیم ایران دوام بیاره و کارش رو بکنه. باید به تو و ستاره آفرین گفت.

ستاره: آموزش‌های شما بوده که باعث شده ما خوب عمل کنیم.

مرد اول: خب منصور، چی برامون آوردی؟

منصور: تموم چیزهایی که خواسته بودید. پرینت تمام اطلاعات مالی و خریدهایی که صنعت منصور (...). داشته. بفرمایید.

خدا می‌دونه وقتی شنیدم یه آدم با سابقه جبهه و ظاهر مذهبی‌ش این‌طوری نوکری اجنبی‌ها رو می‌کنه چقدر دلم می‌خواست بی‌خیال همه‌چیز بشم و برم تا می‌خوره بزمنش. بی‌غیرت یه عمر سر سفره انقلاب نشسته و توی این سیستم برای خودش کسی شده، حالا داره برای دشمن کشورش خوش‌خدمتی می‌کنه. یه آدم تا چه حد می‌تونه پست و حقیر باشه؟ البته خدا رو شکر، از وقتی متوجه شدیم در حال جاسوسی هست با همکاری حفاظت اداره‌شون به شکل نامحسوسی دسترسی‌هاش رو کمتر کردیم و اطلاعات سوخته یا غلط‌انداز در اختیارش گذاشتیم تا توی مدتی که در حال تحقیق هستیم نتونه ضربه مهمی به صنعت دفاعی کشور بزنه.

مرد اول: ببینم، دخترتون هنوز هیئت علمی نشده؟ باید سریع‌تر کارش رو شروع کنه. وقت نداریم.

ستاره: باید تا فراخوان بعدی که اسفند هست صبر کنه.

مرد اول: با آقای (...) هماهنگ می‌کنم توی دانشگاه که بدون فراخوان استخدامش کنند. شبکه ما فقط یه نفر با ظرفیت‌های اریحا رو کم داره که بتونه برای برنامه‌های چندسال آینده‌مون آماده بشه. اریحا می‌تونه با دانشجوهای مذهبی ارتباط خوبی برقرار کنه و جذبشون کنه.

ستاره: امیدوارم ناامیدتون نکنه.

دونی مامرد دوم: تنها دلیل اعتمادمون به اریحا اینه که تو بزرگش کردی؛ وگرنه خودت هم می‌به این راحتی به کسی اعتماد نمی‌کنیم که از خودمون نباشه.

ستاره: بله متوجهم

مرد دوم: اگه حس کردی نمی‌خواد همکاری کنه یا ممکنه برات دست و پاگیر بشه همین‌جا تمومش کن

توی ادامه‌ی جلسه، منصور و ستاره هرکدوم درباره شبکه‌ای که توی این مدت چیده بودن توضیح دادن. یکی از کارهای منصور، شناسایی افراد سست‌عنصری بود که احيانا خرده شیشه و سابقه گاف دادن داشتن و از یه راهی به صنعت دفاعی کشور وارد شده بودن. بعد نوبت ستاره بود که از طریق دخترها و زن‌هایی که آموزش داده بود، بهشون نزدیک بشه و طوری ازشون آتو بگیره که چاره‌ای جز همکاری با سرویس جاسوسی بیگانه نداشته باشن. درواقع زن‌هایی که ستاره تربیت کرده بود، با اغواگری‌شون افراد سست‌عنصر رو تخلیه اطلاعات می‌کردن! کار دیگه منصور به جز نشت اطلاعات، این بود که افراد مستعد برای کارش رو از بین دانشجوهای دانشگاه صنعتی پیدا کنه و اون‌ها رو جذب کنه. ستاره و منصور توی این مدت تونسته بودن یه تیم برای خودشون بچینن و یه شبکه جاسوسی رو مدیریت کنند. با توجه به خصوصیات رفتاری و عقاید ستاره، حرف‌هایی که توی اون جلسه گفته شد و روشی که برای شهید کردن مامور برون‌مرزی ما اجرا کردن، حدس می‌زدیم وابسته به سرویس‌های جاسوسی رژیم صهیونیستی باشه که این حدس با حرف‌های مرد دومی که توی جلسه بود و خیلی کم صحبت می‌کرد تایید شد؛ وقتی که گفت: اسرائیل هر جا که فکرش رو بکنی چشم و گوش داره ستاره، و تو هم یکی از اون‌هایی

وقتی این رو گفت، دلم می‌خواست بهش بگم کجای کاری بیچاره؟ وقتی چشم‌تونو کور کردیم و گوشتون رو پیچوندیم حساب کار دستتون می‌آد

یکی دو روز دیگه هم نجف موندن و با چند نفر دیگه جلسه داشتن؛ افرادی که فهمیدیم از ماموران زبده موساد هستن و هدفشونم بیشتر ملاقات با منصور بود؛ چون منصور نمی‌تونست به این راحتی سفر خارجی داشته باشه و سفر عتبات برایش یه پوشش بود

راستش با این‌که چند روز بود نجف بودم، یکی دوبار بیشتر نشد برم حرم؛ اون هم وقت‌هایی که منصور و ستاره می‌رفتن و من هم باید دنبالشون می‌رفتم. دلم یه زیارت درست و حسابی می‌خواست اما نمی‌شد؛ مسئولیت داشتم. هر بار فقط یه سلام نظامی به حضرت می‌دادم و به ماموریتم می‌رسیدم. اما همین سلام روحیه خیلی بهتر می‌کرد و حس می‌کردم آقا امیرالمومنین (علیه السلام) دارن خودشون دستمون رو می‌گیرن و کمکمون می‌کنن

حرکت کردن به سمت کربلا و ما هم دنبالشون. روز سوم کربلاشون بود و من چون این مدت دائم در حال تعقیب و مراقبت بودم، یکم توی هتل موندم و کار رو سپردم به فؤاد؛ یکی از

دوستان عراقی‌مون که بهمون کمک می‌کرد. این هم بگم که هتل محل اقامتم، با هماهنگی همکارای عراقی‌مون همون‌جایی بود که ستاره و منصور اقامت داشتن تا بهشون مشرف باشم.

هنوز یه ساعت نشده بود که فؤاد زنگ زد و گفت انگار منصور و ستاره فهمیدن دارن تعقیب می‌شن و دارن ضدتعقیب می‌زنن. دنیا روی سرم خراب شد. اگه هشیار می‌شدن دیگه گیر انداختنشون کار راحتی نبود. رو کردم به طرف حرم و یه سلام نظامی دادم و توی دلم به حضرت گفتم فرمانده ما شما یید، خودتون یه راهی جلوی پامون بذارید که شرمنده‌تون نشیم.

نجف با مشهد فرق دارد، کربلا با نجف. اصلا حاله از وقتی رسیده‌ایم به کربلا جور دیگری شد. غیرقابل توصیف بود... یک جنون و سرمستی خاصی دارد هوای کربلا. آن قدر غرق می‌شوی در حال و هوایش که غم عالم را فراموش می‌کنی و فقط غم حسین در دلت می‌نشیند.

همان اول که گنبد را دیدم، فهمیدم دیگر آن آدم سابق نخواهم شد و امام با یک نگاه من را زیر و رو کرده است. تصویر حرم مقابل چشم تار می‌شد و از ترس از دست دادن یک لحظه تماشای حرم، تندتند قطرات اشک را پاک می‌کردم. یک لحظه کربلا هم نباید از دست برود. وقتی مقابل ضریح ایستادم، یاد وقت‌هایی افتادم که در ذهنم ضریح را مجسم می‌کردم و همراه مداح می‌خواندم که:

... سلام آقا... که الان روبه‌روتونم / من این‌جام و زیارتنامه می‌خونم... حسین جانم -

آن موقع فکر می‌کردم روزی که برسم کربلا و مقابل ضریح بایستم چکار خواهم کرد و چه خواهم گفت. گاهی با خودم می‌گفتم همان‌جا سجده شکر می‌کنم، یا همین شعر را زیر لب می‌خوانم، شاید هم فقط بگویم خیلی دوستتان دارم آقا. اما وقتی ضریح را دیدم کلا زبانم بند آمد و نفسم حبس شد، حتی اشکم هم بند آمد. همه‌چیز از یادم رفت و زمان برایم ایستاد. تازه فهمیدم عشق در یک نگاه یعنی چه. محبتش طوری در دلم زبانه کشید که فهمیدم دیگر آن اریحای قبل خواست دورش بگردم و قربان صدقه‌اش بروم اما شکوه و زیبایی‌اش من را سرنیستم. دلم می‌جایم میخ کرده بود. اگر خود امام را می‌دیدم، حتما می‌مردم از شوق. شک ندارم.

الان هم یک ساعت است که نشسته‌ام مقابل ضریح و بدون این‌که پلک بزنم، فقط نگاه می‌کنم و حس می‌کنم درونم شعله‌ورتر می‌شود. این لحظات، طلایی‌ترین لحظات عمرم است؛ لحظاتی که سرشار از لذت و آرامش بوده‌ام. راستی نمی‌دانم چه رازی در این حرم است که از یک‌سو آشت می‌زند و از یک سو آرامت می‌کند؟

اصلا حالا فهمیده‌ام زندگی یعنی چی. یعنی حسین (علیه السلام) اشاره کند، به سر بدویم. حسین (علیه السلام) لب تر کند، دنیا را به پایش بریزیم. حسین (علیه السلام) سخن بگوید، با جان گوش کنیم. حسین (علیه السلام) بخندد، ما جان بدهیم. حسین (علیه السلام) نفس بکشد، ما زنده شویم.

حسین (علیه السلام) بنشیند، ما دورش طواف کنیم. حسین (علیه السلام) برخیزد، ما به پایش بی‌افتیم. حسین (علیه السلام) نماز بخواند، ما اقتدا کنیم. حسین (علیه السلام) قرآن تلاوت کند، ما صوت قرآنش را بنوشیم. حسین (علیه السلام) قدم بردارد، ما سپر بلایش باشیم. و اگر این میان، حسین (علیه السلام) ما را خطاب کند، م**س*ت شویم و جان بدهیم و زنده شویم و دست بگذاریم روی چشم و برویم دنبال انجام اوامرش. اصلا زندگی یعنی همین!

بعد از نماز ظهر به هتل که می‌رسم، اتاق را خالی می‌بینم. چندبار آرسینه را صدا می‌زنم و جوابی نمی‌شنوم. در اتاق ستاره و عمو را هم که می‌زنم جواب نمی‌دهند. با ستاره و آرسینه و عمو تماس می‌گیرم، اما تلفن هر سه خاموش است. ترس به جانم می‌افتد.

بار دیگر به اتاق خودمان می‌روم و با شماره‌ای که در نجف به من رساندند تماس می‌گیرم. صدای زنانه و آشنایی جواب می‌دهد.

سلام... ببخشید، الان برگشتم هتل ولی کسی این‌جا نیست، گوشی‌هاشون رو هم جواب نمی‌دن -

زن درنگ نمی‌کند و تقریباً داد می‌زند:

!توی اتاق نمون! برو بیرون! سریع برو بیرون! همین الان -

قبل از این‌که حرفی بزنم قطع می‌کند. کیف دستی‌ام را برمی‌دارم می‌خواهم بیرون بروم که شیء! فلزی و لوله مانندی روی شقیقه‌ام حس می‌کنم و صدایی خشن

!هیس! تکون نخور! دستتو بذار روی سرت و آروم بیا عقب -

چشمانم را روی هم می‌گذارم و نفس عمیق می‌کشم. نباید خودم را بیازم تا بتوانم راهی برای رها شدن از مهلکه پیدا کنم. همان‌طور که مرد گفته، دستم را روی سرم می‌گذارم و چند قدم به عقب برمی‌دارم. مرد مقابلم قرار می‌گیرد و لوله زیگ‌زاورش را به پیشانی‌ام فشار می‌دهد تا عقب بروم. لباس خدماتی‌های هتل را پوشیده ولی کارمند هتل نیست؛ همان مردی‌ست که تعقیب می‌کرد! وقتی می‌فهمد او را شناخته‌ام نیشخند می‌زند

چطوری خانم کماندو؟ یادته گفتم اگه دوباره باهام دربی‌افتی نمی‌شینم کتک بخورم؟ -

جوابش را نمی‌دهم و سعی می‌کنم ذهنم را متمرکز کنم. جایی خوانده بودم زیگ‌زاور، برای تیراندازی حرفه‌ای‌ست و برای افراد مبتدی می‌تواند خطرناک باشد، چون حساسیت ماشه‌اش بالاست. پس بعید نیست اگر سریع دستم را بالا بیاورم و مچش را بگیرم، تیر مغزم را متلاشی نکند.

:خندداحتمالا از حالت نگاه کردن و سکوت می‌فهمد در ذهنم در حال نقشه کشیدنم. بلند می

!تلاش الکی نکن! تکون بخوری کارت تمومه -

دهد بعد با حالت تاسفی ساختگی سرش را تکان می

حیف که حدس ستاره درست بود. بهت گفته بودم آگه عاقل باشی می تونی به خیلی جاها برسی، - خودت نخواستی. حتی الان هم من اومده بودم که ببینم آگه ریگی به کفشت نیست با خودم ببرمت پیش ستاره، اما خب معلوم شد حاج خانم از آخور جمهوری اسلامی می خوره و ما خبر نداریم! با بد کسی طرفی اریحا! آخه آدم عاقل که با اسرائیل در نمی افته

حرف های ارمیا درباره تورات خواندن دایی حانان در ذهنم مرور می شود... من واقعا با چه کسانی در افتاده ام؟ هر چه عمق فاجعه بر ایم ملموس تر می شود دنیا بر ایم تیره تر می شود. مرد لوله سلاحش را بیشتر فشار می دهد، آن قدر که قدمی عقب می روم. پشت سرم پنجره است. احتمالا خواهد فکر کند از مرگ می خواهد مرا از پنجره پایین بیندازد تا مرگم طبیعی باشد. دلم نمی ترسیده ام. لبخند می زنم

خود ستاره توی کدوم سوراخ موشی قایم شده؟ -

شود. خودم را نمی بازم و باز با پشت دست محکم به دهانم می کوبد و کامم از طعم خون تلخ می می گویم:

پس اون روز که زدم توی دهنتم خیلی دردت اومده که داری تلافی می کنی! حقم داری! -
!بالاخره از یه دختر کتک خوردی، افت داره برات

:عصبانی تر می شود فریاد می زند

... دهنتم رو ببند -

:گوید حرفش تمام نشده که سر جایش خشک می شود. صدای زنانه ای از پشت سرش می

!تو دهنتم رو ببند -

مرد انگار لال شده. هیچ نمی گوید. زنی که پشت سر مرد ایستاده و اسلحه پشت سرش گذاشته را بینم چون صورتش را با روبنده پوشانده است. فکر کنم همان زنی باشد که با او تماس گرفتم. زنی که می گوید:

!اسلحه ت رو بنداز -

خوانم. مرد سلاحش را می اندازد و دستانش را روی سرش قرار می دهد. ترس را از چشمانش می دیگر خبری از آن چهره فاتح و چشمان وحشی و صدای کلفت نیست. بدجور ترسیده است. زن

اول اسلحه را با پا به گوشه‌ای می‌اندازد و بعد شوکر را روی پهلوئی مرد می‌گذارد. مرد می‌لرزد و با فریاد خفه‌ای روی زمین می‌افتد. سرفه می‌کند و به خودش می‌پیچد. زن، دستان مرد را که نیمه هشیار است با دستبند پلاستیکی می‌بندد؛ بعد از کیف کمربندش چسب پنج سانتی درمی‌آورد و دور دهان و پاهای مرد می‌پیچد.

:رو به من می‌کند و می‌گوید

حالت خوبه؟ -

.خوبم -

چشمان زن آشناست. صدایش شبیه لیلا نیست، اما مطمئنم جایی او را دیده‌ام. زن یک دستمال می‌دهد تا خونی که احتمالاً گوشه لبم جمع شده را پاک کنم. آرام در گوشم می‌پرسد:

پوشیه داری؟ -

.آره -

.سریع بزن به صورتت-

:به سمت مرد می‌رود و در گوش مرد می‌گوید

!بعید می‌دونم اربابات به کسی که دوبار از دخترا کمین بخوره نیاز داشته باشن -

موبایل مرد را از جیبش درمی‌آورد و مرد که از شدت شوک هنوز هم بی‌حال است و توان تکان خوردن ندارد، نفس نفس می‌زند و آرام ناله می‌کند. زن به من می‌گوید:

.زودباش بریم -

وسایلم را برمی‌دارم و دنبالش راه می‌افتم. نکند نباید به او اعتماد می‌کردم؟ نمی‌دانم. از راه پله اضطراری هتل پایین می‌رویم و از در پشتی که قبلاً آن را ندیده بودم خارج می‌شویم. زن من را به سمت یک ماشین شیشه دودی می‌برد و می‌گوید:

.زود سوار شو -

خودش هم صندلی عقب، کنار من می‌نشیند. مردی پشت فرمان نشسته و با سوار شدن ما راه می‌افتد. موبایل مرد را از جیبش درمی‌آورد و در قسمت پیام‌ها، چیزی تایپ می‌کند که زیر چشمی آن را می‌خوانم:

کارش رو تموم کردم -

باتری و سیمکارت گوشی را درمی‌آورد و دوباره در کیف کمری‌اش می‌گذارد. به من می‌گوید:

یه لحظه گوشی‌ت رو می‌دی؟ -

تسلیمش می‌شوم و موبایلم را می‌دهم. آن را می‌گیرد، باتری‌اش را درمی‌آورد و سیمکارت عراقی‌ام را می‌شکند. قبل از این‌که اعتراض کنم می‌گوید:

ممکنه ردمون رو بزنی. تا وقتی بهت نگفتم باتری رو داخل گوشی نذار. باشه؟-

سرم را تکان می‌دهم و زبانم باز می‌شود:

شما کی هستین؟ -

زن بدون این‌که به طرفم برگردد می‌گوید:

.همونی که بهش زنگ زدی -

:بعد دستش را روی گوشش می‌گذارد:

آقا مرصاد صدام رو دارین؟ -

یاد آن مرد همکار لیلا می‌افتم که بی‌سیم داشت. جوابی می‌شنود و می‌گوید:

الان پیش من نشسته. حالش خوبه. اون مزاحمم توی اتاق هتل، تا هوش و حواسش برگرده سر - جاش یکی دو ساعت طول می‌کشه. ما می‌آیم خونه مادر بزرگ مهمونی

:فکر کنم به رمز حرف می‌زند. هرچه باشد، چاره‌ای جز اعتماد ندارم. می‌پرسم:

ستاره و آرسینه کجان؟ عموم کجا رفته؟ -

.بذار برسیم، برات توضیح می‌دم -

زن سرش را جلو می‌برد و به عربی از مرد چیزی می‌پرسد و بعد آرام می‌نشیند. از حرم دورتر می‌شویم. خیابان‌ها را بلد نیستم. بعد از یک ساعت چرخیدن در خیابان‌های کربلا، ماشین وارد حیاط یک خانه می‌شود و زن از من می‌خواهد پیاده شوم.

خانه چندان بزرگ نیست. اثاثیه زیادی داخل خانه نیست و حتی فرش ندارد؛ فقط دو اتاق دوازده متریست و یک آشپزخانه. دو در دارد؛ یک در بزرگ طرف حیاط و یک در کوچک که گویداحتمالا به کوچه پشتی باز می‌شود. زن دوباره به کسی که پشت بی‌سیم است می‌گوید:

- ما خونه مادر بزرگیم. مهمون ناخونده هم نداشتیم تا الان -

قبل از این‌که مرد راننده از خانه بیرون برود، زن یک کیسه نه چندان بزرگ را به مرد می‌دهد و به اتاق می‌آید. روبنداش را برمی‌دارد و از دیدنش نفس می‌گیرد. لبخند می‌زند و در آغوش می‌گیرد:

- سلام عزیزم -

-... مرضیه! تو این‌جا چکار می‌کنی؟ واقعا خودتی؟ -

:چادرش را در می‌آورد و گوشه‌ای می‌گذارد

.راحت باش، مرد نیست این‌جا-

:از این حجم بهت و تعجب به وجد آمده‌ام. به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم و می‌گویم

-!من گیج شدم مرضیه -

:رفته است داخل آشپزخانه و از همان‌جا می‌گوید

-!حقم داری -

:بعد با دوتا ساندویچ فلافل برمی‌گردد به سالن و وقتی می‌بیند هنوز چادر پوشیده‌ام می‌گوید

ای بابا! تو چقدر رودربایستی داری! بیا ببینم. فکر کنم ناهار درست و حسابی نخوردی. بیا، -
منم گشمنه

چادرم را درمی‌آورم و کنارش می‌نشینم. یک‌بار دیگر دقیق نگاهش می‌کنم، خود خودش است!
:یک ساندویچ فلافل می‌دهد به من و دیگری را برمی‌دارد. می‌گویم

می‌شه از گیجی درم بیاری؟ تو رو چه به این کار؟ -

- بهم نمی‌آد؟ -

- راستش نه... تو همونی که توی حرم امام علی بهم یه کاغذ دادی؟ -

می‌خندد و ساندویچش را گاز می‌زند. این یعنی نباید سوال بپرسم. او هم مثل لیلاست، اگر نخواهد به سوالت جواب بدهد، نمی‌دهد. کمی از ساندویچ را می‌خورم ولی آنقدر گلویم خشک است که به سختی قورتش می‌دهم. می‌پرسم:

- نوشابه نداری؟ -

- شرمنده. فقط کوکاکولا داشت که ما نمی‌خوریم -

وقتی می‌بیند گلویم خشک شده، برایم آب می‌آورد

!شرمنده، الان تنها شربت در دسترس همینه -

:ساندویچ‌ها را که می‌خوریم، باز هم به مرضیه اصرار می‌کنم از ابهام درم بیاورد

- من چه جوری لو رفتم؟ -

ستاره و منصور فهمیدن توی تور تعقین؛ نمی‌دونم دقیقا چطوری. برای همین سریع از هتل - رفتن. یه نفرم گذاشتن که منتظر تو و ایسه و آگه مطمئن شد تو طرف اون‌هایی، با خودش برودت. چون براشون خیلی مهم بودی. قرار بوده آگه طرف فهمید تو با ما همکاری می‌کردی. کارت رو تموم کنه

- الان اون‌ها کجان؟ -

- من نمی‌دونم. من مسئول بودم تو رو بیارم این‌جا تا در اولین فرصت برت گردونیم ایران -

قلبم تکان می‌خورد. دوست ندارم به همین سادگی از ترس جانم کربلا را ترک کنم. تازه هنوز! سامرا و کاظمین هم نرفته‌ام! عادلانه نیست

وقتی این را به مرضیه می‌گویم، مرضیه از داخل کمد برایم یک بالش و پتو درمی‌آورد و می‌گوید:

می‌دونم سخته برات، اما چاره‌ای نیست. ان‌شاءالله توی یه فرصت دیگه یه دل سیر می‌آی - زیارت، برای ما هم دعا می‌کنی

- پس بذارین تا نرفتم یه سر برم حرم -

- نمی‌شه عزیزم. خطرناکه. شما که چندروزه داری می‌ری حرم عشق و حال -

می‌دانم بحث کردن فایده ندارد. می‌پرسم

ببینم، اون روزی که اومدی کنارمون نشستی توی اعتکاف با برنامه قبلی بود؟ -

خواستیم ببینیم چقدر می‌تونیم بهت اعتماد کنیم. چندبار سعی کردم از زیرآره. راستش می -
زبونت اطلاعات شخصی‌ت رو بکشم بیرون که نتونستم؛ خیلی خوشحال شدم

.واقعا؟ من اصلا نفهمیدم -

روی زمین دراز می‌کشم. خیلی خسته‌ام. چشمانم را روی هم می‌گذارم و به حرم فکر می‌کنم؛ به
مادر و پدرم که الان حتما آن‌جا هستند. مرضیه به اتاق دیگری می‌رود تا با کسی صحبت کند.
دفتر مادرم را از کیفم درمی‌آورم و روی سینه‌ام می‌گذارم. حتما الان دارند من را می‌بینند که در
کنند... در دلم به پدر و مادر می‌گویم از خداچه شرایطی گیر افتاده‌ام. حتما الان برایم دعا می
بخوانند نگذارند ستاره و منصور فرار کنند

پلک‌هایم کمی سنگین می‌شوند و درحالی‌که گیره روسری‌ام را باز می‌کنم، چرت می‌برد اما
مرضیه را می‌بینم که همچنان نشسته و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند

می‌دانم چند دقیقه می‌گذرد که چشمانم را باز می‌کنم و مرضیه همان‌جا نشسته. با صدای گرفته
می‌گویم:

کنی مرضیه؟ تو استراحت نمی -

:چشمانش از خستگی قرمز است. نگاهش به سمت می‌آید و می‌خندد

.نه. تو استراحت کن عزیزم -

.خسته نمی‌شی؟ چرا این‌قدر نگرانی؟ کسی دنبالمون نبود -

.نمی‌خوام با یه سهل‌انگاری همه‌چیز رو خراب کنم -

:سر جایم می‌نشینم. دیگر خسته نیستم. به دیوار تکیه می‌دهم و می‌گویم

.باورم نمی‌شد تو هم مامور باشی. هنوز هیچ‌کدوم از اتفاقای زندگیم باورم نشده -

:دوباره نگاه دقیقی به بیرون می‌اندازد و بعد به من لبخند می‌زند

.برای ما هم وقتی فهمیدیم عجیب بود -

کندبا چشمانش به دفتر مادر که هنوز آن را به سینه چسبانده‌ام اشاره می

این دفتریه که توی اعتکافم دیدم، درسته؟ -

.آره همونه! چه دقیق یادت مونده -

.نوشته‌هاش خیلی قشنگ بود. خوش به حال مادرت. معلومه شهادت لیاقتشون بوده -

:سرم را پایین می‌اندازم و با بغض می‌گویم

.اگه اون‌ها زنده بودن این اتفاقا نمی‌افتاد -

چرا فکر می‌کنی زنده نیستن؟ -

سوالش قلبم را می‌لرزاند. چرا فکر کردم پدر و مادر زنده نیستند، وقتی بارها آن‌ها را زنده‌تر از همیشه دیده‌ام؟ مرضیه ادامه می‌دهد

.تو خیلی شبیه مادرتی -

واقعا؟ -

.اصلا ما از شباهتت حدس زدیم باید باهم یه نسبتی داشته باشین -

چند دقیقه به سکوت می‌گذرد و وقتی دوباره چشمم به مرضیه می‌افتد، چند قطره اشک روی گونه‌اش می‌بینم. دل به دریا می‌زنم و می‌گویم

.یاد شب آخر توی اعتکاف افتادم -

چطور؟ -

.بهم ریخته بودی اما به روی خودت نمی‌آوردی -

:نفسش را بیرون می‌دهد و دوباره به حیاط خیره می‌شود. می‌پرسم

چی بهت گفتن که این‌قدر بهمت ریخت؟ -

مرضیه لبش را می‌گزد و با انگشتر عقیقی که در انگشت سومش است بازی می‌کند. انگار می‌خواهد از سوالم فرار کند که بلند می‌شود و در حیاط دوری می‌زند. پیداست خیلی وقت است

یک غصه التیام‌ناپذیر را با خودش حمل می‌کند. مهم نیست بگوید یا نه، فقط دلم می‌خواهد کمی دلش آرام شود. وقتی داخل می‌آید، بلند می‌شوم و در آغوشش می‌گیرم. مرضیه اول جامی خورد اما بعد، سرش را روی شانهم می‌گذارد.

خودش را از آغوشم جدا می‌کند و می‌بینم که صورتش خیس است. مرضیه که آدم آهنی نیست، احساس دارد. تندتند اشک‌هایش را پاک می‌کند و سعی می‌کند بخندد. پشت پنجره می‌نشیند که:

دوست نداری حرف بزنی؟ -

چرا -

پس چرا این‌قدر تو خودت می‌ریزی عزیزم؟ -

باز هم لبش را به دندان می‌گیرد و لبخند شیرینی روی لبانش می‌نشیند:

اون روز که اومدم اعتکاف فقط دو هفته از عقدمون گذشته بود... می‌دونی، تو تشکیلات ما - خانم‌ها در بدو ورود باید حتما مجرد باشن و بعد هم اگه خواستن ازدواج کنن باید با یکی از... همکارهاشون ازدواج کنن. منم از این قاعده مستثنی نبودم.

ده‌دوباره حیاط را چک می‌کند. حواسش هست وظیفه‌اش را فراموش نکند. ادامه می‌

هر دو مرخصی بودیم اما هنوز با مهمون‌ها خداحافظی نکرده بودیم که بهش زنگ زدن و - ...مجبور شد بره سرکارش. من هم خودم رو آماده کرده بودم با این مسئله

دوباره نگاهی به حیاط می‌اندازد و بعد چهره‌اش کمی سرخ می‌شود:

من یه معامله‌ای کردم، کم‌کم مو‌عدش داشت می‌رسید. برای همین وقتی گفت یه عملیات - برون‌مرزی بره و تا مدت نامشخصی نمی‌تونه برگرده، چیزی نگفتم. چی داشتیم که بگم؟ قبل ازدواج هم شنیده بودم یکی از نیروهای خیلی فعال و زبده عملیات برون‌مرزیه، پذیرفته بودم سرش شلوغ باشه. همون‌طور که اون هم من رو انتخاب کرده بود چون نیروی عملیات بودم و حرف هم‌دیگه رو می‌فهمیدیم. رفت و بعد چهار روز، ارتباطش با ایران قطع شد.

بلند می‌شود و چرخ‌های حیاط می‌زند. این دقتش در انجام کار تحسین‌برانگیز است. دوباره وارد می‌شود و همان‌طور که ایستاده می‌گوید:

اون شب، بهم خبر دادن دیگه هیچ راهی برای ارتباط گرفتن با اون نیست و کاملاً از دسترس -
.خارج شده. حتی نمی‌دونستن زنده‌ست یا مُرده

یک لحظه یاد روز عاشورا می‌افتم و چند ساعتی که از ارمیا بی‌خبر بودم. چند ساعت بر ایم به
اندازه چند سال طولانی بود و هر لحظه‌اش با فکرها و حدس‌های ضد و نقیض و ناامیدکننده
می‌گذشت. بد دردی‌ست بی‌خبری؛ مخصوصاً وقتی از کسی که دوستش داری بی‌خبر باشی.
می‌پرسم:

تو فکر می‌کنی چه اتفاقی بر اش افتاده؟ -

نمی‌دونم... می‌گن شهید شده، اما هیچ نشونه و مدرکی از شهادتش نیست... تا وقتی توی تابوت -
نبینمش اجازه نمی‌دم کسی بر اش مراسم بگیره

این جمله آخر را با یک بغض خاصی گفتم. اگر من جای او بودم الان انقدر آرام بودم یا نه؟
نمی‌دانم. حتی شاید اگر همسرش شهید می‌شد بهتر از این بی‌خبری بود. همین که یک قبر داشته
باشد، تکلیفت روشن باشد، بدانی چه اتفاقی برایش افتاده و کجاست دلت را آرام می‌کند. اما وای
به وقتی که ندانی... انقدر احتمال و حدس و نظریه از ذهنت می‌گذرد که بیچاره می‌شوی

سلام نماز مغرب را که می‌دهم، مرضیه مقابلم می‌نشیند و می‌گوید:

برام دعا می‌کنی؟ -

یاد دعایش در اعتکاف می‌افتم و تنم می‌لرزید. با صدایی لرزان می‌پرسم:

چه دعایی؟ -

نگاهش را می‌دزد و می‌گوید:

دعای عاقبت بخیری -

و سریع از مقابلم بلند می‌شود. همراه مرضیه زنگ می‌خورد و مرضیه بعد از چند کلمه صحبت
با کسی که پشت خط است، چادر می‌پوشد، سلاحش را مسلح می‌کند و می‌رود که در را باز کند

تا مرضیه برسد به حیاط، من هم چادرم را پوشیده‌ام. مرضیه در را باز می‌کند و دو مرد وارد
می‌شوند. یکی به دیگری تکیه کرده و یک پایش را بالا گرفته. خوب که دقت می‌کنم، همان
همکار لیلاست که قبلاً هم با او حرف زده بودم؛ فقط ریش‌هایش بلندتر شده. مرد دیگر را

نمی‌شناسم. همکار لیلا خودش را تا اتاق می‌کشاند و در آستانه در رها می‌شود. از چهره درهم رفته‌اش پیداست که درد دارد. مرد دیگر یک راست به اتاق دیگر می‌رود. مرضیه می‌پرسد:

خب تکلیف چیه؟ -

مرد از درد سرش را به دیوار تکیه داده و با صدایی گرفته می‌گوید:

الان می‌گم... فقط دوتا ژلوفن دارید بدید به من؟ -

الان می‌آرم -

چشمش به من می‌افتد و آرام سلام می‌کند. مچ پایش را گرفته و از شدت درد عرق کرده. مرضیه قرص مسکن را همراه یک لیوان آب به مرد می‌دهد. مرد می‌گوید:

مچ پام در رفت، مجبور شدم خودم جاش بندازم -

و قرص را فرو می‌دهد. بعد از چند ثانیه، با چشمان بسته و سری که به دیوار تکیه داده می‌گوید:

حدمون درست بود. منصور رو گرفتیم و منتقلش کردیم ایران -

ناخودآگاه می‌پرسم:

آر سینه و ستاره چطور؟ -

متاسفم این رو می‌گم اما منصور کار آر سینه رو تموم کرد؛ بعد هم که دید ستاره در رفته - خواست با سیانور خودکشی کنه که نداشتیم.

باشنیدن حرفش دلم می‌گیرد. مجازات جاسوسی معمولاً اعدام است؛ عزیز و آقاجون اگر بفهمند چه حالی می‌شوند؟ مطمئنم اگر بدانند پسرشان جاسوس از آب درآمده، دیگر او را پسر خود نمی‌دانند و مُرده حسابش می‌کنند؛ چه منصور اعدام بشود چه نشود. حالا به ارمیا چطوری بگویم آر سینه کشته شده؟ حیف آر سینه... می‌توانست طوری زندگی کند که سرنوشتش این نباشد.

مرضیه جعبه کمک‌های اولیه را به مرد می‌دهد و می‌پرسد:

خب الان چکار می‌کنید آقا مرصاد؟ -

مرد که حالا فهمیده‌ام اسمش مرصاد است، جوراب را از پای آسیب‌دیده‌اش درمی‌آورد و شلوارش را کمی بالا می‌دهد. با اخم نگاهی به قوزک پای متورم و کبودش می‌کند و می‌گوید:

من الان اومدم که ستاره رو هم پیدا کنم و ببرمش ایران. شما هم صبح بعد اذان خانم منتظری - رو ببرید به طرف کنسولگری ایران و از اون‌جا با بچه‌های ما برمی‌گردن به طرف نجف و بعدم از همون‌جا منتقل می‌شن ایران.

یک باند کشی از داخل جعبه درمی‌آورد و به مرضیه می‌گوید:

!ببخشید یخ ندارید؟ این خیلی ورم داره -

مرضیه می‌رود به آشپزخانه و با یک کمپرس یخ برمی‌گردد:

مطمئنید این‌طوری می‌تونید عملیات رو ادامه بدید؟ -

مرصاد یخ را روی قوزک پایش قرار می‌دهد و لبش را می‌گزد:

خودتون که می‌دونید چقدر محدودیت داریم... نمی‌شه نیروی دیگه‌ای بذارم جای خودم؛ - مخصوصا با این حفره‌ای که توی عراق داریم و هنوز پیداش نکردم، نمی‌شه به کسی اعتماد کرد.

مرضیه شانه بالا می‌اندازد و مرصاد می‌گوید:

کسی که تعقیبتون نکرد؟ -

نه -

مرصاد به من رو می‌کند و می‌پرسد:

خانم منتظری، شما مطمئنید این مدت کاری نکردید که مشکوک‌شون کرده باشه؟ -

نه. من هرکاری که شما گفتید انجام دادم -

زیر لب می‌گوید:

پس باگ داریم، بایدم توی همین عراق باشه چون توی ایران مشکلی نداشتیم... خانم محمودی - لطفا بیشتر احتیاط کنید. من امشب با فواد توی ماشین شیشه دودی می‌رم که احيانا اگه رد این‌جا رو زدن، فکر کنن خانم منتظری رفته. بعدش شما و خانم منتظری و اویس خارج بشین. فقط لطفا برای احتیاط بیشتر، خانم منتظری عقب ماشین دراز بکشن که خیالم راحت باشه.

- چشم -

مرصاد که باند کشی را دور مچ پایش بسته است به سختی پایش را دراز می‌کند. سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و می‌گوید:

من یه چرت می‌زنم، یه ساعت دیگه بیدارم کنید. نماز عشا رو نخوندم، زود هم باید برم -

فقط چهل و پنج دقیقه گذشته است که دوباره همراه مرضیه زنگ می‌خورد و مرضیه برای باز کردن در بلند می‌شود. مرصاد هم که از صدای همراه مرضیه بیدار شده، کم‌کم خودش را جمع می‌کند که برود. فکر کنم همان مردِ اوپس نام پشت در باشد.

مرد وارد حیاط می‌شود و نگاه من روی چهره مرد قفل می‌شود. چند ثانیه با نفسی حبس شده نگاهش می‌کنم تا مطمئن شوم خودش است و بعد با شوق به طرفش می‌دوم:

- ارمیا -

تا ارمیا بخواهد واکنش نشان دهد، من دستانم را دور کمرش حلقه کرده‌ام و سرم را روی سینه‌اش گذاشته‌ام. می‌خندد و می‌گوید:

بابا یه لحظه مهلت بده پیام تو! زشته... دارن نگاهمون می‌کنن -

مرضیه می‌خندد و می‌گوید:

اگه می‌دونستیم این‌قدر خوشحال می‌شی زودتر می‌گفتیم بیاد -

و به اتاق می‌رود. ارمیا دستش را دور شانهام می‌اندازد و می‌گوید:

حالت خوبه؟ مشکلی که نبود؟ -

بی‌توجه به سوالش می‌پرسم:

تو این‌جا چکار می‌کنی ارمیا؟ -

با شیطنت چشمک می‌زند و می‌پرسد:

خودت این‌جا چکار می‌کنی؟ -

مرصاد با ارمیا دست می‌دهد و ارمیا با تعجب می‌پرسد:

پات چی شده آقا مرصاد؟ -

مرصاد می‌خندد و می‌گوید:

داشتم راه می‌رفتم زمین خورد به پام، مچش در رفت -

!خب این جوری که نمی‌تونی عملیات رو ادامه بدی -

.چاره چیه؟ فعلا باید باهام بسازه -

و با تکیه بر دیوار می‌رود که وضو بگیرد. نمی‌دانم ارمیا از کشته شدن آرسینه خبر دارد یا نه.
پریشان می‌شوم که نکند بفهمد و ناراحت شود؟ انگار ذهنم را می‌خواند و آه می‌کشد:

کاش که سر من آب بود و چشمانم چشمه اشک، تا روز و شب بر کشتگان دختر قوم خود -
می‌گریستم.

و اشک در چشمانش جمع می‌شود. این جمله باید از کتاب مقدس، بخش سفر ارمیا باشد. ارمیا عاشق داستان ارمیای نبی‌ست و فکر کنم بارها آن را خوانده باشد. قبلا فکر می‌کردم دلیل این علاقه‌اش به داستان ارمیای نبی، فقط اسمش باشد اما وقتی داستانش را خواندم خودم هم خوشم آمد. ارمیای نبی، پیامبر بنی‌اسرائیل بود که در دوران انحطاط بنی‌اسرائیل برای هشدار و انذار کرد و آنان آنان برانگیخته شد. او از هر موقعیتی برای بازداشتن بنی‌اسرائیل از فساد استفاده می‌کرد و از حمله بخت‌النصر بیم می‌داد، تا جایی که مردم او را پیامبر شر نامیدند و نفرین کردند. در بعضی روایات، ارمیا شهید شده و در بعضی دیگر، مانند خضر دارای عمر جاودان است. او مردی تنها میان مردمی نادان بود که او را به درستی درنیافته بودند و به وی افترا می‌بستند و ستم می‌کردند و او جز خدا پناه دیگری نداشت.

نمی‌دانم چه بگویم که این مرد تنها را دلداری بدهم. بحث را عوض می‌کنم:

راشل کجاست؟ حالش خوبه؟ -

.ایرانه، خیالت راحت -

بعد دستانم را می‌گیرد و می‌گوید:

.تو الان باید به فکر خودت باشی اریحا -

!اسم من ریحانه‌ست -

خودم هم نمی‌دانم چرا این‌قدر مصمم این را گفتم. حتما چون مادرم دوست دارد من ریحانه باشم. اگر برگردم ایران، دیگر اجازه نمی‌دهم کسی من را اریحا صدا کند. اسم واقعی‌ام را بیشتر دوست دارم. ارمیا می‌خندد و می‌گوید:

خیلی اسم قشنگیه! راستی می‌دونی اریحا جایی بود که حضرت موسی به بنی‌اسرائیل دستور داد وارد جنگ بشن و اورشلیم رو تصرف کنن، اما بنی‌اسرائیل به حضرت گفتن تو و خدای خودت برید بجنگید و وقتی پیروز شدید ما می‌آیم داخل شهر؟

لبیم را کج می‌کنم و می‌گویم:

!پس خوبه که اسم من دیگه اریحا نیست -

ولی هفتادبار توی عهد عتیق تکرار شده‌ها! تورات به اریحا می‌گه شهر خرماها -

!همین که اسم من یه بار توی نهج‌البلاغه اومده باشه کافیه -

کنم، خوبه؟ باشه! پس از این به بعد ریحانه صدات می -

نگاهی به مرصاد می‌اندازم که دارد نماز می‌خواند و بعد آرام می‌گویم

ببینم، این‌ها این قدر اویس اویس می‌کردن تو رو می‌گفتن؟ -

:فقط لبخند می‌زند و این یعنی تایید. دوباره می‌پرسم

- حالا چرا اویس؟ -

!اویس از عشقش دور بود، منم دور بودم. البته الان که دیگه نیستم -

:چشماتش می‌درخشند. می‌گویم

- ولی همون ارمیا بیشتر بهت می‌آد -

:مرصاد نمازش را تمام کرده و مردی که همراهش بود را صدا می‌زند

(.تعال فؤاد. استعد للذهاب. (بیا فؤاد. آماده باش بریم -

دوست دارم ارمیا باز هم حرف بزند. نمی‌دانم چرا این قدر تشنه شنیدن حرف‌هایش هستم. ارمیا: هم که اشتیاق را از چشمانم می‌خواند، می‌گوید

راستی... این چند روز با دوست‌های عراقیمون که بودم یه چیز جالب فهمیدم -

- چی؟ -

اول بگو فکر می‌کنی اولین شهدای مدافع حرم کی و کجا شهید شدن؟ -

کمی فکر می‌کنم و می‌گویم:

فکر کنم اولین شهید مدافع حرم، شهید محرم ترک باشه که سال نود شهید شد -

لبخند پیروز مندانهای می‌زند و می‌گوید:

!اشتباهه! اولین شهدای مدافع حرم سال هشتاد و سه شهید شدن -

ولی اون سال که داعش نبود. با کی جنگیدن؟ -

یکی از بچه‌های عراقی می‌گفت سال هشتاد و سه، موقع حمله امریکا به عراق، شهر نجف و - کربلا محاصره شده بوده. پونزده نفر ایرانی که اکثرا از زوار بودن، توی عراق می‌مونن و از حرم امام علی (علیه السلام) و امام حسین (علیه السلام) دفاع می‌کنن و چند نفرشون شهید می‌شن. حتی بین اون‌ها یه خانم هم بوده! باورت می‌شه؟ برای من خیلی جالب بود. حتی یه نفرشون اسیر آمریکایی‌ها می‌شه و بعد به شهادت می‌رسه.

پس چرا هیچ‌وقت ما چیزی ازشون نشنیدیم؟ -

دقیقا نمی‌دونم. اما توی عراق دفن شدن، وادی السلام. خیلی گمنام و مظلومن. ماجراشون خیلی - جالب بود. وقتی برگشتی ایران یه تحقیقی درباره‌شون بکن. حیفه گمنام بمونن

دوم شخص مفرد

وقتی فهمیدیم ستاره و منصور متوجه تعقیب شدن، سریع با ایران ارتباط گرفتم و گفتم تمام افراد شبکه‌ی ستاره و منصور رو دستگیر کنن؛ قبل از این‌که با اطلاع سرویس متخاصم خودشونو جمع کنن و در برن

حدس من درست بود. یه نفر رو گذاشته بودن توی هتل؛ تا اگه فهمید خانم منتظری با ما دونم چطوری متوجه تعقیب شدن، چون با همکاری می‌کرده سریع حذفش کنه. هنوز دقیقا نمی‌توانمندی و تجربه‌ای که از فؤاد داشتم، بعید بود فؤاد گاف داده باشه. توی ایران ما حفره امنیتی نداشتیم؛ پس احتمالا اون نفوذی توی عراقه و داره اذیت می‌کنه و با توجه به اوضاع آشفته عراق، خیلی دور از ذهن نیست.

به بچه‌های پشتیبانی حشدالشعبی که باهامون همکاری داشتن سپردم تمام ورودی‌ها و خروجی‌های کربلا رو کنترل کنن؛ و خودم رفتم دنبال ایده‌ای که توی ذهنم بود

بلافاصله بعد از این که خانم محمودی و خانم منتظری از هتل خارج شدن، با هماهنگی یکی از کارمندان هتل رفتم داخل هتل و لباس خدماتی‌های هتل رو پوشیدم. خوبی هتل کربلا این بود که اون جا عامل داشتیم و راحت تر بودم، اما بازم فرصت زیادی نداشتم. چون می‌دونستم پایین نیرو کاشتن تا مطمئن بشه کسی که برای کشتن خانم منتظری رفته کارش رو انجام داده یا نه. و از طرفی مطمئن نبودم اون عامل نفوذی چهره من رو لو داده یا نه. برای همین صورتم رو بین جفیه و شال گردن پیچیده بودم.

بجز خانم محمودی و عماد، کسی از نقشه‌ای که داشتم خبر نداشت. سریع خودم رو رسوندم به اتاق خانم منتظری و با کارتی که از عامل مون گرفته بودم وارد اتاق شدم. خوشبختانه خانم محمودی کارش رو کاملا درست انجام داده بود و سوژه محترم من آماده بود که ازش حرف بکشم. زمان گرفتم؛ نهایتا ده دقیقه وقت داشتم. حال طرف هنوزم بخاطر اثر شوکر خیلی خوب نبود اما این دیگه به من ربط نداشت!

در رو پشت سرم بستم و یقه‌ش رو گرفتم کشیدمش توی حمام و دستشویی هتل. اون بدبختم به زور ناله می‌کرد ولی چون خانم محمودی با چسب دهنش رو بسته بود، صداش به جایی نمی‌رسید. اسلحه‌م رو مسلح کردم و گذاشتم روی شقیقه‌ش و گفتم:

صدات دربیاد کشتمت! فهمیدی؟ -

سرش رو تکون داد و چسب رو از روی دهنش کندم و گفتم:

الان فقط یه کلمه باید بهم بگی، اونم این که قرار بود تو کدوم خراب شده‌ای با ستاره دست بدی؟ -

نفس نفس می‌زد و نفسش بالا نمی‌اومد. وقت نداشتم و هر آن ممکن بود مامور پشتیبانی مرد یا هر مزاحم دیگه‌ای برسه و کارم رو خراب کنه. یقه‌ش رو تکون دادم و گفتم:

ببین من اعصاب ندارم. بگو چه غلطی می‌خواستین بکنین بعد اریحا؟ می‌گی یا همین جا - زجر کشت کنم؟

! نمی‌دونم -

بلند شدم و گفتم:

!باشه! فقط اگه چیزی یادت اومد به عزرائیل بگو -

و شروع کردم با آرامش صداخفه‌کن رو بستم به اسلحه‌م. مرد که بدجور ترسیده بود، بریده‌بریده گفت:

غلط کردم... می‌گم! قرار بود خودشونو برسونن به یه خونه توی منطقه العسکری کربلا... -
... شارع المدارس... دقیق‌ترش رو نمی‌دونم، قرار بود وقتی رسیدم بهم خبر بدن... آخ

- از کجا بدونم راست می‌گی؟ -

-!باور کن... به مقدساتم قسم... فقط خواهش می‌کنم منو نکش -

از ظاهر و چشماش معلوم بود دروغ نمی‌گه. از یه طرفم چون غافلگیر شده بود بعید بود که دام
:باشه. چاره‌ای جز قبول کردن حرفاش نداشتم. گفتم

- ببینم، قرار بود بعدش چه غلطی بکنن؟ -

- باید می‌بردمشون طرف الانبار و از اونجا ببرمشون طرف الرمادی -

- الرمادی که تحت اشغال داعشه؟ -

- من فقط قرار بود اریحا رو تحویلشون بدم و تا الرمادی همراهشون برم. بقیه‌ش رو نمی‌دونم،
ولی فکر کنم از طریق داعش بخوان برن سوریه

همون لحظه، صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم و بسته شدنش رو. فهمیدم همون کسی که منتظر
این یارو بوده، اومده ببینه چه بلایی سر رفیقش اومده. خودم رو آماده کردم برای درگیری.
:چاره نبود. از لای در حمام نگاه کردم ببینم چکار می‌کنه. دائم دوستشو صدا می‌زد و می‌گفت

- (الیاس... وین انت؟ لما تاخرت؟) (الیاس کجایی؟ چرا دیر کردی؟) -

دیدم اگه بره پایین و به ستاره بگه الیاس جونش به فنا رفته، دوباره گمشون می‌کنیم و از
دستمون درمی‌رن. در نتیجه طی چندثانیه، یه نقشه کشیدم و وقتی رسید جلوی در حمام، با تمام
سرعت ممکن در رو باز کردم و با کله رفتم توی شکمش! اونم محکم خورد به میز کنار تخت و
پخش زمین شد. تا بخواد به خودش بیاد، یه تیر حواله پاش کردم که نتونه بلند شه. تازه وقت شد
نگاهش کنم ببینم کیه! دیدم یا خدا... یه گوریل با ریش و پشم فراوان که داره از درد پاش به
خودش می‌پیچه و بد و بیراه نثار من و جد و آبادم می‌کنه. حدس زدم عامل داعش باشه که
خواد خودشو به ستاره برسونه. دیگه بهتر از این نمی‌شد! باید این یکی رو هم تخلیه اطلاعات می
می‌کردم.

:قبل این که بلند شه، یه تیر زدم کنار سرش که از جا پرید. گفتم

- (اخرس وإلا سأقتلك!) (خفه شو وگرنه می‌کشتم -

- (وین الیاس؟) (الیاس کجاست؟) -

لیس من شأنك! وین یروح ستاره و منصور؟ (به تو ربطی نداره! ستاره و منصور قراره کجا - برن؟)

(لا اعرف! من انت؟ (نمی‌دونم! تو کی هستی؟ -

(!اجب سؤالي و الا سأقتلك! سرعه! (سوالمو جواب بده وگرنه می‌کشمت! سریع -

(یریدون الذهاب إلى الرمادي. (می‌خوان برن الرمادی -

(وتم؟ (و بعدش؟ -

(سوريا. (سوریه -

(وین التقيت بهم؟ (کجا باهاشون قرار گذاشتی؟ -

(.إذا قلت لك، سيقتلونني. (اگه بهت بگم می‌کشن منو -

(!إذا لم تفعل، سأقتلك. (اگه نگی من می‌کشمت -

:چند لحظه با خودم فکر کردم و بعد گفتم

(أنت عضو في داعش؟ (تو داعشی هستی؟ -

:یه دفعه دیدم بهم ریخت و عصبانی شد

(!قل الخلافة الإسلامية! (بگو خلافت اسلامی -

:پوز خند زدم به حماقتش! گفتم

إذا لم تقل ما سألت، سأخبر الجميع الآن وسيقتلك الناس والشرطة. (اگه چیزی که پرسیدم رو -
(.نگی، همه رو خبر می‌کنم و مردم و پلیس بیچاره‌ت می‌کنن

:همون‌طور که از درد به خودش می‌پیچید گفت

أقول... منطقة العسكري، شارع المدارس، مطعم ياسين أبو شوارب. (می‌گم... منطقه العسکری، -
(.خیابون المدارس، رستوران ياسين ابو شوارب

:دست و پاش رو بستم و دهنش رو چسب زدم. موبایلش رو برداشتم و گفتم

(!ببقی معی!) (بیش من می‌مونه -

وقتی داشتم دستاشو می‌بستم، با غیظ نگاهم کرد و به صورتم آب دهن انداخت. می‌دونستم آگه عصبانی بشم همه‌چیز رو می‌بازم. گفت:

اطمنن إلی أن مكاني ومكانك سيتغيران ذات يوم! (مطمئنم یه روز جای من و تو عوض -
(!می‌شه)

:پوزخند زدم و گفتم

(!لا یمكنك حتی أن تحلم به. (حتی خوابشم نمی‌بینی -

بعد رفتم سمت الیاس و دهنش رو دوباره چسب زدم. بعدم خیلی ریلکس و آرام از اتاق رفتم بیرون و به عاملمون توی هتل گفتم فیلم دوربین‌های اون ساعت رو پاک کنه و ده دقیقه بعد به بچه‌های حشدالشعبی بگه برن دونفری که بالا هستن رو دستگیر کنن. باتری گوشی اون داعشی رو درآوردم و با عماد قرار گذاشتم اول بلوار طریق الحر و با موتورم خودمو رسوندم اون‌جا؛ منتظر چیزی بودم که خانم محمودی برام جور کرده بود؛ گوشی الیاس! عماد اونو بهم داد و ناهارمم که فلافل بود یکم به اصرار عماد خوردم و گفتم:

(وین تقع منطقة العسگری؟) (منطقه عسگری کجاست؟ -

(شمال غرب کربلاء تقریباً. لیش تسأل؟) (تقریباً شمال غرب کربلا. چرا می‌پرسی؟ -

(کم من الوقت یستغرق للوصول هناک؟) (چقدر طول می‌کشه تا برسیم؟ -

(.حوالی خمس عشرة دقيقة أو أكثر. (تقریباً یه ربع یا بیشتر -

(.حسناً. نروح إلی شارع المدارس. (باشه. برو خیابون المدارس -

(.علی عینی. (رو چشمم -

:باتری گوشی رابط داعش رو سر جاش گذاشتم و برای ستاره پیامک دادم

(.بعد خمس عشرة دقيقة نصل. (پانزده دقیقه دیگه می‌رسیم -

:بلافاصله جواب اومد که

(.ننتظر فی المطعم. (توی رستوران منتظریم -

وقتی رسیدیم، یه نگاه به رستوران انداختم که خلوت بود. بیسیم زدم به پشتیبانی و درخواست دوتا نیروی دیگه کردم. هرسه نفرشون نشسته بودن پشت یه میز اما غذا سفارش نداده بودن. (چندتا صلوات فرستادم و توسل کردم به حضرت عباس (علیه السلام

بیدار که می شوم، مرضیه را می بینم که باز کنارم دراز کشیده است. سلاحش هم به کمرش بسته شده و دستش را روی آن گذاشته. آرام می گویم:

بیداری مرضیه؟ -

سرش را به طرفم برمی گرداند:

آره عزیزم، چطور؟ -

خسته نیستی؟ -

انه -

با چشمانم به سلاحش اشاره می کنم:

با این سختت نیست دراز کشیدی؟ -

می خندد و می گوید:

!من شبها هم مسلح می خوابم -

:از تعجب سر جابم می نشینم و می گویم:

جدی می گی؟ -

:او هم می نشیند و می گوید:

.شوخی کردم. گاهی -

:با چشم در اتاق تاریک دنبال ارمیا می گردم و می پرسم:

ارمیا کجاست؟ -

.بیرونن. گفتن امشب نگهبانی می دن -

بعد از نگاهی به حیاط می‌گویید:

چیزی درباره شاخه زیتون می‌دونی؟ -

منظورت چیه؟ -

به دیوار تکیه می‌دهد و می‌گویید:

تاحالا اسم شبکه زیتون یا شاخه زیتون به گوشت نخورده؟ -

نه -

شاخه زیتون، اسم شاخه ایرانی سازمان موساد (سازمان اطلاعاتی خارجی رژیم صهیونیستی) هست که همزمان با تشکیل ساواک توی ایران تشکیل شد. هدفش هم در زمینه فرهنگی، رواج باستان‌گرایی ایرانی، ناسیونالیسم (ملی‌گرایی افراطی) و عرفان صوفیانه مقابل عرفان فقهاتی هست. از زمان پهلوی توی ایران فعال بودن و هنوزم هستن

فعالیت‌های موسسه درخت زندگی و گرایش‌های مادر و دوستانم از ذهنم می‌گذرند و سریع می‌گویم:

...یعنی می‌خوای بگی ستاره هم -

نمی‌شه با اطمینان گفت. اما بی‌ربط هم نیست -

سرم را پایین می‌اندازم و تار و پود موکت را به بازی می‌گیرم

ستاره عاشق کوروش بود... به نظرت اینا به همدیگه چه ربطی دارن؟ -

نگاهی به بیرون می‌اندازد و می‌گوید:

ده. طوری که انگار اون ملی‌گرایی‌ای که اونا تبلیغ می‌کنن، اسلام و ایران رو مقابل هم قرار می‌ده. بزرگترین دشمن ایران، اسلامه. با چندتا دروغ و چاخان درباره ایران باستان، پادشاهای باستانی رو برای جوون‌ها مقدس جلوه می‌دن و این‌طور ادعا می‌کنن که ما بهترشو داشتیم و نیاز به اسلام نبود. درحالی‌که اگه اونا ایران باستان رو، بدون هیچ تحریفی نشون بدن، نقاط شه. مسلمون‌ها رو محکوم می‌کنن به کهنه‌پرستی درحالی‌که اگه ضعف و قوتش باهم مشخص می‌شه. این‌طوری به قضیه نگاه کنیم، کوروش‌پرستی هم کهنه‌پرستیه!

آه می‌کشد و می‌گوید:

مشکل اینه که جوون ها اهل تحقیق نیستن. اگه یه بار فقط درباره چیزایی که می‌خوندن فکر و - تحقیق می‌کردن، به این راحتی کسی نمی‌تونست دروغ به خوردشون بده. سریع یه متن رو درباره کوروش یا هخامنشیان می‌خونن و می‌گن آره درسته

کنارش به دیوار تکیه می‌زنم و می‌گویم:

چیزی درباره ماجرای استر و خشایارشا شنیدی؟ -

به نشانه تایید پلک برهم می‌گذارد

!استر اولین پرستوی اسرائیلی توی تاریخه -

پرستو؟ -

به زن‌های جاسوس اسرائیلی که با اغواگری توی نهادهای دولتی کشورها نفوذ می‌کنن، - اصطلاحاً می‌گن پرستو

و نیشخند می‌زند. یعنی کسی که به عنوان مادرم می‌شناختمش هم یکی از پرستوهایی بوده که مرضیه می‌گوید؟ فکرش را از ذهنم بیرون می‌ریزم و بحث را عوض می‌کنم:

کی باید بریم؟ -

باید آماده بشیم. چند دقیقه تا اذان مونده. خوبه آماده باشیم که معطل نشیم -

وضو می‌گیرم و چادر می‌پوشم. ارمیا نمازش را در همان حیاط می‌خواند و من و مرضیه در اتاق. وقتی چشمم به چهره برافروخته ارمیا در نماز می‌افتد، دلم زیر و رو می‌شود و اضطراب می‌گیرم. برای این‌که خودم را آرام کنم، چندبار آیه شصت و چهار سوره یوسف را زمزمه می‌کنم:

(.فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ. (خدا بهترین نگهدارنده و مهربانترین مهربانان است -

آماده رفتن شده‌ایم که صدای در زدن می‌آید. مرضیه با اشاره دست از ارمیا که در حیاط است می‌پرسد کیست؟ و ارمیا شانه‌ای بالا می‌اندازد که نمی‌داند. بعد به ما اشاره می‌کند که برویم و از زیر کاپشنش یک سلاح کمری درمی‌آورد. دلشوره‌ام بی‌جا نبود. نگاهم روی ارمیا که به طرف در می‌رود قفل شده؛ انقدر که مرضیه بازویم را می‌کشد و آرام در گوشم می‌گوید:

نگران نباش. باید از در پشتی بریم -

نمی‌توانم نگران نباشم. یک راه‌روی کوتاه از اتاق خانه تا در پشتی هست که از آن می‌گذریم. گوید: پشت سر من مرضیه سلاحش را در می‌آورد و پشت در می‌ایستد. بعد آرام به من می‌وایسا.

با احتیاط دست روی قفل در می‌گذارد و کمی در را باز می‌کند. ناگاه از سمت حیاط، صدای فریاد و تیراندازی می‌شنوم و قلبم می‌ریزد. همزمان، مرضیه که در را کمی باز کرده است، آن را سریع می‌بندد و نفس‌نفس می‌زند. این یعنی راهمان بسته است. صدا با فریاد ارمیا و چند مرد دیگر را می‌شنوم. حتی جرأت ندارم چیزی از مرضیه بپرسم. کسی با تمام قدرت به در ضربه می‌گوید می‌زند. مرضیه می‌

باید یه جا قایم بشی -

فقط یک کلمه به زبانم می‌آید:

! ... ارمیا -

مرضیه جواب نمی‌دهد و دنبال جان‌پناهی برای من است. همزمان پشت بیسیم با کسی حرف می‌زند:

مهمون ناخونده داریم... التماس دعای فوری... صدامو دارید آقا مرصاد؟ -

نمی‌دانم چه جوابی می‌گیرد. صدای داد و فریاد کمتر شده و دیگر صدای ارمیا را نمی‌شنوم. ناگاه مردی با صورت پوشیده را می‌بینم که مقابل من و مرضیه ایستاده و سلاحش به سمت ماست. تا بخواهم به خودم بجنبم، مرضیه من را انداخته پشت سر خودش. از پشت چسبیده‌ام به دیوار و جلویم مرضیه ایستاده است. مرد بلافاصله با اسلحه یوزی‌اش به طرفمان رگبار می‌بندد. ناگاه احساس می‌کنم چند ضربه محکم به بدن مرضیه می‌خورد، اما مرضیه باز هم سر جایش ایستاده است. به سختی دستش را بالا می‌آورد و به مرد شلیک می‌کند. باز هم چند ضربه دیگر... مرد زمین می‌خورد و مرضیه دستش را به دیوار کنارش می‌گیرد که نیوفتد. دستش خونی‌ست و سرفه می‌کند. گوش‌هایم کیپ شده‌اند. ارمیا کجاست؟ تمام بدنم می‌لرزد

کند خودش را سرپا نگه دارد. زبانم بندد و مرد دیگر سر می‌رسند و مرضیه باز هم تلاش می‌آمده و چیزی نمی‌توانم بگویم. مردها فکر می‌کنند مرضیه دیگر نمی‌تواند اسلحه را نگه دارد، اما مرضیه یک تیر دیگر به پای یکی از مردها شلیک می‌کند. مرد به خودش می‌پیچد. تیر بعدی مرضیه درست در قلب مرد می‌نشیند و مرد درجا می‌میرد.

مرد دیگر که می‌بیند مرضیه هنوز قدرت کافی برای تیراندازی دارد، با سلاحش مرضیه را نشانه می‌گیرد و بعد صدای تیر... مرضیه دیگر نمی‌تواند خودش را نگه دارد و بعد از چند سرفه روی زمین می‌افتد. حالا بهتر مرد را می‌بینم که مقابل من ایستاده است

دو تیر به سمت راست قفسه سینه مرضیه خورده، یکی به کتف و سه تیر به شکمش؛ اما آنچه از پا درش آورده، تیریست که در گردنش خزیده است. تمام مانتو و مقنعه و چادرش با خون جوشد. چندبار دیگر سرفه می‌کند و لب‌هایش تکان می‌خورند؛ بعدیکی شده و از دهانش خون می‌درحالی‌که دستش روی سینه‌اش مانده، چشمانش را می‌بندد.

کنم و آماده‌ام که دستش روی‌مرد مقابل من می‌رسد. وقت عزا گرفتن ندارم. با غیظ نگاهش می‌ماشه بلغزد و کار من را هم تمام کند. الان دستش ان‌قدر به من نزدیک هست که بتوانم آن را بیچانم، اما ریسک بزرگیست و مطمئن نیستم مرد از من سریع‌تر نباشد. نمی‌دانم مرد چرا کنم. فعلا برای کشتن تعلل می‌کند؟ مشامم از بوی خون پر شده است. نگاهی به مرضیه می‌نمی‌توانم شوکر یا اسلحه مرضیه را بردارم. ناگاه فکری به ذهنم می‌رسد؛ یونس همیشه می‌گفت پاهای هرکسی، ستون بدن او هستند و اگر ستون تخریب شود، فرو می‌ریزد. در یک حرکت ناگهانی، دست مرد را با دو دستم می‌گیرم و با تمام قدرت می‌کشم. چقدر سنگین است! هم‌زمان برای این‌که تعادلش به هم بخورد، با پا به ساق پایش می‌کوبم. مرد که انتظار چنین اتفاقی را نداشته، غافلگیر می‌شود و محکم به دیوار پشت سرم برخورد می‌کند. چون وزن زیادی دارد، تواند آن را به راحتی حفظ کند. سریع اسلحه مرضیه را برمی‌دارم و اگر تعادلش بهم بخورد نمی‌می‌روم که نگاهی به اتاق بیندازم. اتاق ساکت است و بعید است کسی داخل آن باشد. صورت و سر مرد پر خون شده و گیج و نامتعادل به طرفم برمی‌گردد.

تابه‌حال با یک اسلحه واقعی شلیک نکرده بودم، اما الان باید امتحانش کنم! یاد حرف مرصاد می‌افتم که می‌گفت:

!مهم استفاده کردنش -

تنها چیزی که الان به ذهنم می‌رسد، این است که تفنگ را به سمت مرد بگیرم و انگشتم را روی ماشه فشار دهم. تیر به ساق پایش می‌خورد و مرد فریاد می‌کشد. از شدت لگد اسلحه، تمام دستم تکانی ناگهانی می‌خورد. چقدر این کلاگ برای من سنگین است! خوب شد مرضیه از زیگزاتور استفاده نمی‌کرد، چون اصلا در دست‌های من جا نمی‌شد.

تا مرد بلند نشده، یک تیر دیگر حواله پای دیگرش می‌کنم. سر اسلحه را به سمت پایین می‌گیرم تا نکشمش، باید زنده بماند و بگوید با چه هدفی روی دو خانم اسلحه کشیده است. تفنگش از دستش افتاده و بلند ناله می‌کند. یک تیر دیگر به پایش می‌زنم و با احتیاط به طرفش می‌روم تا سلاحش را بردارم. بعد برای این‌که بی‌هوش شود، با کف کفشم دقیقاً به صورتش می‌کوبم. بعد از ناله بلندی بی‌هوش می‌شود.

پا به اتاق می‌گذارم و چندبار ارمیا را صدا می‌زنم، اما چیزی مقابلم می‌بینم که آرزو می‌کنم کاش خندد و می‌گوید هیچ‌وقت وارد اتاق نمی‌شدم. ستاره می‌

!آفرین. خوب ناکارش کردی. بدبخت بیچاره-

مقابل ستاره، غیر از جنازه یک مرد ناشناس، پیکر غرق در خون ارمیاست که تکان نمی‌خورد.
بوی تلخ خون حالم را بهم می‌زند. ناخودآگاه جیغ می‌کشم:

ارمیا رو تو گشتی؟ -

گویدآید و می‌ستاره درحالی‌که تفنگش را به سمتم گرفته چند قدم جلو می

!باید از ارمیا هم رد می‌شدم. دوست داشتن نباید باعث ضعف آدم بشه -

خواهم فریاد بزنم که مچ چپم را می‌گیرد و می‌پیچاند، بعد روی دارم و می‌قدمی به سمتش برمی
زمین پرتم می‌کند. درد از مچ دستم در تمام بدنم پخش می‌شود. حالا دیگر سلاح ندارم و ستاره
بالای سرم ایستاده‌است. می‌خواهم بلند شوم که ستاره لگدی به قفسه سینه‌ام می‌زند. از درد فریاد
می‌کشم. می‌خندد و می‌گوید:

!یه آشغالی عین یوسف؛ یه عوضی عین طیبه -

سعی می‌کنم دستم را ستون کنم و خودم را از زمین جدا کنم، اما این بار لگد ستاره به صورتم
می‌خورد. دهان و بینی‌ام پر از خون می‌شود و ستاره می‌خندد:

می‌دونم، کار خطرناکی کردم... اما نمی‌تونستم ازش بگذرم. وقتی طیبه داشت توی اون -
اتوبوس می‌سوخت توفیق نداشتم زجرکش شدنشو ببینم. اما حالا که فرصت دیدن جون کندن تو
!رو دارم از دستش نمی‌دم

احساس می‌کنم از یک خواب طولانی بیدار شده‌ام. یعنی یک عمر با قاتل پدر و مادرم زندگی
کرده‌ام؟ با پشت دست خون دهانم را می‌گیرم و می‌گویم:

پس کار تو بود؟ -

ستاره قهقهه می‌زند و بعد، جدی می‌شود و دوباره به پهلویم می‌کوبد. نفسم می‌گیرد. می‌گوید:

!یه عمر توی آستینم مار بزرگ کردم؟ عیبی نداره! الان خودم می‌کشمت -

یقه‌ام را می‌گیرد، بلندم می‌کند و محکم به دیوارم می‌کوبد. حس می‌کنم تمام ستون فقراتم خرد
شده است. با خشم می‌گوید:

...آره، شما غیریهودی‌ها آدم نیستید... هرکاری کنید آدم نمی‌شید -

صدای همهمه مردم از بیرون شنیده می‌شود. احتمالاً با شنیدن صدای تیراندازی، آمده‌اند ببینند
چه خبر است. ستاره با شنیدن صدا، می‌فهمد ممکن است گیر بیفتد. برای همین، بی‌خیال من

می‌شود که حالا کنار دیوار رها شده‌ام و همراه سرفه از دهانم خون می‌ریزد و چشمانم سیاهی می‌روند.

ستاره به طرف در پشتی می‌رود. چشمم به پیکر خونین ارمیا می‌افتد که چند قدمی من روی زمین است. دختر پدر و مادرم نیستم اگر بگذارم به همین راحتی بیاید و بکشد و برود. اگر بخواهد برود، باید از روی جنازه من هم رد بشود.

تمام کمر و قفسه سینه‌ام تیر می‌کشد، اما باید بلند شوم. وقتی با تکیه به دیوار روی پایم می‌ایستم، درد شدت می‌گیرد. با وجود دردی که با هر نفس در سینه‌ام می‌پیچد، به طرف در پشتی می‌روم. ستاره هنوز در را باز نکرده که از پشت، روسری‌اش را می‌گیرم و می‌کشم. با کمر روی زمین می‌افتد. قبل از این‌که به طرف در بجهد، مقابل در می‌ایستم. ستاره با وجود دردی که دارد، بلند می‌شود و تفنگش را به سمتم می‌گیرد:

- گم شو اونور -

خونی که از ضربه ستاره در دهانم جمع شده را تف می‌کنم و نیشخند می‌زنم. ستاره بلندتر داد می‌زند:

- می‌گم گم شو آشغال -

:خودم را به در می‌چسبانم

- ببیا! می‌تونی از روی جنازه منم رد بشی -

- باشه! شانس زنده موندن داشتی، خودت نخواستی -

و ماشه را می‌چکاند. چشمانم را می‌بندم و می‌خواهم شهادتین بخوانم، اما بعد از چندلحظه اتفاقی نمی‌افتد. خشابش خالی شده. برای این‌که اعصابش را بهم بریزم می‌گویم:

- هممش رو خرج ارمیا کردی، چیزی برای من نموند -

به طرفم حمله‌ور می‌شود. مچ دست چپم بدجور درد می‌کند و فکر کنم آسیب جدی دیده باشد. با دست سالم مشتش را قبل از این‌که به صورتم بخورد می‌گیرم و به تلافی دست خودم می‌پیچانمش، با تمام قدرت، آن قدر که ستاره از درد جیغ بکشد. دست دیگرش را ناگهانی به طرفم پرت می‌کند تا به چشمانم بخورد، اما سرم را عقب می‌برم و با زانویم به شکمش می‌کوبم. از درد خم می‌شود. با یک ضربه به قفسه سینه، هلس می‌دهم تا روی زمین بیفتد. این کار آخرم خیلی خطرناک بود. چون ممکن است با این ضربه دچار ایست قلبی شود و من می‌دانم که زنده‌ی ستاره برای ایران اهمیت دارد.

فکر کنم یکی از دنده‌هایم شکسته باشد، چون دردش واقعا غیرقابل تحمل است. فعلا وقت ناله کردن ندارم. هر اتفاقی بیفتد نمی‌گذارم این ابلیس جایی برود. حالا افتاده است کنار تفنگش که روی زمین افتاده بود. قبل از این که دستش به تفنگ برسد، طوری به دستش لگد می‌زنم که صدای شکستن استخوانش را بشنوم. باز هم جیغ می‌کشد و ناسزا می‌گوید. این طوری نمی‌شود، باید طوری بیهوشش کنم که حداقل تا یکی_ دو ساعت دیگر به هوش نیاید.

یادم هست یکبار که با ارمیا درباره هنرهای رزمی صحبت می‌کردیم، می‌گفت ورزش‌های رزمی غربی بیشتر از این که ورزش باشند، یک نمایش وحشی‌گری‌اند. می‌گفت علی‌رغم ورزش‌های رزمی شرقی که اخلاق‌مداری در آن‌ها حرف اول را می‌زند، در ورزش‌هایی مثل گفت بازی‌شان یک قاعده بیشتر بوکس یا کشتی‌کج، معیار فقط کتک زدن تا حد مرگ است. می‌ندارد:

!ان قدر حریفت را بزن که نتواند از جایش بلند شود -

نکته مهم: مخاطبان عزیز لطفا تحت هیچ شرایطی این زد و خوردها رو انجام ندید؛ مگر توی محیط کنترل شده باشگاه و تحت نظر مربی. اینایی که نوشتم برای این نیست که روی اعضای خانواده‌تون پیاده کنید!

حالا من هم باید ستاره را طوری بزنم که نتواند از جایش بلند شود... در دلم از ارمیا معذرت‌خواهی می‌کنم و با نوک کفش به گیجگاهش می‌زنم. نامتعادل می‌شود و هر چه می‌خواهد از جایش بلند شود نمی‌تواند. اسلحه ستاره را برمی‌دارم آن را روی سرش می‌گذارم

!بشین سرجات -

صدای فریاد مردم بیشتر شده و حالا از صدای گفت و گوی بلند و عربی چند مرد، متوجه می‌شوم چند نفر وارد خانه شده‌اند. بعید نیست اعوان و انصار ستاره باشند. ناگاه دست ستاره را می‌بینم که به طرف دهانش می‌رود. حتما می‌خواهد خودکشی کند. محال است بگذارم! همان‌طور که تفنگ به دست بالای سرش نشسته‌ام، با لوله سلاح ضربه‌ای به پشت سرش می‌زنم که نتواند قرص را بخورد. قرص از دستش می‌افتد و همزمان، چند مرد از اتاق وارد راهرو می‌شوند. رو به مردها می‌کنم و فریاد می‌زنم:

!جلو نیاین -

اسلحه را اما از سر ستاره بر نمی‌دارم. اگر خودی هم نباشند، باز هم ستاره گروگان من است و نمی‌توانند به من آسیب بزنند. یکی از مردها همان‌جا می‌ایستد. بعید می‌دانم فارسی بلد باشد اما

منظورم را فهمیده است. آرام می‌گوید

(...حسنا... اهدئی. احنه اصدقاء. حشد الشعبی... (باشه! آروم باش. ما دوستیم. حشد الشعبی -

گویم دقیقاً نمی‌فهمم چه گفت، فقط حشد الشعبی‌اش را فهمیدم. به فارسی می

از کجا مطمئن باشم؟ -

یکی دیگر از مردها جلو می‌آید. آشناست، همان راننده‌ایست که من و مرضیه را از هتل به
این‌جا آورد. می‌گوید:

انا عماد. صدیق مرصاد. اُ تعرفین مرصاد؟ (من عمادم. دوست مرصاد. مرصاد رو -
(می‌شناسی؟)

ان‌قدر شمرده گفته است که بفهمم. مرد دیگر پشت گوشی با کسی حرف می‌زند و بعد موبایلش
را به من می‌دهد:

(.تحچی مع المرصاد. (با مرصاد حرف بزن -

با تردید گوشی را می‌گیرم. صدای مرصاد را می‌شنوم که نفس‌نفس می‌زند. فقط یک جمله
می‌گوید:

خودی‌اند خانم منتظری. اعتماد کنید -

موبایل را به مرد پس می‌دهم و با پا لگد دیگری به ستاره می‌زنم:

این تحویل شما -

مردها نفس راحتی می‌کشند. زنی با روی پوشیده می‌آید و به ستاره دست‌بند می‌زند و او را بلند
می‌کند. ستاره هنوز تعادل ندارد و آه و ناله‌اش به آسمان بلند است. خودم هم خیلی خوب نیستم.
از درد به خودم می‌پیچم اما ناله‌ام را می‌خورم. زنی که می‌خواهد ستاره را ببرد، به من نگاه
می‌کند و می‌گوید:

(انتی زینه؟ (تو خوبی؟ -

منظورش را نمی‌فهمم. برای این‌که حرفش را بفهماند دوباره می‌پرسد:

خوب؟ -

از درد صدایم در نمی‌آید، اما سرم را تکان می‌دهم. مردها با بی‌سیم حرف می‌زنند و صدای چند مرد هم از در خانه شنیده می‌شود که احتمالاً مردم را متفرق می‌کند. خودم را به طرف پیکر بی‌جان مرضیه می‌کشم. کاش آن روز در اعتکاف برایش دعای شهادت نمی‌کردم. حالا می‌فهمم چرا انقدر مصمم از شهادت حرف می‌زد. چه لبخند شیرینی روی لب‌هایش نشسته است! بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌کارم و بعد، خودم را به سختی بلند می‌کنم تا به اتاق برسم. پیکر ارمیا هنوز روی زمین است. رمق از زانوهایم می‌رود و روی زمین می‌افتم. حالا نمی‌دانم از درد جسم به خودم بیچم، یا از درد روح.

یکی از مردها با بی‌سیم صحبت می‌کند:

سقط الرنجه فی الشباک. الفتاء هنا الان. لکن شخصین استشهدوا. (شاه ماهی توی تور افتاد. - (اون دختر هم الان این‌جاست. اما دونفر شهید شدند

دست و پا شکسته حرف‌هایش را می‌فهمم. خودم را کشان‌کشان به ارمیا می‌رسانم و با بهت نگاهش می‌کنم. ارمیا همین چند ساعت پیش زنده بود و با من درباره شهر اریحا حرف می‌زد... شهر خرماها

به ساعت مچی‌ام نگاه می‌کنم. از لحظه‌ای که تصمیم به رفتن گرفتیم و به خانه حمله کردند، تا الان کمتر از یک ربع گذشته است. تمام آن درگیری‌ها و شهادت دو نفر از کسانی که دوستشان داشتم، در کمتر از یک ربع ساعت

چندبار تکانش می‌دهم. مثل شازده کوچولویی که مار نیشش زده باشد روی زمین افتاده است. همیشه موقع خواندن قسمت آخر رمان شازده کوچولو گریه‌ام می‌گرفت و ارمیا می‌گفت:

گریه نداره که! شازده کوچولو رفت پیش گلش. تازه، نمرده بود. چون وقتی فردا صبح خلبان - رفت اون‌جا، جسد شازده کوچولو رو ندید

وقتی ارمیا این را می‌گفت، من با گریه می‌گفتم:

پس چرا خودش می‌گفت بدنش زیادی برای رفتن به سیار ش سنگینه؟ لابد خودش نمی‌تونسته - اونو ببره!

ارمیا هم اشک‌هایم را پاک می‌کرد و می‌گفت:

خب حتما پرنده‌های کوهی اونو بردن -

ارمیا اشتباه می‌کرد که به من می‌گفت شازده کوچولو. او خودش قسمت آخر بازی‌مان را کامل کرد، در نقش شازده کوچولو که انصافاً بیشتر به ارمیا می‌آمد. من هیچ‌وقت دوست نداشتم قسمت آخر رمان را بازی کنیم. اما حالا، به اجبار ارمیا در نقش مرد خلبان فرو رفته‌ام. باید بنشینم و

افسوس بخورم و به ستاره‌ها نگاه کنم. بعد با تصور این‌که شازده کوچولویی در یکی از این ستاره‌ها می‌خندد، در تصور همه ستاره‌ها مانند زنگوله تکان بخورند و من بخندم! من پانصد میلیون زنگوله دارم که بلدند بخندند؛ مثل مرد خلبان.

گذارم و موهای خرمایی رنگش را مرتب‌دست‌های ارمیا را آرام و با احتیاط کنار بدنش می‌می‌کنم. انگار میان دشت شقایق‌های وحشی خوابیده است و بدنش پر از گل‌های تازه شکفته زخم است. چشمانش نیمه‌بازاند و به طرف راه‌روی منتهی به در پشتی نگاه می‌کند؛ انگار تا لحظه آخر نگران بوده که ما نجات پیدا کرده‌ایم یا نه. همین چند ساعت پیش می‌توانست بلند بخندد، چشمک بزند، صحبت کند؛ اما الان آرام و بی‌صدا خوابیده است. مثل مردی تنها که سال‌ها میان مردمی نادان مشغول انذار و نصیحت بوده و افتراها و ستم‌های بنی‌اسرائیلی‌شان را تحمل کرده و جز خدا پناه دیگری نداشته؛ و حالا خدا به او اجازه داده استراحت کند. فرقی نمی‌کند ارمیا شهید شده باشد یا مانند خضر، عمر جاودان داشته باشد. این دو هیچ فرقی با هم ندارند و چه بسا شهادت بهتر هم باشد. ارمیای من شهید شده و به عمر جاودان رسیده است! حالا اویس که سال‌ها در غربت بوده، بالاخره به یارش رسیده است. راستی ارمیا در غربت شهید نشد. وطن ارمیا همین‌جا بود، کربلا؛ جایی که یارش هست.

دو نفر از مردها یک برانکارد کنار بدن ارمیا می‌گذارند و به من که دارم صورتش را نوازش می‌کنم می‌گویند:

(عفواً اختی. علینا ان ناخذ الشهید. (ببخشید خواهرم. باید شهید رو ببریم -

به دور و برم نگاه می‌کنم و مرصاد را می‌بینم که در آستانه در ایستاده و خیره است به پیکر ارمیا و لبش را می‌گزد. دوست دارم بدانم تا الان کجا بود که این اتفاق‌ها افتاد؟

ارمیا را روی برانکارد می‌گذارند و روی بدنش پارچه‌ای سپید می‌کشند. یاد مرضیه می‌افتم که خواهند او را هم ببرند. با تکیه به دیوار، خودم را به محل شهادتش می‌رسانم. یک مرد وحتما می‌یک زن بالای پیکرش آماده‌اند تا بلندش کنند. با وجود دردی که می‌دانم بخاطر شکستگی یا کنم بلندش کنند. دوست‌حداقل ترک دنده است، جلو می‌روم و به مرد می‌فهمانم که خودم کمک می‌ندارم دست نامحرم به مرضیه بخورد؛ همان‌طور که خودش هم دوست ندارد.

پیچد و نفس می‌گیرد. با این‌مرضیه چندان سنگین نیست اما سنگینی داغ شهادتش در سینه‌ام می‌وجود با کمک زن، پیکرش را روی برانکارد می‌خوابانم. باورم نمی‌شود مرضیه‌ای که یک‌ربع قبل با هم نماز صبح خواندیم، الان فرسنگ‌ها با من فاصله دارد. او ساکن افلاک شده و من پا بسته خاکم. یاد زهره بنیانیان می‌افتم که در یک عملیات شهید شد. الان مرضیه هم همنشین زهره است.

مرضیه هم با پارچه سپید راهی آمبولانس می‌شود. پشت سر زن و مردی که برانکارد مرضیه را می‌برند راه می‌افتم به سمت در. به سختی خودم را سر پا نگه داشته‌ام و از دهانم هنوز خون

می‌آید. خودم را به کوچه می‌رسانم و سوار آمبولانسی می‌شوم که پیکر ارمیا را داخل آن گذاشته‌اند. کسی مانع نمی‌شود. سرم را لبه برانکارش می‌گذارم و چشم‌هایم را از درد به هم فشار می‌دهم.

دوم شخص مفرد

از وقتی که اویس رو دید و دوید طرفش، تا تمام مدتی که کنارش نشسته بود و با شوق و ذوق به حرفاش گوش می‌داد، زیر چشمی نگاهشون می‌کردم. چقدر دلم برای تو تنگ شده بود! مثل بچه‌ای که تنها باشه و بچه‌های دیگه رو ببینه که پیش مامان‌هاشون هستن و حسرت بخوره، منم حسرت اویس رو می‌خوردم که خواهرش کنارشه. دلم می‌خواست تو بودی و کنارم می‌نشستی و من برات حرف می‌زدم. ما خیلی کم با هم حرف زدیم، نه؟ کاش بیشتر با هم حرف می‌زدیم. کاش بیشتر کنارت بودم!

وقتی صدای خانم محمودی رو شنیدم که داره می‌گه مزاحم داریم و التماس دعای فوری، خیلی بهم ریختم و فهمیدم موضوع حفره امنیتی جدیه. تکتک بچه‌های عراقی‌ای که تا الان باهامون همکاری کرده بودن رو از ذهنم گذروندم. حیدر و جابر که فقط توی عملیات دستگیری منصور بودن و از بقیه ماجرا خبر نداشتن. پس لو دادن خونه امن کار اون‌ها نمی‌تونه باشه. غیر از اون‌ها، فقط عماد بود که نقشه‌م برای نجات خانم منتظری و بعدم تخلیه اطلاعاتی مامورهای ستاره رو می‌دونست. اگه عماد نفوذی بود، قطعاً به ستاره خبر می‌داد الیاس و رفیق داعشی‌ش سوخت رفتن تا محل قرار رو عوض کنه. پس عماد هم نمی‌تونه نفوذی باشه! می‌مونه فؤاد؛ کسی که هم آدرس خونه امن رو بلد بود، هم از ماجرای که توی هتل داشتیم بی‌خبر بود. و درضمن می‌دونست کیا داخل خونه هستن و قراره خانم منتظری و اویس و خانم محمودی خونه رو ترک کنن.

وقتی داشتم این فکرها رو می‌کردم، دقیقاً توی ماشین کنار فؤاد نشسته بودم. بجز فؤاد گزینه دیگه‌ای توی ذهنم نبود. به حیدر و جابر و عماد بی‌سیم زدم که سریع برن خونه امن و ماجرا رو حل کنند. از فؤاد هم خواستم بزنه کنار و پیاده بشه. بعد بهش گفتم بره داخل یه کوچه که خلوت و نسبتاً تاریک بود. درسته که ممکن بود قضاوتم اشتباه باشه، اما اگه یه درصد هم حدسم درست بود و اوایلا می‌شد. به زور روی پای آسیب‌دیدم راه می‌رفتم. صداخفه‌کن بستم روی تفنگم و وقتی فؤاد وارد کوچه شد، اسلحه رو گذاشتم روی کمرش. عرق کرده بود و بدجور شوکه شده بود. گفتم:

(کیف وجدوا عنوان المنزل الامن؟) (آدرس خونه امن رو از کجا پیدا کردن؟) -

(.لا اعرف!) (نمی‌دونم -

لا تكذب. لم يعرف أحد غيرك أنت و عماد ما الذي سيحدث هناك. (دروغ نگو. کسی غیر از تو -
(.و عماد نمی‌دونست اون جا قراره چه خبر بشه

(.رب يكون خطأ عماد. (شاید تقصیر عماد باشه -

(.أعلم أنها ليست غلطته. أنا متأكد. (می‌دونم تقصیر اون نیست. مطمئنم -

به وضوح عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد. یک آن خواست دستشو بزنه زیر تفنگم و در بره
که دستش رو گرفتم و یه مشت زدم به صورتش. نزدیک بود تعادل بهم بخوره، چون ایستادن
روی پایایی که مچش در رفته بوده کار ساده‌ای نبود. فواد هنوز از ضربه‌ای که خورد گیج بود،
از فرصت استفاده کردم و با پای سالم کوبیدم روی پاش و پشت بندش یه مشت هم زدم به
سینه‌ش و کوبیده شد به دیوار.

دیگه با این برخوردش شکی برام نموند که نفوذی همونه یا حداقل یکی از حلقه‌های نفوذ هست.
اگه راست می‌گفت، ثابت می‌کرد. اما وقتی متوجه شد من فهمیدم، سعی کرد حذف کنه.

:سرم رو تکون دادم و گفتم

(!الآن دمرت عملك!) (الان کار خودتو خراب‌تر کردی -

بعد همون‌طور که اسلحه رو روی کمرش فشار می‌دادم بردمش سمت ماشین و بهش دستبند زدم
و تحویلش دادم به بچه‌های حشدالشعبی.

توی راه خونه امن بودم که حیدر زنگ زد و گفت ستاره و خانم منتظری توی خونه هستن و
زنده موندن، اما اویس و خانم محمودی شهید شدن. این‌طور که حیدر می‌گفت، وقتی رسیدن خانم
منتظری مثل شیر نشسته بود بالای سر ستاره و لوله تفنگ رو گذاشته بود روی سرش،
هردوشون هم زخمی بودن در اثر درگیری. خانم منتظری که چشمش به بچه‌های ما می‌افته،
قبول نکرده بوده ستاره رو تحویل بده. تا زمانی که خودم باهاش حرف نزدم و اعتمادشو جلب
نکردم هم ستاره رو تحویل نداد.

وقتی من رسیدم، ستاره رو نشونده بودن توی یکی از ماشین‌ها. دیدم هر دوتا دستش بدجور
آسیب دیده و صورتش خونیه. به عماد گفتم ببرش بیمارستان و مامور خانم هم چشم‌آزش بر
نداره.

داخل خونه، جنازه یکی از مهاجم‌ها افتاده بود. غیر از ستاره، سه نفر بودن. یه نفرشون رو
اویس زده بود، اون یکی رو خانم محمودی و سومی رو خانم منتظری. کاملاً مطمئن شدم گرای
خونه رو فواد داده به دشمن، چون می‌دونستند خونه یه در پشتی داره و راه در پشتی رو هم

بسته بودن. پیکر مطهر او پس هم همون جا افتاده بود. وقتی خانم منتظری رو دیدم که داره با بهت به او پس نگاه می‌کنه، یاد خودم افتادم. منم وقتی تو رو دیدم همین‌جوری شدم. توی ها خوابیده بودی. چادرت روی صورتت افتاده بود. چادر رو کنار بیمارستان، روی یکی از تخت زدم و دیدمت؛ چشم‌هات بسته بودن و لباسات خونی. نمی‌دونم چقدر گذشت و فقط نگاهت کردم. کردم، بیشتر انگار دنبال یه نشونه می‌گشتم که اون دختر تو نباشی؛ اما هرچی بیشتر دقت می‌مطمئن می‌شدم خودتی. همون قدر که خانم محمودی آروم خوابیده بود، تو هم خوابیده بودی. نمی‌دونم چرا اون شب فقط یاد تو می‌افتادم. تویی که صورتت داشت می‌درخشید اون لحظه. حس کردم پشتم خالی شده. انگار دوباره مامان رو از دست داده بودم.

انقدر توی شوک بودم که تا چند روز نتونستم گریه کنم. مونده بودم الان چطوری ببرمت ایران. بابا خیلی به تو وابسته بود. اگه می‌دید دختر یکی یه دونهش رو بردم و توی تابوت برگردوندم، حتما من رو می‌گشت.

در صف نماز ایستاده‌ام. قبل از این‌که الله اکبر را بگویند، گردن می‌کشم که ببینم جلو چه خبر است. هوای بین‌الحرمین بارانی‌ست. مردی با عبای قهوه‌ای و شال سبز پیش‌نماز شده و قرار ها، اسم مرضیه و ارمیا را نوشته. نماز را است برای دو تابوت نماز میت بخوانند. روی تابوت شروع می‌کنند و بعد، تابوت‌ها را به حرم امام حسین (علیه‌السلام) می‌برند. دنبالشان می‌دوم، اما کنم که من هم بروم، اجازه نمی‌دهندتا من برسم، در حرم را بسته‌اند و هرچه اصرار می‌

دست مردانه‌ای دستانم را نوازش می‌کنند. هر دم و باز دم مساوی با دردی طاقت‌فرسا و وحشتناک است. اولین تصویر مقابل چشمانم، سقفی نم‌زده است و بعد، ساعت روی دیوار که یازده و نیم را نشان می‌دهد. حرکت انگشتان مردانه روی دستم متوقف می‌شوند و عمو صادق را مقابل خودم می‌بینم.

اریحا... عمو! صدای منو می‌شنوی؟ -

:اخم می‌کنم و سعی می‌کنم بنشینم. عمو جلویم را می‌گیرد و می‌گوید

یه کیلو پنجه سنگین‌تره یا یه کیلو آهن؟ -

از سوالش خنده‌ام می‌گیرد. بچه که بودم، همیشه با این سوال من را دست می‌انداخت. با صدای نخراشیده‌ای می‌گویم:

- وزنشون یکیه -

- آهان. پس حواست سر جاشه -

نگاهی به اطرافم می اندازم. این جا باید بیمارستان باشد. یک سرم به دستم وصل است اما لباس بیمارستان نپوشیده ام. پس مدت زیادی نیست که بی هوشم. مچ دستم را آتل بسته اند. از پنجره، بیرون را می بینم که روشن است. پس ساعت باید یازده و نیم صبح باشد. می گویم:

- شما این جا چکار می کنین عمو؟ -

- خودت این جا چکار می کنی دختر؟ -

یاد جواب دیشب ارمیا می افتم. شب قبل، ارمیا را داشتم و حالا ندارم. اگر می دانستم این آخرین گفت و گوی من با ارمیاست، بیشتر آن را کش می دادم. لبم را می گزم و می گویم:

- ارمیا کجاست؟ -

:اندازد و با اندوه می گوید سرش را پایین می

. امروز منتقلش می کنن ایران -

:اشک از چشمم می جوشد و چشمانم را می بندم. عمو سرم را نوازش می کند

بعد اذان صبح بهم زنگ زدن که خودتو برسون عراق... کارشناس پرونده همه چیز رو - مختصر برام گفت. تو چرا هیچی بهم نگفتی؟

.چی می خواستین بهتون بگم؟ نمی شد بگم -

:پیشانی ام را می بوسد و می گوید

بیخشید که اصل ماجرا رو بهت نگفتیم. چند وقته فهمیدی؟ -

.خیلی وقت نیست -

:از درد در خودم جمع می شوم و می نالم

- عمو؟ -

- جانم؟ -

می‌خواهم بگویم درد جان به لبم کرده است اما بجای آن، حرف از داروی آن می‌زنم:

- می‌خوام برم حرم -

- الان نمی‌شه عزیزم. ان‌شاءالله دفعه بعد که اومدیم کربلا. الان خطرناکه بری جایی -

- عزیز و آقاجون می‌دونن؟ -

- نه. فعلا هیچی بهشون نگفتم. اما دیر یا زود می‌فهمن -

بعد برای این‌که حال و هوایم را عوض کند با شادی می‌گوید:

!دمت گرم. زدی داغونش کردیا! فکر نمی‌کردم بیرون باشگاهتون بتونی با کسی مبارزه کنی -

بی‌توجه به حرفش می‌پرسم:

- ببینم، بین بابام و ستاره چی بوده که ان‌قدر از بابام بدش می‌آد؟ -

لبش را می‌گزد و نفسش را بیرون می‌دهد:

بعد از جنگ، برگشت دانشگاه که فوق لیسانس و دکتراش رو بگیره، اما وسط کار ول کرد. - می‌گفت نتونسته پایان‌نامه‌ش رو به موقع تحویل بده. اون موقع، ما نمی‌دونستیم توی یگان موشکی سپاهه. تا بعد شهادتش کسی نمی‌دونست. چند وقت بود می‌دیدم خیلی پکره. خودش یه روز اومد بهم گفت یه دختره توی دانشگاهه که دائم دور و برم می‌پلکه، ابراز علاقه می‌کنه، می‌خواد یه‌طوری من رو بکشه سمت خودش. یوسفم که به قول دوست و آشناها، به نامحرم آلرژی داشت. دانشگاه رو ول کرد که دختره نتونه پیداش کنه، بعدم با طیبه خانم ازدواج کرد. یه‌بار که ازش پرسیدم چرا با دختره ازدواج نمی‌کنی، گفت از رفتار دختره خوشش نمیاد.

بی‌تابانه وسط حرفش می‌پرسم و می‌گویم:

- اون دختره کی بود؟ -

توی مراسم عقد منصور و ستاره، دیدم یوسف خیلی خوشحال نیست و به ستاره نگاه نمی‌کنه و - خواد تو مراسم شرکت کنه. رفتم ازش پرسیدم دلیلش رو، به زور راضی شد بگه حتی دلش نمی‌آد اون دختره همون ستاره‌ست. اما قسم داد به کسی نگم، گفت شاید دختره توبه کرده و خواسته تغییر کنه، نباید آبروش رو ببریم.

- به‌خاطر همین ستاره ان‌قدر از بابام بدش می‌اومد؟ -

نمی‌دونم. شاید -

:عمو که می‌بیند صورتم از درد منقبض شده، می‌پرسد

درد داری عزیزم؟ -

:سعی می‌کنم درد پهلو را به روی خودم نیاورم و می‌گویم

به‌خاطر کوفتگیه -

بعد از یک ساعت، به کمک مامور خانمی که پشت در نگهبانی می‌داد از تخت بلند می‌شوم.
سوار یک ون می‌شویم

داخل ون، مرصاد را می‌بینم که با پای آتل‌بندی شده روی یکی از صندلی‌ها نشسته است و کنارش، کیف و وسایل من است که داخل خانه جا مانده بود. کیفم را می‌گردم که ببینم همه وسایلم هستند یا نه. گوشی‌ام را پیدا نمی‌کنم، نه گوشی خودم و نه موبایل دکمه‌ای که لیلا داد را.
مرصاد متوجه جست‌وجوی بی‌نتیجه‌ام می‌شود و می‌گوید

فعلا گوشی‌تون پیش ما می‌مونه، اما ان‌شاءالله زود بهتون می‌دیم. نگران نباشید -

رو به سمت دیگری می‌کنم که چشمم به او نیفتد؛ انگار او را مقصر اتفاق دیشب می‌دانم و دائم از خودم می‌پرسم وقتی به خانه حمله شد، مرصاد کجا بود؟

خون مرضیه و ارمیا روی چادر و لباس‌هایم خشک شده و بدجور آتشم می‌زند. عمو کنارم نشسته و دست سالمم را گرفته. دوباره در گوش عمو می‌گویم

نمی‌شه حداقل از نزدیک حرم رد بشیم که وداع کنم؟ -

نمی‌دانم بغض صدایم است یا نفس‌های همراه با دردم که باعث می‌شود عمو دوباره از مرصاد درخواست کند. مرصاد می‌گوید

فقط پنج دقیقه نزدیک حرم می‌ایستیم -

در یکی از خیابان‌های منتهی به حرم توقف می‌کنیم. ان‌قدر خلوت است که ضریح از این‌جا هم پیداست. چشمانم تار می‌شوند و با عجله، اشک‌ها را پاک می‌کنم که ضریح را ببینم. حالا می‌فهمم آدم وقتی از بهشت بیرون رفت چه حالی داشت. قلبم تیر می‌کشد و دلم می‌خواهد زمان همین‌جا متوقف شود. وقتی اولین بار کربلا را دیدم، فکر کردم دیگر اریحای سابق نخواهم شد؛ اما حالا فهمیده‌ام دیگر اریحا نیستم. اریحا آدم و ریحانه برگشتم

انگار ارمیا و مرضیه کنار ضریح ایستاده‌اند و برایم دست تکان می‌دهند. خوش به حالشان؛ آن‌ها برای همیشه مقیم کربلا شده‌اند. ماشین حرکت می‌کند ولی نگاه من ثابت به ضریح دوخته شده است. دلم را، روحم را، همه وجودم را جا گذاشته‌ام

غیر از ماشینی که ما سوار آن شده‌ایم، دو ماشین دیگر جلوتر از ما حرکت می‌کنند که می‌دانم به ما بی‌ارتباط نیستند. حتما ستاره باید در یکی از آن ماشین‌ها باشد. در جاده کربلا به بغدادیم و کند و آرام می‌گویید راننده تند می‌راند. مرصاد من من می

بابت برادرتون متاسفم -

جوابش را نمی‌دهم. حوصله حرف زدن با او را ندارم. ادامه می‌دهد

ببخشید، شما بدون این‌که وظیفه‌ای داشته باشید توی این پرونده خیلی زحمت کشیدید. فقط... ببخشید، اما وقتی رسیدیم ایران، هم شما و هم آقای منتظری باید چندروز قرنطینه باشید. به‌خاطر امنیت جانی خودتون و مسائل پرونده می‌گم

عمو با دلخوری می‌گوید

شما نباید ایشون رو وارد این قضیه می‌کردین -

مرصاد خجالت‌زده سر به زیر می‌اندازد و می‌گوید

متاسفانه خود ستاره جناب‌پور ایشون رو وارد این ماجرا کرد. از یه جایی به بعد، هم ما و هم - ایشون ناگزیر بودیم به حضورشون در جریان پرونده

عمو صدایش را بالاتر می‌برد و می‌گوید

یعنی چی ناگزیر بودید؟ اگه اتفاق بدتری براش می‌افتاد چی؟ -

دلم خنک می‌شود. بگذار عمو بجای من سر مرصاد داد بزند. مرصاد اما با آرامش می‌گوید

حق دارید ناراحت بشید. اما قرار نبود این‌طور بشه. متاسفانه بخاطر یه حفره امنیتی این‌طور - شد. باز متاسفم

عمو دیگر جواب مرصاد را نمی‌دهد. سرم را به شیشه تکیه داده‌ام و بدون این‌که بخواهم، اشک از چشمانم سر می‌خورد. دوست ندارم کسی گریه کردنم را ببیند؛ برای همین چادرم روی صورتم کشیده‌ام. حالا به عزیز و آقا جون چه بگوییم؟ به راشل چطور توضیح بدهم هر دو

فرزندش را از دست داده است؟ نمی‌دانم راشل از شهادت ارمیا بیشتر ناراحت می‌شود یا کشته شدن آرسینه. من اگر جای او بودم، کشته شدن آرسینه برایم دردناکتر بود. ارمیا عاقبت به خیر! شد و الان زنده است، جای خوبی‌ست، خوشبخت است. اما آرسینه... بی‌چاره آرسینه

وارد فرودگاه بغداد می‌شویم اما مراحل عادی خروج از کشور را طی نمی‌کنیم و حتی وارد سالن انتظار نمی‌شویم. کمی آن‌سوتر از در اصلی فرودگاه، در بزرگی را برای ماشین‌ها باز می‌کنند و وارد یک محوطه می‌شویم. بدون طی تشریفات معمول و فقط با یک کنترل مرزی ساده، با کمک عمو از پله‌های یک هواپیما بالا می‌رویم. دارم از خانه پدری دور می‌شوم. معلوم نیست عمرم به دوباره برگشتن قد می‌دهد یا نه؟ کاش می‌شد همین‌جا بمانم؛ در جوار کربلا، در جوار خانه پدری، در سرزمینی که یار هست.

روی دو ردیف از صندلی‌ها، تابوت‌های مرضیه و ارمیا را می‌بینم؛ بدون پرچم. کنارشان می‌ایستم و به عمو می‌گویم:

می‌شه من کنارشون بشینم؟ -

نگاه عمو از اشک پر می‌شود و از مرصاد می‌پرسد:

می‌شه بشینه کنار تابوت شهدا؟ -

نه فقط مرصاد که همه می‌دانند من الان شرایط روحی خوبی ندارم و با من راه می‌آیند. ردیف کنار تابوت ارمیا می‌نشینم و در هواپیما چشم می‌چرخانم. ردیف آخر، زنی با چشم‌بند و دست‌بند نشسته است که باید ستاره باشد. کنارش یک مامور خانم نشسته و مرصاد هم ردیف کنارشان؛ در کنار مردی که دست و چشمش را بسته‌اند. عمو کنارم می‌نشیند. این پرواز مسافر زیادی ندارد.

انقدر کمر و سینه‌ام درد می‌کند که با هر قدم نفسم بند می‌آید؛ اما تا الان به روی خودم نیاورده‌ام. اصلاً دیگر انگار عادت کرده‌ام به این درد. هرچه باشد از غم از دست دادن ارمیا بهتر است.

به تابوت مرضیه و ارمیا نگاه می‌کنم. روی هیچ‌کدام پرچم نکشیده‌اند. روی تابوت مرضیه، یک نفر با ماژیک سبز نوشته:

خواهر شهیده بمب‌گذاری داعش در کربلا -

یعنی چه؟ اصلاً از کجا معلوم این تابوت مرضیه باشد؟ او در بمب‌گذاری شهید نشد، در عملیات شهید شد. چرا اسم ننوشته روی تابوت؟ به عمو می‌گویم:

این تابوت دوست من نیست -

: عمو لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید

!چرا، ولی به این اسم می‌برن ایران. بعد شهادتشونم گمنامن بنده‌های خدا -

یعنی هیچ‌کس نباید بفهمد مرضیه برای دفاع از من، از من ناچیز، از من بیچاره خودش را فدا کرده؟ مرضیه شهادت را خواسته بود، اما گمنامی چرا؟ دوست دارم داد بزنم و به همه بگویم مرضیه بی‌سروصدا در خانه‌ای در کربلا شهید شد، با رگبار شهید شد، مظلوم هم شهید شد؛ نه! در عملیات تروریستی

روی تابوت ارمیا هم همین را نوشته‌اند. تابوت هیچ‌کدام اسم ندارد؛ فقط یک شماره است. یعنی ارمیا و مرضیه را با همین شماره سه رقمی می‌شناسند؟

دست روی تابوت ارمیا می‌کشم و تازه بغضم باز می‌شود. یاد تعزیه می‌افتم و شعر مداح که می‌گفت:

...مدتی سینه زد و اشک فشاند، آه کشید/ گرد گودال طواف بدن اکبر کرد -

دوست دارم تابوت را باز کنند که ارمیا را ببینم. آن موقع که دیدمش، بدنش هنوز گرم بود. چشمانش هنوز نیمه‌باز بودند. خودم چشمانش را بستم. دلم می‌خواست بگویم خیالت راحت، ستاره دستگیر شده اما لال شده بودم. همان‌طور که الان هم لال شده‌ام

: عمو در گوشم می‌گوید

.بچه‌های حشدالشعبی براشون دوتا کفن خریدن و به ضریح متبرک کردن -

هوایما تیک‌آف می‌کند و من در این فکرم که ارمیا نه ایرانی بود، نه آلمانی. ارمیا آسمانی بوده و هست. مرز برای آدم‌هایی مثل ارمیا معنا ندارد. مرزها اعتبارهای زمینی و خاکی‌اند. کسی که آسمانی باشد، در قید و بند مرزها نیست. برایش فرقی ندارد کجا باشد، هر جا برود آن‌جا را تبدیل می‌کند به میدان جهادش

ارمیا حریف تمرینی‌ام بود؛ حتی بعد از آمدن آرسینه. می‌خواست من قوی بشوم؛ حتما برای همین روزها. حتما برای همان چند دقیقه که نگذارم ستاره در برود. اوایل موقع مبارزه با ارمیا، زد، من هم اعصابم خرد می‌شد و تا عمداً طوری مبارزه می‌کرد که من اذیت نشوم. ضربه نمی‌می‌خورد می‌زدمش. می‌گفتم چرا درست مبارزه نمی‌کنی؟ می‌خندید و می‌گفت

!مرد که روی زن دست بلند کنه مرد نیست -

حرصم می‌گرفت و بیشتر می‌زدمش. یک روز دیگر ذله شد، پایم را که بالا بردم تا یک ضربه پهلو نثارش کنم، مچ پایم را گرفت و پیچاند طوری که با صورت زمین خوردم و از آن‌جا به بعد

مبارزه‌مان جدی‌تر شد. مبارزه‌مان هم ساعت‌های تعطیل باشگاه ستاره بود. می‌رفتیم و انقدر به در و دیوار و کیسه بوکس مشت و لگد می‌زدیم که دست و پایمان کبود می‌شد. بعد باشگاه هم معمولاً بستنی مهمانم می‌کرد.

الان هم دلم می‌خواهد انقدر بکوبم روی تابوتش که بلند شود و گارد بگیرد تا مبارزه کنیم. دلم می‌خواهد با هم کل‌کل کنیم، حرف بزنیم، بحث کنیم... اما نمی‌شود. ارمیا برای همیشه من را تنها گذاشته است. دلم می‌خواهد بگویم چقدر کمرم درد می‌کند. اصلاً مثل بچه‌ها جیغ و داد راه بیندازم و گریه کنم؛ شاید ارمیا این‌طوری دلش به رحم بیاید.

یکبار از همان تاب کذایی خانه عزیز افتادم. هنوز پنج سالم هم نبود شاید. تاب پستی نداشت، از پشت سر برگشتم و افتادم روی ایوان، از ایوان هم افتادم کف حیاط. جیغ به هوا رفت و ارمیا که خانه عزیز بود، از اتاق بیرون دوید که ببیند چی شده. بیچاره برفش گرفته بود انگار. عزیز را صدا زد و دوید طرف من که فقط گریه می‌کردم.

عزیز بلندم کرد و من را برد به اتاق. من یکی یکدانه‌اش بودم و ترسیده بود از دستش بروم. عزیز زیاد برای من نگران می‌شود. همان‌طور که عزیز من را بغل گرفته بود و می‌بوسید و نوازش می‌کرد، ارمیا یک تکه یخ آورد که بگذارم روی پیشانی‌ام تا ورم نکند و بعد دوزانو و سربزه‌زیر نشست مقابلم. انگار که او من را از تاب انداخته.

الان هم دلم می‌خواهد ارمیا همان‌طوری سربزه‌زیر و مظلوم بنشیند و به گریه و درد و دلم گوش کند. من این روزها او را کم دارم. بیشتر از همیشه باید باشد و هست، اما با یک بدن سرد و پر از گلوله و زخم.

دوست دارم برای ارمیا زار بزنم اما نمی‌شود بین این همه مرد. دوست دارم خودم برایش مداحی کنم و سینه بزنم. بچه که بود، محرم‌ها بیشتر می‌آمد خانه عزیز که با آقاجون برود حسینیه. آقاجون هم که دید شرکت کردن در دسته عزاداری را دوست دارد، برایش یک زنجیر کوچک خرید. پدرش که دید، حسابی دعواش کرد؛ ارمیا هم زنجیر کوچکش را داد به من. اتفاقاً صدایش هم بد نبود. با آقاجون که از هیئت برمی‌گشتند، شعرها را برای من می‌خواند. شاید اگر پدرش می‌گذاشت، مداحی می‌شد برای خودش! اما پدرش دوست نداشت ارمیا فضای دینی داشته باشد. چقدر هم که به خواسته‌اش رسید! پسرش شهید شد.

صدای ارمیا در گوشم پیچیده است. ارمیا دوست داشت آواز خواندن را؛ اما شاید فقط برای من می‌خواند. گاهی دستش می‌انداختم که این شعرهای عاشقانه را برای چه کسی می‌خوانی؟ و ارمیا: هم با پررویی جواب می‌داد:

!برای عشقم -

و هیچ وقت نمی گفت عشقش کیست؛ تا الان که خودم فهمیده ام

کجایی ای که عمری در هوایت نشستم زیر باران ها؟ کجایی؟/ اگر مجنون اگر لایلا، غریبم در - بیابان ها؛ کجایی؟

این شعر را که می خواند عشق می کرد. از ته دلش می خواند. حالا من هم دوست دارم برایش بخوانم؛ اگر نگاه های زیرچشمی عمو و بقیه بگذارد

هوایما در ایران می نشیند و گفت و گوی من و ارمیا تمام می شود. به زحمت از تابوت ارمیا جدایم می کنند. در فرودگاه شهید بهشتی اصفهان، چند ماشین نظامی با چراغ های گردان مقابل هوایما صف کشیده اند و مقابلشان مردهایی مسلح و آماده درگیری با لباس مشکی نیروهای ویژه و چهره های پوشیده ایستاده اند. این همه آدم آمده اند استقبال ما؟ مثل فرودگاه بغداد، بدون تشریفات معمول سوار یک ون در محوطه باند می شویم. تا زمان سوار شدن، چشمم به در هوایماست که تابوت ارمیا و مرضیه را بیرون می آورند یا نه. شیشه های ون مثل قبل دودیست و حتی از داخل هم طوری پرده کشیده اند که به هیچ وجه بیرون را نبینیم

بعد از تقریبا چهل و پنج دقیقه، ماشین متوقف می شود و در حیاط یک خانه دو طبقه پیاده می شویم. اولین نفری که می بینم، لایلاست که در آغوشم می گیرد و تسلیت می گوید. حوصله حرف زدن ندارم. فقط سرم را تکان می دهم. لایلا هم که خستگی و درد را از چهره ام می خواند، به مرد میانسالی که کنارش ایستاده است می گوید:

آقای خلیلی، اتاق آقای منتظری رو نشونشون بدید لطفا -

و من را دنبال خودش می برد داخل خانه. این خانه هم اثاثیه زیادی ندارد. لایلا اتاقی را که فقط یک تخت و میز و دو صندلی در آن است نشانم می دهد:

بخشید عزیزم. دو سه روز باید قرنطینه باشی تا خیالمون بابت امنیت خودت و مسائل دیگه - راحت بشه

با نگرانی می گویم:

!من می خوام خاکسپاری ارمیا شرکت کنم -

فعلا ارمیا و مرضیه توی سردخونه هستن. تا مراحل اداری شون انجام بشه و به - خانواده هاشون خبر بدیم قرنطینه تو هم تموم شده

روی تخت می نشینم و از درد سینه ام به خودم می پیچم. لایلا متوجه می شود و می گوید:

خوبی؟ -

.خوبم. فقط یکم بدنم کوفته‌ست -

:لیلا به میز اشاره می‌کند که دو ظرف غذا روی آن گذاشته‌اند

.بیا ناهار بخور، صبح تا حالا فکر کنم هیچی نخوردی -

میل ندارم؛ اما به اصرار لیلا پشت میز می‌نشینم. همین دیروز با مرضیه داشتم ناهار می‌خوردم، امروز مرضیه در سردخانه است و من با همکارش سر ناهار نشسته‌ام! لیلا لبخند عصبی‌ام را می‌بیند و اشتهايش کور می‌شود. یکی دو لقمه به زور می‌خورم و دست می‌کشم. اصلا اشتها ندارم. لیلا که رفتار عصبی‌ام را می‌بیند می‌گوید:

چیزی شده عزیزم؟ -

:درحالی‌که سعی دارم جلوی خودم را بگیرم که گریه نکنم می‌گویم

.دیروز همین موقع با مرضیه ناهار می‌خوردیم -

.لیلا آه می‌کشد

خیلی وقت نیست می‌شناسمش. اما از وقتی شناختمش، تا یادم می‌آد آرزوش شهادت بود. - راستش من نیروی عملیات نیستم، اما دیدم بچه‌های عملیات یه صفای خاصی دارن؛ یه حالت مشتکی و با مرام. مخصوصا که از بقیه به شهادت نزدیک‌ترن. مرضیه هم یکی از اونا بود

:یک موبایل به من می‌دهد و می‌گوید

.بیا با مادر بزرگت صحبت کن که نگران نشن. بگو همه‌چیز خوبه، بقیه هم رفتن زیارت -

:شماره عزیز را می‌گیرم. عزیز بی‌خبر از همه‌جا، با شنیدن صدای من ذوق می‌کند

!سلام عزیزم. زیارتت قبول -

.سعی می‌کنم صدایم گرفته نباشد

سلام دورتون بگردم. خوبین؟ -

ممنون. شما خوبین؟ مامان، بابا، آرسینه، همه خوبن؟ -

.الحمدلله. رفتن زیارت. من هتلم -

چرا صدات گرفته مادر؟ -

- خسته‌م، خوابم می‌آد -
- عزیزم برو بخواب مادر. خیلی هم برای من دعا کن -
- چشم عزیز. کاری نداری؟ -
- نه فدات بشم. خدا نگهدارت -
- خدا حافظ -

لیلا چند کاغذ و یک خودکار مقابلم می‌گذارد و می‌گوید:

اگه حال داشتی، تمام اتفاقی که توی عراق افتاد، مخصوصا حوادث خونه امن رو این‌جا مو - به مو بنویس. احتمالا شب کارشناس پرونده می‌آد این‌جا، باهات کار داره

و می‌رود و من را با انبوه فکر و خیال تنها می‌گذارد؛ با خیال ارمیا و مرضیه، ستاره و پدر و مادرم. کاغذها را جلو می‌آورم و نگاهشان می‌کنم. از من انتظار دارند چه بنویسم؟ خودشان که وقتی آمدند همه‌چیز را دیدند. انبوهی از حرف در دلم تلنبار شده اما دستم به قلم نمی‌رود. انگار می‌ترسم سدی که مقابل غصه‌هایم ساخته‌ام ترک بردارد و سیلاب راه بی‌افتد. مثل دانش‌آموزی که در جلسه امتحان نشسته اما چیزی برای نوشتن به ذهنش نمی‌آید به برگه نگاه می‌کنم

هیچ‌وقت این‌طوری نبودم. همیشه چیزی برای نوشتن داشتم. در مدرسه، سر زنگ انشا اولین کردم تا بخوانمش. اما حالا دوست ندارم بنویسم. بنویسم مرضیه‌نفر بودم که انشایم را تمام می‌خودش را سپر من کرد و من برخورد گلوله‌های سربی داغ را با بدنش حس کردم؟ بنویسم جلوی چشمم افتاد روی زمین و چشم‌هایش را بست؟ بنویسم از کنار جنازه‌اش رد شدم و رفتم که جان خودم را نجات بدهم؟ خاک بر سر من... خاک بر سر من که هنوز زنده‌ام. خاک بر سر من که جان عزیز مرضیه فدای من شد. من انقدر ارزش نداشتم که فرشته‌ای مثل مرضیه برایم قربانی شود. صدای گلوله‌هایی که به مرضیه خوردند در گوشم می‌پیچد و همزمان، ضرباتش را حس می‌کنم. نمی‌دانم مرضیه دردش گرفته یا نه؟ شنیده‌ام شهدا موقع شهادت درد نمی‌کشند، چون امام حسین (علیه السلام) را می‌بینند و انقدر محو دیدن روی ماه امام می‌شوند که درد یادشان می‌رود. یعنی آن لحظه که مرضیه جان داده، امام حسین (علیه السلام) آن‌جا بوده‌اند و من حواسم نبوده؟ شاید اگر من هم دقت می‌کردم حضور امام را می‌فهمیدم.

تا عصر، سرم را کمی روی همان برگه‌ها می‌گذارم و می‌خوابم و بعد از نماز مغرب، لیلا می‌گوید آماده باشم که کارشناس پرونده را ببینم. می‌دانم منظورش مرصاد است و حوصله دیدنش را ندارم؛ چون من را به یاد شهادت ارمیا می‌اندازد. اما بر خلاف میلم، در می‌زند و پشت سر لیلا، با عصا وارد می‌شود

پشت میز می‌نشینند و مرصاد می‌گوید:

بازم بابت برادرتون تسلیت می‌گم -

:هیچ نمی‌گویم. نگاهی به برگه‌ها می‌اندازد و می‌گوید:

لطفا هرچی یادتونه بنویسید. برای تکمیل پرونده بهش نیاز داریم -

:ده فقط سرم را تکان می‌دهم. آمده بود که همین را بگوید؟ ادامه می

بعد از این‌که از قرنطینه خارج شدید، نباید با هیچ‌کس درباره اتفاقات توی عراق صحبت کنید. -
اگر کسی از موقعیت ستاره و منصور پرسید، مثل همیشه بگید سر کار هستن یا مسافرتن. فعلا
تا زمان اجرای حکم، به‌جز اقوام نزدیک کسی نباید درباره دستگیری‌شون بدون. به مادر بزرگ
و پدر بزرگتون هم بگید یه مشکلی پیش اومد و دم مرز بازداشت شدن. درباره شهادت ارمیا هم،
بگید اومده بوده زیارت که توی حادثه تروریستی شهید شده. متوجهید؟

:باز هم سر تکان می‌دهم. این‌ها را لایلا هم می‌توانست بگوید. مرصاد می‌پرسد

ببینم، فکر می‌کنید ستاره برای چی توی حمله به اون خونه شرکت کرد، در حالی‌که خطر -
زیادی براش داشت؟

دستم را روی صورتم می‌گذارم و یاد حرف‌های ستاره می‌افتم. مرصاد طوری نگاه می‌کند که
:کنم‌انگار مطمئن است جواب سوآلش را فقط من می‌توانم بدهم. به سختی لب باز می

.ستاره ارمیا رو کشت -

یعنی اومده بود که ارمیا رو بکشه؟ -

سرم را پایین می‌اندازم. از یادآوری حرفی که ستاره درباره پدر و مادرم زد قلبم تیر می‌کشد.
:آرام می‌گویم

خودشم می‌دونست کارش خطرناکه. ولی گفت... وقتی طیبه... یعنی مادر من... توی اون اتوبوس -
. . . می‌سوخت... نتونسته چون دادنش رو ببینه... حالا می‌خواست مردن من رو ببینه

نفسم را بیرون می‌دهم. برای گفتن این جمله تمام رمقم رفت. درد در سینه‌ام می‌پیچد و چهره‌ام
:جمع می‌شود از درد. مرصاد با شنیدن جمله‌ام جا می‌خورد و می‌گوید

چرا این رو زودتر نگفتید؟ -

با اخم نگاهش می‌کنم که یعنی چرا انتظار بیخود داری از من؟ تعجبش را کنترل می‌کند و
:می‌پرسد

مطمئنید؟ همین رو گفت؟ -

بله -

خودبقیه‌ام را می‌گیرد، بلندم می‌کند و محکم به دیوارم می‌کوبد. حس می‌کنم تمام ستون فقراتم - خرد شده است. با خشم می‌گویم: آره، شما غیریهودی‌ها آدم نیستید... هرکاری کنید آدم نمی‌شید... خودتون چه برداشتی از این حرف دارید؟

دوست دارم سرش داد بزنم و بگویم اگر جای من بودی، بعد از این همه فشار عصبی پشت سر هم، آخر کار چقدر برایت قدرت تحلیل می‌ماند که جملات بی‌سر و ته ستاره را تحلیل کنی؟ فقط: سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم

نمی‌دونم -

پس اومده بود که شما رو هم بگشه. فکر می‌کنید چرا؟ -

باز هم جواب نمی‌دهم. می‌گوید:

شما شاه‌کلید این پرونده بودید خانم منتظری. هم برای ما، هم برای اون‌ها. انقدر مهم بودید که - یه مامور تو حد و اندازه ستاره، به‌خاطر کشتن شما و کینه از شما خودشو توی دام اندازه

این حرف‌هایش باید من را خوشحال کند؟ نمی‌فهمد من الان اعصاب شنیدن این حرف‌ها را ندارم؟ سکوتم را که می‌بیند می‌فهمد تمایلی به ادامه گفت و گو ندارم. از جیبش چیزی درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد. مشتش بسته است و نمی‌دانم چه چیزی از جیبش درآورده است. آرام می‌گوید:

ببخشید اینو می‌گم، اما ستاره ارمیا رو شهید نکرد -

مشتش را باز می‌کند. دو مرمی گلوله داخل مشتش است. می‌گوید:

اینا، فقط دوتا از گلوله‌هایی هست که بچه‌های پزشکی‌قانونی از بدن ارمیای خدا بیامرز - درآوردن

با شنیدن این حرفش سرگیجه می‌گیرم. کاش می‌شد با سلاح کمربندی خودش یکی از همین گلوله‌ها را به سرش می‌زدم که انقدر رک و راحت برای من درباره برادر شهیدم حرف نزنه. به یکی از مرمی‌ها اشاره می‌کند:

این تیر اسلحه یوزی هست. حتما یه چیزایی درباره‌ش می‌دونید. مردهای مسلحی که به خونه - حمله کردن از این سلاح استفاده می‌کردن و اکثرا هم عضو داعش بودن

به مرمی دیگر اشاره می‌کند و می‌گوید:

این یکی تیر زیگزائور هست؛ سلاحی که ستاره داشت. فقط دوتا تیر زیگزائور توی بدن -
ارمیا بود؛ یکی به سرش و یکی هم به سینه‌ش خورده بود. اما طبق گزارش پزشکی قانونی،
هیچ‌کدوم این تیرها باعث شهادت ارمیا نشده بود و ارمیا زودتر به شهادت رسیده بود. ستاره اینا
رو فقط برای تخلیه کردن خشمش زد. بدن ارمیا پر از تیر اسلحه یوزی بود.

خودش هم می‌فهمد دارد این حرف‌ها را مقابل من که خواهر ارمیا هستم می‌گوید؟ سرم بیشتر
خواست با تیر بزندم و گیرم. ناگاه یاد وقتی می‌افتم که ستاره می‌گیج می‌رود و با دست سرم را می
سلاحش شلیک نکرد. می‌پرسم:

اما ستاره می‌خواست بهم شلیک کنه، ولی خشابش تموم شد و نتونست. پس غیر این‌جا کجا -
تیراندازی کرده که خشابش تموم شده؟

نیشخند می‌زند و می‌گوید:

با بررسی‌هایی که ما داشتیم، خواست خدا بوده که سلاح ستاره فرسوده باشه و قبل از شلیک -
به شما گیر کنه. زیگزائور کلا همین‌طوره، گاهی گیر می‌کنه

اگر آن سلاح گیر نمی‌کرد، من هم الان پیش ارمیا و مرضیه بودم. چرا زنده مانده‌ام؟ دیگر
نمی‌توانم حرف‌های مرصاد را تحمل کنم. مرصاد هم متوجه می‌شود که اذیتم کرده است و بلند
می‌شود:

ببخشید، نمی‌خواستم ناراحتتون کنم. با اجازتون، من برم -

مرمی‌ها را روی میز می‌گذارد و می‌خواهد برود که صدایم را بلند می‌کنم و می‌گویم:

باید با ستاره و منصور حرف بزوم -

مرصاد کمی برمی‌گردد و می‌گوید:

فعلا ممنوع‌الملاقاتن. باید مراحل بازجویی‌تون کامل بشه -

باز هم اصرار می‌کنم:

من باید حتما ببینمشون. حتی شده برای پنج دقیقه -

فعلا نمی‌شه. اگه زمانی امکانش فراهم شد خبرتون می‌کنیم -

و می‌رود. از برخوردش لجم می‌گیرد. دست می‌گذارم روی مرمی‌هایی که بدن ارمیای من را شکافته‌اند. لیلا دستش را روی دستم می‌گذارد و می‌گوید:

می‌دونم ناراحتت کرد. اما اقتضای کار ماست که رک باشیم. درضمن، روی تو جور دیگه‌ای - حساب کردیم. تو ثابت کردی قوی هستی.

دوست دارم بگویم انقدر قوی نیستم که یک نفر بنشیند و راحت بگوید برادرم چطور شهید شده است. شاید هم باید به مرصاد حق داد. مامورهایی مثل مرصاد، اگر بخواهند احساسی باشند کار از دستشان درمی‌رود. لیلا می‌گوید:

کار ما این‌طوره که اول با دل انتخاب می‌کنی، باید دلت رو بذاری وسط، اما بعدش که - واردش شدی فقط باید با عقل پیش بری. وگرنه خراب می‌شه همه‌چیز.

مرمی‌ها را در دستم می‌فشارم. سردند؛ اما حتما وقتی داشتند پوست و گوشت ارمیای من را می‌شکافتند داغ بوده‌اند. آب کرده‌اند و جلو رفته‌اند. سرم را از درد و غصه روی میز می‌گذارم. گویدلیلا سرم را می‌بوسد و می‌

می‌دونم خیلی سخته؛ امیدوارم خدا کمکت کنه تا باهات کنار بیای. به این فکر کن که ارمیا - الان جای بدی نیست.

می‌دانم جای بدی نیست، اما کنار من هم نیست. من الان به ارمیا نیاز دارم. هیچ‌کس به اندازه ارمیا من را نمی‌فهمد. ارمیا من را بلد بود؛ تمام ماریچ‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌های قلب و ذهنم را. راستی قرار بود درباره همه این مسائل برام توضیح دهد... از لیلا می‌پرسم:

...بیبینم، اصلا ارمیا با شماها چکار داشت؟ قرار بود خودش برام توضیح بده -

چندسال بعد رفتنشون به آلمان، بچه‌های ما اونجا با ارمیا مرتبط شدن و ارمیا با اسم جهادی - اویس با ما شروع به همکاری کرد. وقتی هم تو رفتی آلمان، دیدیم اویس یا همون ارمیا، بهترین کسیه که هم هوای تو رو داشته باشه و هم ستاره رو

اون عکسی که آرپل برام فرستاد عکس کی بود؟ -

لیلا سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

دوست ارمیا بود. متاسفانه لو رفت و شهید شد -

لیلا می‌خواهد برود که صدایش می‌زنم:

می‌شه یه مسکن برام بیارین؟ -

چرا؟ -

بدنم خیلی درد می‌کنه -

لیلا جلو می‌آید و می‌پرسد

دستت؟ -

هم دستم، هم په‌لوم -

با تردید سرش را تکان می‌دهد و می‌رود دنبال مسکن. مطمئنم دنده‌هایم آسیب دیده‌اند؛ اما فعلاً خواهم کسی بفهمد و خانه‌نشینم کنند. می‌خواهم در خاکسپاری ارمیا باشم. دنده را که نمی‌شود نمی‌گچ گرفت؛ باید یک گوشه بخوابم تا جوش بخورد. باز هم استخوان بالاخره جوش می‌خورد، اما داغ ارمیا هیچ‌وقت سرد نمی‌شود.

دوم شخص مفرد

به نظرت کارم اشتباه بود؟ نباید اون مرمی‌ها رو نشونش می‌دادم؟ واقعا قصد بدی نداشتم. حس کردم این کارم شاید کمکش کنه. راستش، این حسرتی بود که به دل خودم مونده بود. وقتی شهید شده بودی دل نداشتم گزارش پزشکی قانونی رو بخونم و بفهمم دقیقا چطور شهید شدی. بارها شده بود برم جنازه دوست‌ها و هم‌رزم‌های شهیدم رو ببینم، اما تو فرق داشتی. تو خواهرم بودی... نتونستم. ندیدم و حسرتش به دلم موند. دونستنش یه‌طور آدم رو می‌سوزونه، ندونستنش یه‌جور. با خودم گفتم شاید اگه خانم منتظری بدونه برادرش چطوری شهید شده، مثل من حسرت! به دل نمی‌مونه. اما یه‌طوری بهم چشم غره رفت که فهمیدم کارم اصلا درست نبوده

خیلی تعجب کردم از چیزی که درباره ستاره گفت. حدس زدم ستاره توی شهادت یوسف و طیبه دست داشته باشه. شاید این‌طوری می‌شد نقطه ابهام پرونده تصادف اون اتوبوس مشخص بشه.

هم ستاره، هم منصور، از بعد دستگیری یه کلمه هم حرف نزده بودن. منصور که تحت مراقبت‌های پزشکی بود و توی یکی از خونه‌های امن نگهداری می‌شد، ستاره هم بعد از آتل‌بندی دستش نشسته بود توی اتاقش و خیره بود به یه نقطه. چون ستاره حالش بهتر بود، گفتم بیارنش. برای بازجویی.

از قیافه خانم صابری که بیرون اتاق ایستاده بود پیدا بود دلش می‌خواد یه حال اساسی از ستاره بگیره، اما جلوی خودشو گرفته! توی این پرونده سه تا از نیروهای خوب ما شهید شده بودن و

این چیز ساده‌ای نبود. اما خب ما هم حق نداریم ناراحتی و کینه شخصی‌مون رو سر متهم خالی کنیم.

با یه لبخند مسخره‌ای نشسته بود پشت میز. پشت میز نشستم و چند دقیقه فقط به لبخند مسخره ستاره نگاه کردم که داشت حال رو بهم می‌زد. همین امروز، اعترافات خیلی از دخترها و زن‌های شبکه جاسوسی ستاره رو خوندم که پایین برگه‌هاش از شدت گریه‌هاشون خیس بود. بیچاره‌ها با ندونم‌کاری خودشون گول ستاره رو خورده بودن و شده بودن متهم امنیتی. کسایی که به خاطر یه مشکل توی زندگی، یا هر دلیل دیگه‌ای از خدا و دین و پیغمبر شاکی بودن و افتاده بودن توی دام ستاره. نمی‌شه گفت فقط تقصیر ستاره‌ست. شاید اگه یه ذره حرفای ستاره درباره شعور کیهانی و درخت زندگی و این‌ها رو سبک سنگین می‌کردن که توی دام نمی‌افتادن!

پرونده پر و پیمون ستاره رو باز کردم و از روش خوندم:

ستاره جناب‌پور، متولد پنجاه، آلمان. تا بیست سالگیت آلمان بودی و بعد اومدی تبعیت ایران - رو گرفتی. پدر بزرگ پدریت از یهودی‌هایی بوده که اوایل دوره پهلوی با چند نفر از اقوامشون دسته جمعی مسلمون می‌شن. یهودی هستی، نه؟ به شماها می‌گن یهودی مخفی

پوز خند زد. ادامه دادم:

البته خیلی مخفی هم که نه! جناب‌پور یعنی پسر رأس جالوت، که کاملاً مشخصه فامیل - یهودی‌هاست! اصولاً کسایی که فامیلشون جناب‌پور هست، از یهودی‌های اصل و نسب‌دار هستن.

ستاره با یه حالت طلبکارانه‌ای پرسید:

جرمه؟ -

یهودی بودن جرم نیست، صهیونیست بودن و جاسوسی کردن جرمه -

و بعد ادامه دادم:

برادرت حانان، سال هفتاد و هشت توی جریان آشوب‌های کوی دانشگاه و جبهه مشارکت و - این مسائل بوده و دستگیر شده. این‌طور که تا الان آمار حانان رو داشتیم، توی آلمان با اعضای سازمان مجاهدین و حتی بهائی‌های ساکن اون‌جا در ارتباطه.

حالا نوبت من بود که نیشخند بزنم و بگم:

می‌دونی که، ان‌قدر بهتون نزدیک بودیم که آمار حانان رو از طریق پسرش درآوردیم! باورت - نمی‌شه اگه بگم توی چندماه گذشته، تمام وقت تحت رصد ما بودین. غیر از موسسه‌تون که پر از دوربین و میکروفون‌های ما بود، حتی نفس کشیدنت توی سفر عراق هم شنود می‌شد و آمارت رو داشتیم!

پیدا بود بهم ریخته و عصبانی شده اما خودش رو کنترل می‌کنه. با یه حالت عصبی می‌خندید.
بین کاغذهایی که همراه بود، عکس یوسف و طیبه رو درآوردم و گذاشتم جلوش

اینا می‌شناسی؟ این‌طور که شنیدم، خیلی از شون بدت می‌آد. یادمه چندبار به آقای صراف و -
!آر سینه گفتی

حس کردم رنگش عوض شد. خانم صابری که بیرون اتاق بود، توی بیسیم بهم گفت

دمای بدنش خیلی رفته بالا آقا مرصاد. ممکنه یه واکنش غیر عادی نشون بده -

پس دقیقا زده بودم وسط خال! ستاره به‌جای عصبانیت، بلند بلند شروع کرد به خندیدن.
خنده‌هاش یه صدای جیغ مانند داشت. باید دست می‌ذاشتم روی همین نقطه ضعفش؛ همین کینه
!قدیمی که اونو تا این‌جا کشونده

رسم است بعد از یک وداع مفصل با شهید، برایش تشییع بگیرند و مداحی کنند و بنر و پوستر
بزنند، اما برای ارمیا و مرضیه چنین اتفاقی نیفتاد. یک صبح سرد پاییزی، پیکرها را از
پزشکی قانونی گرفتیم، بردیم به غسلخانه و از آن‌جا به طرف گلستان شهدا. تازه آن وقت عزیز
را دیدم که در آغوشم گرفت. راشل هم آمده بود. به اصرار، در آمبولانس کنار ارمیا نشستم و
هر جور که بود، پاسداری که کنار ارمیا نشسته بود را راضی کردم در تابوت را باز کند. حالا
هم دستانم را دو طرف صورت سردش گذاشته‌ام و فقط نگاهش می‌کنم. لال شده‌ام. می‌خواهم
کنم خوابیده‌ان قدر نگاهش کنم که باور کنم رفته است، اما صورتش ان‌قدر آرامش دارد که فکر می
است. راشل هم کنارم نشسته اما فقط گریه می‌کند.

روی کفن متبرک به ضریح ارمیا، جوشن کبیر نوشته‌اند و زیارت عاشورا. پایین کفن ارمیا
کمی خونین است. صبح مقابل غسلخانه که منتظر تحویل پیکرشان بودیم، شنیدم یک نفر به
دیگری گفت یکی از شهدا ان‌قدر خونریزی کرده است که نشده غسلش بدهند و پیکرش تیمم
داده‌اند. مگر چند تیر به پیکر ارمیا خورده است که بعد چند روز خونش بند نمی‌آید؟

قبلا اگر تشییع شهیدی می‌رفتم، حتما چفیه‌ام را می‌بردم که به تابوت شهید متبرک کنم، اما الان
هیچ چیز همراه نیست. چادر و روسری‌ام را به صورت ارمیا می‌کشم تا متبرک شوند

نزدیک گلستان که می‌رسیم، پاسدار در تابوت را می‌بندد و یک پرچم سرخ «لبیک یا حسین» روی آن می‌کشد. گویا پرچم هم هدیه حشدالشعبی‌ست که به ضریح متبرک شده است. دست روی پارچه لطیف و نوشته‌های پرچم می‌کشم تا دلم آرام بگیرد.

چند نفر پاسدار زیر تابوت ارمیا را می‌گیرند و تکبیر و تهلیل گویان می‌برند به طرف جایگاه ابدی‌اش. تعداد تشییع کنندگان ارمیا و مرضیه به سی نفر هم نمی‌رسد. من و راشل و عزیز هم دنبالشان راه افتاده‌ایم. مرضیه هم پشت سر ماست و صدای ضجه‌های مادرش با صدای گریه راشل مخلوط شده است. کاش مادرش من را نبیند. اصلاً دل ندارم با مادرش مواجه شوم.

مزار ارمیا و مرضیه، جایی آخر گلستان است. طرف قطعه جاویدالآثرها، زیر دو درخت کاج. ارمیا را روی زمین می‌گذارند و من اولین کسی هستم که کنارش می‌نشینم. نشستن که نه، می‌افتم. مادر مرضیه دائم فریاد می‌زند:

... شهید دخترم... شهید دخترم -

پدرش اما ساکت است و با موهایی سپید، داخل قبر رفته تا مرضیه را با دست خودش به خاک بسپارد. انگار می‌داند مرضیه دوست ندارد دست نامحرم به او بخورد. یک دختر نوجوان کنار مادر مرضیه نشسته که باید خواهرش باشد. یک پسر جوان هم که احتمالاً برادرش است، از ته دل داد می‌زند. نگاهم را برمی‌گردانم به سمت ارمیا. طاقت نگاه کردن ندارم.

راشل جیغ می‌کشد و ارمیا را صدا می‌زند اما من با بهت فقط نگاهش می‌کنم. دوست دارم برایش حرف بزنم اما نمی‌توانم. مهم نیست؛ ارمیا نگفته می‌فهمد من را. عزیز نوازشم می‌کند و می‌گوید:

!گریه کن مادر. گریه کن این جوری دق می‌کنی! تو رو خدا گریه کن! تو خودت نریز -

نمی‌توانم گریه کنم. هنوز بهت زده‌ام؛ با این‌که با چشمان خودم پیکر غرق در خونش را دیدم. خودم صدای گلوله‌هایی که به تنش خورد را شنیدم. خودم چشمانش را بستم و دستانش را کنار بدنش قرار دادم. جلوی چشم خودم پارچه سپید روی صورتش کشیدند؛ اما باز هم باور نکرده‌ام. ارمیا هنوز زنده است.

این تشییع انقدر خلوت است که لازم نشده دور مزار داربست بزنند تا خانواده شهید راحت با او وداع کنند. حتی گلستان شهدا خلوت‌تر از روزهای قبل است. سینه‌ام سنگین شده؛ بس که بغض و ناله و ضجه و درد و دل‌هایم را در آن حبس کرده‌ام. صدای کسی را می‌شنوم که بدون بلندگو و انگار برای خودش مداحی می‌کند:

... نمی‌شه باورم، که وقت رفتنه/ تموم این سفر، بارش رو شونه منه -

زنند، اما باز خوب است یکی موقع خاکسپاری ارمیا روضه خواند. مردم با صدای مرد زار می من اشکم بند آمده است. فقط خیره‌ام به ارمیا؛ می‌ترسم اشک مانع شود برای لحظات آخر: ببینمش. عزیز به صورتم آب می‌پاشد و دوباره می‌گوید:

...مادر گریه کن. این‌طوری دق می‌کنی -

هیچ واکنشی به حرفش نشان نمی‌دهم. وقتی می‌خواهند ارمیا را که بلند کنند تا داخل قبر بگذارند، دستم را دور کفن حلقه می‌کنم تا نبرندش. صدای گریه راشل و عزیز بلندتر می‌شود. عمو دست‌هایم را از دور کفن باز می‌کند و می‌گیردشان که دوباره کفن را نگیرم.

کجا می‌خوای بری؟! چرا منو نمی‌بری؟! / حسین...! این دم آخری چقدر شبیه مادری -

وقتی دستانم را از دست عمو بیرون می‌کشم، ارمیا را داخل قبر گذاشته‌اند و تلقین می‌دهند. عمو تربت را به مردی می‌دهد که داخل قبر رفته است تا ارمیا در قبر هوای یار را نفس بکشد و اذیت نشود.

سرم را داخل قبر خم می‌کنم که ارمیا را بهتر ببینم. عمو شانه‌هایم را می‌گیرد و قربان صدقه‌ام می‌رود. دلم می‌خواهد از ته دل جیغ بکشم اما صدایم در نمی‌آید. احساس خفگی می‌کنم و خاک‌ها را چنگ می‌زنم. سنگ‌های لحد را یکی‌یکی می‌چینند تا آخرین امیدهایم هم به باد برود.

باید جوابتو، با نفسم بدم / بدون من نرو! تو رو به کی قسم بدم؟ حسین -

سنگ آخر را که روی صورتش می‌گذارند، هرچه در سینه‌ام حبس کرده بودم با یک فریاد یا حسین بیرون می‌ریزد. بعد از آن فریاد هم دیگر هیچ نمی‌گوییم و فقط آرام اشک می‌ریزم تا روی ارمیای من خاک بریزند و تمام! حسرت می‌خورم که چرا زودتر خودم را در قبر نینداختم تا همراه ارمیا دفن شوم؟

همان کسی که روضه می‌خواند، زیارت عاشورایی می‌خواند و دور مزار خلوت می‌شود. مرضیه را هم به خاک سپرده‌اند و صدای مادرش به یک ناله بی‌رمق تبدیل شده. نه که آرام شده باشد، دیگر جان ندارد. کاش من به‌جای مرضیه شهید شده بودم. من مادر ندارم که اگر شهید شدم آن‌قدر ناراحت شود.

روی مزار مرضیه، یک پرچم سرخ «یا زینب کبری (س)» که احتمالاً هدیه حشدالشعبی است انداخته‌اند. دیگر کسی جز پدر و مادرش بالای مزار نیست. عزیز، راشل را، که هنوز ارمیا را صدا می‌زند و به حانان لعنت می‌فرستد، بلند می‌کند و می‌برد. حالا فقط من مانده‌ام که عمو سر شانه‌ام می‌زند و آرام می‌گوید:

ریحانه! عمو پاشو بریم -

از جایم تکان نمی‌خورم و هیچ نمی‌گویم؛ نه قدرت تکان خوردن دارم نه صدا از گلویم خارج می‌شود. درد قفسه سینه‌ام شدیدتر شده است. عمو باز هم صدایم می‌زند و بازویم را می‌گیرد که بلندم کند؛ اما بازویم را از دستش درمی‌آورم. می‌خواهم با ارمیا تنها باشم. حوصله سر و صدا ندارم.

: عمو مقابلم می‌نشیند و می‌گوید

پاشو قربونت برم. عزیز نگرانته. بیا بریم خونه -

:تمام زورم را در حنجره‌ام جمع می‌کنم و می‌گویم

می‌خوام با ارمیا تنها باشم -

عمو حال نامساعدم را می‌بیند که اصرار نمی‌کند. پرچم سرخی که روی تابوت بود را به من می‌دهد و می‌گوید

بندازش روی قبر -

و می‌رود. شک ندارم همین اطراف، کمی دورتر نشسته است و نگاهم می‌کند. مهم نیست. زنی مادر مرضیه را بلند می‌کند که ببرد، اما مادر مرضیه چشمش به من می‌افتد و راهش را به سمت من کج می‌کند. دلم می‌خواهد فرار کنم. کاش خدا همین الان جان من را بگیرد تا با مادر مرضیه مواجه نشوم.

مادر مرضیه که رد اشک بر چهره‌اش خشکیده، لبخند کم‌مقی می‌زند و کنارم می‌نشیند. شک ندارم قبل از شهادت مرضیه این‌همه چین و چروک در صورتش نبود. با صدایی که از شدت گریه و فریاد گرفته است و لحنی مهربان می‌گوید

وقتی دخترم شهید شد تو همراهش بودی؟ تو توی کاروانشون بودی؟ -

تازه می‌فهمم به مادرش هم گفته‌اند زائر بوده و در عملیات تروریستی شهید شده است. اگر می‌دانست مرضیه خودش را سپر من کرده است چه حالی پیدا می‌کرد؟ از زنده بودنم شرم‌منده می‌شوم. دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و من را ببلعد. سرم را پایین می‌اندازم و آرام می‌گویم

بله -

:مشتاقانه می‌پرسد

وقتی شهید شد تو کنارش بودی؟ دخترم چطوری شهید شد؟ دردش که نیومد؟ -

درد در سینه‌ام می‌پیچد. چطور بگویم دخترش جلوی چشم خودم جان داد؟ لبم را می‌گزم و اشک از چشمانم می‌چکد. دوست دارم بگویم شهید درد نمی‌کشد، چون سیدالشهدا (علیه السلام) را می‌بیند و درد یادش می‌رود؛ اما نمی‌توانم. حالم را که می‌بیند، دستی به سرم می‌کشد و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارد:

غصه نخور عزیزم. خدا خودش داد، خودشم گرفت. دستش درد نکنه. اگه مرضیه شهید - نمی‌شد، می‌مُرد. اون وقت خیلی ناراحت می‌شدم. الان خوشحالم که جاش خوبه

نگاهی به قبر ارمیا و عکس خنداناش در قاب می‌اندازد و می‌گوید:

برادر تو هم شهید شده نه؟ خدا رحمتش کنه. خدا به هر دو مون صبر بده. شهادت چیزی از - عمر آدم کم نمی‌کنه. همه‌ی کسایی که این‌جا هستن، اگه شهید نمی‌شدن هم توی همون سن می‌مُردن و عمرشون زیاد نمی‌شد. اما خدا دوستشون داشته

پیشانی‌ام را می‌بوسد. دوست دارم محکم در آغوشش بگیرم. مثل مادر خودم است. او باید حالش بدتر از من باشد اما دارد من را دلداری می‌دهد.

تو مثل مرضیه‌ی خودمی. حالت که بهتر شد بیا پیشم. می‌خوام باهات حرف بزنم. می‌خوام - برام مو به مو تعریف کنی چطوری شهید شد

حرفش تنم را می‌لرزاند. من نمی‌توانم بگویم... از کنارم بلند می‌شود و بعد از التماس دعایی می‌رود.

پرچم را باز می‌کنم که روی مزار ارمیا پهنش کنم. از درد سینه‌ام عرق می‌ریزم اما مهم نیست. نوشته روی پرچم را چندبار زیر لب تکرار می‌کنم. از کنار دستم، یک کلوخ نسبتاً بزرگ برمی‌دارم تا یک گوشه پرچم بگذارم که باد نبردش. باید برای سه گوشه دیگر هم سنگ یا کلوخی پیدا کنم. به دور و بر قبر نگاه می‌کنم اما چیز به درد بخوری نمی‌بینم. هنوز سرم را برای گشتن اطراف بلند نکرده‌ام که دستی، سه تکه آجر را با طمأنینه روی سه طرف پرچم می‌گذارد. از جا می‌پریم و نگاهش می‌کنم، عمو نیست، مرصاد است که یک دستش را به عصایش تکیه داده و به سختی خم شده تا آجرها را بگذارد. پایش هنوز در آتل است. از این‌که خلوتم را بر هم زده ناراحتم. خودش هم فهمیده که یک قدم عقب‌تر می‌ایستد. سرم را پایین می‌اندازم که بفهمد باید برود. شاید بد نبود اگر بابت آجرها تشکر می‌کردم، اما فعلاً اصلاً صدایم در نمی‌آید. منتظرم برود، اما معلوم نیست برای چی سر جایش ایستاده. در دلم به ارمیا می‌گویم:

!ببین! رفیقت الانم دست از سرمون بر نمی‌داره -

جناب مرصاد بالاخره به حرف می‌آید:

اسمش فاطمه بود. خواهر کوچک‌ترم. بعد از فوت مادرم، برای همه‌ما مثل مادر بود. پزشکی - می‌خوند. پارسال قرار شد بره سفر عتبات؛ اما توی یکی از انفجارهای تروریستی سامرا شهید شد.

چند ثانیه مکث می‌کند. برای خواهر شهیدش احترام قائلم اما نمی‌دانم چه ربطی به من دارد؟
ادامه می‌دهد:

بعد از شهادتش، من اولین کسی بودم که دیدمش. می‌دونم خیلی سخته. راستش من نتونستم - گزارش پزشکی قانونی رو بخونم و بفهمم دقیقا چطور شهید شده. شاید ترسیدم. اما حسرتش به دلم موند. حس کردم اگه شما دقیقا بفهمید برادرتون چطوری شهید شده، زودتر آروم می‌شید. بیخشید اگه ناراحتتون کردم.

یک لحظه از آن حجم بدبینی که نسبت به او داشتم پشیمان می‌شوم؛ شاید به خاطر ترحم است یا بخاطر حسن نیتش. با این وجود، دلم می‌خواهد برود تا تنها باشم. سرم را تکان می‌دهم و با همان صدایی که به زور از حنجره‌ام درمی‌آید می‌گویم:

ممنون، اشکالی نداره -

چند ثانیه مکث می‌کند و نمی‌دانم برای چه. انگار حرفی دارد که از گفتنش منصرف می‌شود و می‌رود. در محیط اطرافم چشم می‌چرخانم. عمو را نمی‌بینم اما مطمئنم در دیدرأسش هستم.

یکبار دیگر روی پرچم دست می‌کشم. چقدر به من نزدیک بود ارمیا؛ اما من از تو دور بودم. من نشناختمش. هیچ وقت فکر نمی‌کردم ارمیا در آن محیط، جور دیگری زندگی کند. یاد نماز هایش می‌افتم و چهره برافروخته‌اش. چه کسی را می‌دیده که از دیدنش دگرگون می‌شده؟

این سه روزی که قرنطینه بودم، بارها تمام خاطراتم با ارمیا را مرور کردم. از وقتی که خودم را شناختم و ارمیا هم‌بازی‌ام بود، تا همان لحظات آخر و صدای رگبار و داد و فریادش؛ و تا لحظه‌ای که چشمم به بدن پر از گلوله‌اش افتاد، پر از گلوله تفنگ یوزی. حالم از یوزی بهم می‌خورد. لعنت به هر چه اسلحه است.

من هنوز باورش نکرده‌ام؛ حتی حالا که ارمیا زیر خاک است و من بالای قبرش نشسته‌ام. تا الان، بدنم گرم بود و هنوز درد این زخم را احساس نمی‌کردم. گاهی به سرم می‌زد شاید الان ارمیا با ریتم مخصوص خودش در بزند و وارد اتاق شود و بگوید این‌ها همه‌اش نقشه بود، همه چیز تمام شده. اما حالا که ارمیا را دفن کرده‌اند، کم کم دارم باور می‌کنم باید قبول کنم که فرسنگ‌ها میان ما فاصله است.

گذر زمان را حس نمی‌کنم؛ اما حتماً آنقدر گذشته است که عمو خسته شود و بیاید که من را ببرد. دست روی سرم می‌کشد و می‌گوید:

!ریحانه! عزیزم! پاشو دیگه! آنقدر خودت رو اذیت نکن -

این بار وقتی بازویم را می‌گیرد که بلندم کند مقاومتی نمی‌کنم، اما درد ناگهانی در قفسه سینه‌ام شدت می‌گیرد و باعث می‌شود از ته دل جیغ بکشم. عمو هول می‌شود:

چی شده عزیزم؟ -

در این سرمای پاییزی عرق کرده‌ام از درد و اشکم درآمده است. به سختی می‌گویم:

!بدنم درد می‌کنه -

چرا؟ از کی تا حالا؟ -

...از همون روز درگیری -

دیگر نمی‌توانم حرف بزنم و وقتی عمو می‌پرسد کجای بدنم، فقط با دست اشاره می‌کنم. عمو: خاکی که به سرتاپای چادرم نشسته را کمی می‌تکاند و می‌گوید:

!چرا زودتر بهم نگفتی؟ باید بریم دکتر، خطرناکه -

اندازم. از حالا به بعد، رفت و آمد به قبل از این که سوار ماشین شویم، نگاهی به گلستان شهدا می‌اندازم. این جا بیشتر خواهد شد. این جا زیاد آشنا دارم!

عمو مقابل خانه عزیز پارک می‌کند اما به من اجازه نمی‌دهد پیاده شوم. نگاهی به سرتاسر کوچه می‌اندازم. کسی برای ارمیای گمنام من حمله و بزر و پوستر نزده است. حتی مراسم هم نگرفتند. شاید اگر ارمیا مثل شهدای مدافع حرم شهید می‌شد و برایش یک تشییع و مراسم حسابی می‌گرفتیم، کمی دلم آرام می‌گرفت. غربت از این بیشتر که پدر و خواهر نسبی و عمه‌اش برای قتلش نقشه کشیدند و وقتی شهید شد هم نشد شهادتش را جار بزنیم؟ نمی‌شود مثل بقیه شهدا، خانواده‌اش جلوی دوربین صدا و سیما بنشینند و از خاطراتش بگویند. خاطرات و داستان مجاهدت ارمیا در هیچ کتابی چاپ نمی‌شود. معلوم نیست همین الان، چندتا مثل ارمیا در دیار غربت دارند برای امام زمانشان سربازی می‌کنند و بی‌سروصدا شهید می‌شوند و آب در دل ما تکان نمی‌خورد و همه در فکر مذاکره و تعامل سازنده با دنیا (!) هستند! ارمیا کلا پسر آرامی بود. در سکوت کارش را می‌کرد. حتماً خودش هم دوست داشت شهادتش هم در سکوت باشد.

:عمو و آقاجون از خانه بیرون می‌آیند و سوار ماشین می‌شوند. می‌پرسم:

کجا قراره بریم؟ -

آقاجون با نگرانی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

چرا به ما نگفتی دنده‌ها ت درد می‌کنه؟ -

جواب نمی‌دهم اما مطمئنم دارند من را می‌برند بیمارستان. اشکال ندارد. دلم می‌خواهد بخوابم؛ خسته‌ام. خاکسپاری ارمیا مهم بود که شرکت کردم. بعد از آن هم ارمیا نه مراسم سوم دارد، نه هفتم، نه چهلم.

چهره آقاجون ده‌سال پیرتر شده است. از وقتی عمو به‌طور سربسته گفت ستاره و منصور به اتهام امنیتی دستگیر شده‌اند و فعلاً ممنوع‌الملاقاتند، عزیز و آقاجون بدجور بهم ریخته‌اند. وای به وقتی که دقیق‌تر بفهمند پسر و عروسشان جاسوسند و محکوم به اعدام. بی‌چاره عزیز هم به سرنوشت راشل دچار شده. یکی از بچه‌هایش در بهشت و دیگری قعر جهنم.

از دنده‌هایم عکس رادیولوژی می‌گیرند و می‌فهمند یکی از دنده‌هایم یک ترک ریز دارد. همان شد که حدس می‌زدم. باید یک گوشه ثابت بخوابم تا جوش بخورد. قرار می‌شود این یکی دو ماه را مقیم خانه عزیز باشم؛ چون اصلاً تحمل خانه خودمان را ندارم.

عزیز در سالن پذیرایی رختخواب پهن می‌کند و انقدر خسته‌ام که مثل یک ساختمان ده طبقه فرو می‌ریزم. می‌پرسم:

راشل کجاست؟ حالش خوبه؟ -

عزیز با یک بشقاب غذا مقابلم می‌نشیند و با ناراحتی سرش را تکان می‌دهد:

نه بابا. الهی بمیرم، بنده خدا انقدر گریه کرد که خوابش برد. توی اتاق خوابه -

غذا را به طرفم هل می‌دهد و می‌گوید:

مادر رنگت پریده. بیا دوتا قاشق بخور -

راه گلویم بسته است و اصلاً میلی به غذا ندارم. رویم را برمی‌گردانم و می‌گویم:

نمی‌خوام -

آقاجون که به وضوح خمیده‌تر شده، کنارم می‌نشیند، روسری‌ام را برمی‌دارد و دست بین موهایم می‌کشد:

!انگار خود یوسفه که داره نگاهم می‌کنه -

بیاد جمله ستاره می‌افتم، او هم همین را به آرسینه می‌گفت. آقاجون ادامه می‌دهد:

ما دلمون نمی‌خواست تو احساس کمبود داشته باشی؛ دلمون نمی‌خواست فکر کنی پدر و مادر - نداری. از یه طرف ستاره و منصور بچه‌دار نمی‌شدن؛ خودشون استقبال کردن که تو دخترشون باشی. از یه طرفم، صادق و محبوبه هم هنوز ازدواج نکرده بودن که بتونن نگهت دارن

خانواده مادریم چی؟ -

داییت محمدحسین که شهید شده بود. اون یکی داییت، محمدعلی آقا هم که تازه زینبش به دنیا - اومده بود و خودش درگیر زینب و بیماری بعد تولدش بود. با خاله‌ها هم نمی‌تونستی زندگی کنی؛ چون همسراشون بهت نامحرم بودن و مشکل درست می‌شد. اون موقع بهترین گزینه منصور بود.

چه گزینه فوق‌العاده‌ای! منصور و ستاره؛ دوتا جاسوس که احتمالاً در شهادت پدر و مادرم هم دست داشته‌اند. چطور می‌شود که منصور جاسوس از آب درآمده و برادرش شهید؟ هر دو را یک پدر و مادر بزرگ کرده‌اند. با هم بزرگ شده‌اند، با هم جبهه رفته‌اند. از کجا راه منصور از پدرم جدا شد و کسی نفهمید؟ نفاق چه پدیده عجیبی‌ست!

دوم شخص مفرد

خانم صابری داشت از خستگی می‌افتاد. بعد از این‌که یکی از دخترهای شبکه جاسوسی ستاره خودکشی کرد، خانم صابری تمام وقت بالای تختش کشیک می‌داد که یه وقت دوباره بلایی سر خودش نیاره. دختره که با اسم کیمیا توی فضای مجازی فعالیت می‌کرد، فقط بیست و هفت سالش بود و اهل یکی از محله‌های مرفه اصفهان. کیمیا از این نظر برای ما خاص بود که از نظر مالی مشکلی نداشت و ظاهرش هم خوب بود، و برای ما سوال بود که این آدم که ماشین شاسی‌بلند زیر پاشه و توی کاخ بزرگ شده دیگه چرا رفته سمت عرفانای کاذب؟

قبل این‌که وارد اتاقش بشم، یه نگاه به رامرو کردم. چندتا از بچه‌هامون رو توی بیمارستان مستقر کرده بودن تا مبادا کیمیا فرار کنه یا دوباره اقدام به خودکشی کنه. یه در زدم و رفتم داخل. کیمیا که رنگش پریده بود، وقتی من رو دید صورتش رو برگردوند. از خانم صابری پرسیدم:

کی مرخص می‌شه؟ -

احتمالاً فردا صبح. فعلاً که حالش خوبه -

پس می‌تونیم با هم صحبت کنیم؟ -

خانم صابری سرش رو تکون داد و با اشاره من، رفت در رو بست. کیمیا خودش رو روی تخت جمع کرد و شروع کرد لرزیدن. خانم صابری روی صندلی نشست و من دست به سینه ایستادم بالای سر کیمیا که از چشماش معلوم بود بدجوری ترسیده. از وقتی گرفته بودیمش فقط جنجال‌بازی درمی‌آورد و خط و نشون می‌کشید که شماها حق ندارید منو نگه دارید و این حرفا. واقعاً هم از وقتی دخترهای شبکه ستاره و خودش رو دستگیر کردیم، از طرف خیلی‌ها تحت فشار بودیم و از طرف افراد مختلف تماس می‌گرفتن که آزادشون کنید؛ مخصوصاً از طرف آقازاده‌ها و پدرهای اون آقازاده‌ها که رابطه داشتن با شبکه ستاره. واقعا این قسمت کار خیلی دلم رو به درد آورد... بگذریم

:تا کیمیا خواست حرفی بزنه و دوباره شروع کنه به جیغ و داد، گفتم

.ستاره جونت هم دستگیر شد -

:حس می‌کردم داره دندوناش رو به هم فشار می‌ده. گفتم

!امکان نداره. ستاره اصلاً ایران نبوده -

!منم نگفتم توی ایران گرفتیمش -

بعد یه عکس از ستاره پشت میز بازجویی نشونش دادم. اون‌جا بود که مطمئن شد دیگه راه نجاتی نداره؛ و زد زیر گریه. گفتم

ببین خانوم، ما رو بیشتر از این معطل نکن. کمک کن پروندهت رو تکمیل کنیم و زودتر - دادگاه تکلیفت رو مشخص کنه

:با گریه گفت

!خب شما که همه‌چیز رو می‌دونین، خودتون تکمیلش کنین -

:حرفش به نظرم خیلی مسخره بود. گفتم

خانوم خودت می‌فهمی چی می‌گی؟ می‌گی من از خودم اعتراف بنویسم برای تو و بذارم توی - پروندهت؟ به نظرت ما همچین آدمایی هستیم؟

بازم گریه می‌کرد. ادامه دادم

اسم این رفتارت فرار به جلوئه؛ و تا الان فرار به جلو فقط کارت رو خرابتر کرده. آگه - همکاری کنی، شاید بتونم از قاضی پرونده برات تخفیف بگیرم. پس لطفاً بدون کم و کسر توضیح بده همکاریت از چه زمانی با ستاره جدی شد؟

خانم صابری از میز کنار تختش یه دستمال کاغذی بهش داد که اشکاشو پاک کنه. بالاخره به حرف اومد:

اولش یکی از دوستای دانشگاهم گفت برم باشگاه ستاره. توی دانشگاه، دوست‌پسر سابقم - مزاحمم می‌شد و اذیت می‌کرد. می‌دونید که چی می‌گم

دوستم گفت برای این‌که مزاحمم نشن، برم رزمی یاد بگیرم. یه چند جلسه هم رفتم، اما بیشتر - از این‌که ورزش یاد بگیرم جذب اخلاق مهربون ستاره شدم. مامان و بابام طلاق گرفتن. مامانم دائم با دوستاش مسافرت، بابام هر ماه یه پولی می‌ریزه به حسابم، همین. اصلاً یادم نیست آخرین بار کی دیدمش. ستاره خیلی مهربون بود. اصلاً یه‌طوری بود که وقتی نگاهت می‌کرد نمی‌تونستی چشم ازش بگیری. انگار آدم رو جادو می‌کرد. خیلی وقتا که حالم گرفته بود، حالم رو خوب می‌کرد. دوست داشتم همیشه کنارم باشه، اصلاً مامان من باشه! دوست داشتم بهم توجه کنه و یه‌طوری باشم که خوشش بیاد. اونم برام کم نمی‌داشت. کم‌کم فهمیدم خیلی از بچه‌های باشگاه به موسسه ستاره رفت و آمد دارن و توی کلاساش شرکت می‌کنن. منم برای این که بهش نزدیکتر بشم رفتم توی کلاساش

اخم کردم و گفتم:

خانوم! برای من قصه نباف! خودت می‌دونی چی می‌خوام بشنوم. مسائل عاطفی شما به من - ربط نداره. می‌خوام بدونم چی شد که تبدیل شدی به یکی از عناصر اصلی تیمش؟

بعد یه مدت، بهم اعتماد کرد. من واقعاً عاشقش بودم! انقدر دوستش داشتم که هرکاری بگه - بکنم. کسی رو هم نداشتم که به اندازه اون دوستش داشته باشم. هر کاری می‌گفت انجام می‌دادم

مثلاً چه کارایی؟ -

اوایل فقط شرکت توی کلاساش بود. کلاسای انگیزشی، کائنات و این حرفا. بعد ازم خواست - دوستام رو هم بیارم. دیگه نرفتم باشگاه، فقط می‌رفتم موسسه. شده بودم رابط دخترهایی که دوست داشتن با ستاره رابطه داشته باشن و باهانش کار کنن. ستاره گاهی یه مبلغی به حسابم می‌ریخت و می‌گفت به حساب بعضی از دخترها و خانم‌ها واریز کنم. منم نمی‌پرسیدم بابت چی. اما غالباً دخترایی بودن که وضع مالی‌شون خوب نبود. منم فکر می‌کردم خیریه‌ست. حالا خیریه

هم نبود، هرچی بود من انجامش می‌دادم. گاهی هم که ستاره وقت نداشت، من با اون دخترها
!می‌رفتم خرید و می‌بردمشون که یه صفایی به سر و صورتشون بدن

- همه اینا رو ستاره ازت می‌خواست؟ -

- آره -

- خب ادامه بده. بعدش؟ -

تا اون موقع نمی‌دونستم گرایش سیاسیش چیه. اما کم‌کم فهمیدم با حکومت میونه خوبی نداره. -
منم از خداخواسته بیشتر جذبش شدم. راستش منم دل خوشی نداشتم از حکومت. خب اگه بخوام
رک باشم، نه از اسلام خوشم میاد نه رژیم. دلیل خاصی هم براش ندارم، حال نمی‌کنم باهاشون؛
چون حس می‌کنم محدودم می‌کنن. ستاره هم که دید این‌طوریه، چندتا سفر کیش و شمال مهمونم
کرد و بیشتر باهام صمیمی شد. حتی شکست‌های عشقی‌های قبلیم رو هم می‌دونست. توی اون
سفر، با صراف آشنا شدم که همراهمون اومده بود. البته قبلاً هم دیده بودمش اما اون‌جا باهاش
صمیمی شدم. صراف مرد جذابی بود. با من و چند نفر دیگه‌ای که همراهمون بودن حرف می‌زد
و دائم برامون از کانالایی که علیه رژیم بودند برام مطلب می‌فرستاد. اون موقع خودم متوجه
نبودم، اما الان که فکر می‌کنم، داشت ذهنم رو آروم‌آروم آماده می‌کرد.

- خب وقتی ذهنت آماده شد چکار کردی؟ -

. . . با هم چندتا مسافرت خارجی رفتیم. ترکیه، اردن، یکی دوبار هم امارات -

:ساکت شد. ساده‌ام اگه فکر کنم رفته بودن عشق و حال. پرسیدم

- رفتید چکار؟ -

:یکم من من کرد. پیش‌دستی کردم و گفتم

رفته بودید دوره ببینید، دوره‌هایی که با حمایت مستقیم صهیونیست‌ها هدایت می‌شدن تا شما -
!رو تبدیل کنن به پرستو

:سرش رو انداخت پایین و گفت

- درست می‌گین -

:از صندلیم بلند شدم و گفتم

برای امروز کافیه. وقتی مرخص شدی منتظرم برام توضیح بدی دقیقاً توی دوره‌های ترکیه و -
اردن چی بهت گفتن.

می‌خواستم برم که صدام زد

آقا! ببخشید، آخرش چی می‌شه؟ -

بستگی داره به نظر قاضی. ولی یادت باشه، کاری که شماها می‌کردین خیلی بدتر از کار یه -
!خانه فساد یا حتی یه فرقه ضاله‌ست. توی همه کشورها، به شما می‌گن مجرم امنیتی

قبل این‌که دوباره بزنه زیر گریه رفتم بیرون و تکیه دادم به دیوار راه‌رو. واقعاً ذهنم خسته بود.
این روزا، صدای قهقهه ستاره توی یه گوشم بود و صدای گریه دخترهای باندهش توی گوش
دیگه‌م. همه‌شون توجیه می‌کنن که کمبود محبت و امکانات اونا رو انداخته توی دام ستاره،
نیازشون به محبت و معنویت. یکی نیست بگه این‌همه آدم هستن که نیاز به محبت دارن، نیاز به
معنویت و امکانات مادی دارن، چرا اونا نیفتادن توی این دام. آدم عقل داره، خوب و بد رو
می‌فهمه. خود تو، تو مگه نیاز به محبت نداشتی؟ تو هم مثل اونا دختر بودی دیگه. خیلی چیزها
رو هم کم داشتی توی زندگیت. اما چرا عاقبت تو به خیر شد و اونا به این راه کشیده شدن؟ اصلاً
. . . من چرا دارم تو رو با اونا مقایسه می‌کنم؟ تو کجا، اونا کجا

منصور هم که کلاً لال شده انگار. دریغ از یه کلمه. حتی وقتی اسناد و مدارکی که ازش داشتیم
رو بهش نشون دادم هم هیچ تغییری نکرد. فقط دیشب، وقتی بهش گفتم خانم منتظری جریان
یوسف رو فهمیده و این مدت با ما همکاری می‌کرده، رنگش عوض شد. سرخ شد و پوزخند زد.
بعد هم گفت:

!من می‌خوام اریحا رو ببینم -

همین یه جمله فقط. با شناختی که از منصور دارم، تا نخواد هیچی نمی‌گه. اما خودش بهم یه کد
... داد: اریحا. شاید بد نباشه یه ملاقات با هم داشته باشن

در را فشار می‌دهم و با صدای نخراشیده‌ای باز می‌شود. از باز شدن در قدیمی و زنگ‌زده
زیرزمین، گرد و خاک در هوا پخش می‌شود. کلید چراغ کم‌نور زیرزمین را می‌زنم و در اثر
غباری که در گلویم نشسته چندبار سرفه می‌کنم.

چشم آقاجون و عزیز را دور دیده‌ام که بلند شده‌ام. بعد از چندروز، تازه فهمیده‌ام اصلاً نمی‌توانم
یک گوشه بخوابم؛ مخصوصاً که درد دنده‌هایم با آن معجون گیاهی عزیز آرام گرفته؛ معجونی
که هیچ داروی مسکن و ضدالتهابی به پایش نرسید! شاید هم کنجاوی نسبت به گذشته‌ای که
تمام نشده و در زندگی من ادامه پیدا کرده، من را به زیرزمین کشانده. زیرزمینی که تا من و

ارمیا بچه بودیم، تابستان‌ها به هوای خنکش پناه می‌آوردیم و محل بازی‌های بی‌انتهای من و ارمیا بود؛ و قبل‌تر از آن، محل درس خواندن پدرم در تابستان‌ها و آزمایش‌های علمی‌اش. عمو صادق می‌گفت یک‌بار پدرم توانست یک تفنگ ساده و ابتدایی بسازد، اما موقع آزمایشش تیر دررفته و به دیوار سیمانی زیرزمین خورده و کمانه کرده. عمو صادق می‌گفت بخت با هردوشان یار بوده که قبل از اصابت تیر، پشت دیوار پناه گرفته‌اند و تیر آخرش بدنه فلزی یکی از کمد‌ها را سوراخ کرده و آرام گرفته

بوی نم و خاک زیرزمین را برداشته. الان دیگر فقط انباری‌ست، زمانی که من و ارمیا در آن بازی می‌کردیم این‌طور نبود. تمیز بود اما باز هم هر از گاهی یک سوسک یا مارمولک در آن پیدا می‌شد. ارمیا اصلاً از حشرات نمی‌ترسید، حتی یک بچه مارمولک را انداخته بود داخل بطری به عنوان حیوان خانگی‌اش! با این وجود هیچ‌وقت من را با سوسک‌ها و مارمولک‌هایی که می‌گرفت دست نینداخت. همیشه خیالم راحت بود که ارمیا مثل بقیه پسر بچه‌ها نیست که از انداختن سوسک در دامن یک دختر و شنیدن صدای جیغ و گریه‌اش لذت ببرد!

از ترس حشرات زیرزمین، با احتیاط قدم برمی‌دارم. همیشه وقتی با دیدنش جیغ می‌کشیدم می‌خندید و می‌گفت:

!نترس، تو دهنش جا نمی‌شی، نمی‌تونه بخورت -

خیلی از اسباب‌بازی‌هایمان این‌جاست. اسباب‌بازی‌هایی که در اصل متعلق به عموها و عمه‌ها بوده‌اند و بعد به من و ارمیا رسیدند؛ از جمله اسب سبزرنگ و چرخدار پدرم که همیشه من روی آن سوار می‌شدم و ارمیا طنابش را می‌کشید. روی اسب را یک لایه خاک گرفته است. کنارش هم یک کیسه پلاستیکی پر از اسباب‌بازی‌ست. دوست دارم مثل بچگی‌مان یک‌باره و بی‌ملاحظه کیسه را روی زمین خالی کنم و شیرجه بزنم وسط اسباب‌بازی‌ها، اما از ترس سوسک یا مارمولکی که ممکن است داخل کیسه باشد، دست به آن نمی‌زنم.

در یک کمد چوبی قدیمی را با احتیاط باز می‌کنم. یک سوسک از مقابلم رد می‌شود و قبل از آن‌که عکس‌العملی نشان دهم، خودش را میان وسایل زیرزمین پنهان می‌کند. ارمیا راست می‌گفت، سوسک‌ها بی‌خطرند. ما آدم‌ها برای آن‌ها خطرناک‌تریم که از ما فرار می‌کنند!

داخل کمد، وسایل پدرم منتظرند تا خاک را از رویشان پاک کنم. همان قطعات الکترونیکی و اولین دست‌ساخته‌هایش. اولین بی‌سیم که ساخت و بابتش از سپاه هشدار گرفت، همان تفنگ کذایی و حتی شوکر برقی‌ای که خودش ساخته بود و دور آن را با قوطی سرم عایق‌بندی کرده بود. عمو صادق می‌گفت آن روزی که پدر نوجوانم این شوکر را ساخت، برای امتحان کردنش یک دعوا با پسر همسایه راه انداخت. چقدر با این خاطره خندیدم. یوسفی که همیشه سربه زیر بوده و هیچ‌کدام از اهالی محل، صدای بلندش را نشنیده بودند، بی‌هوا رفته و با یک بنده کذایی از دوستانش یک دعوی کوچک راه انداخته و بعد ولتاژ ناچیز شوکر را روی آن بیچاره امتحان

کرده، بعد هم برای این که کتک نخورد شوکر را از بالای دیوار به داخل خانه انداخته و خودش هم از روی دیوار پریده. عمو می‌گفت:

وقتی یوسف از دیوار پایین پرید، اول از همه شوکر رو برداشت که ببینه چیزیش نشده باشه -

وقتی مطمئن شد سالمه، ذوق کرد و گفت

!عالیه، ضدضربه‌ست -

این شوکر بعداً در جریان منافقین، یک بار که در درگیری گیر افتاده بودند هم به دادشان رسید. همان موقعی که شایع شده بود منافقین در مرکز شهر اصفهان با تیغ موکت‌بری سر پاسدارها و انقلابی‌ها را می‌بُرند. درباره جنایات منافقین در کرمانشاه و کردستان شنیده بودم، اما درباره اصفهان... نمی‌دانم!

شوکر را با دقت نگاه می‌کنم. پدر آن را دقیق و ظریف در قوطی سرم و چسب پهن پیچیده است. کلیدش را چندبار فشار می‌دهم، کار نمی‌کند. حتماً باطری‌اش تمام شده

کنار کمد، انبوهی از مجلات علمی ایرانی و خارجی روی هم تَلَنبار شده‌اند. گویا پدر اشتراک همه را گرفته بوده تا خودش را با آخرین پیشرفت‌های علمی دنیا هماهنگ کند. یکی از مجله‌ها را برمی‌دارم و ورق می‌زنم. کاغذ کاهی‌ای در ابعاد آسه لای مجله است و تا خورده. کاغذ را باز می‌کنم. در حاشیه‌اش عبارت «بسم الله قاصم الجبارین» خودنمایی می‌کند؛ هرچند پدر آن را چندان بزرگ ننوخته است. روی کاغذ، طرحی از یک موشک است که چندان از آن سردر نمی‌آورم. فکر کنم یکی از طرح‌هایی باشد که همان ابتدای نوجوانی و قبل از پاسدار شدنش به سپاه داد. میان مجله‌ها پر است از این طرح‌ها و ایده‌هایی که احتمالاً باید تا الان اجرایی شده باشند؛ یا به دست خود پدر و یا به دست دوستانش. کاش خودش بود و برایم همه‌چیز را توضیح می‌داد، مثل پدر زینب

پوتین‌های پدر را هم میان وسایل پیدا کرده‌ام. پوتین‌هایی که هنوز میان شیارشان سنگریزه‌های مناطق عملیاتی را حفظ کرده‌اند. جزوات دانشگاهی‌اش را یکی‌یکی ورق می‌زنم. کاغذهایشان کم‌کم پوسیده شده و دارند زرد می‌شوند. فکر نمی‌کردم عزیز این‌ها را این‌جا نگه داشته باشد. عزیز از لباس پاسداری پدر مانند یک گنج در اتاقش مراقبت می‌کند، آن وقت این جزوه‌ها و مجلات را گذاشته در این زیرزمین که خاک بخورند!

می‌خواهم در کمد را ببندم که میخ‌های از جا درآمده تخته کف کمد توجهم را جلب می‌کند. انگار که قبلاً یک نفر آن‌ها را از جا درآورده باشد. به خودم جرأت می‌دهم و بدون ترس از سوسک و مارمولک، با فشار دست تخته را کمی بلند می‌کنم. رنگ آبی کدر یک مقوا توجهم را جلب می‌کند. نمی‌دانم چقدر تا بازگشت عزیز و آقاجون از خرید وقت دارم اما کنجاوی اجازه نمی‌دهد از زیرزمین بروم. در نتیجه، با وجود ترس از حشرات موذی زیرزمین، کیسه وسایل

پدر را که داخل کمد گذاشته‌اند با احتیاط برمی‌دارم و روی صندلی فلزی و کهنه کنار کمد می‌گذارم. با نوک انگشت باز هم به تخته فشار می‌آورم تا بلندش کنم و موفق می‌شوم. زیر تخته، پر است از جزوه‌ها و کتاب‌های قدیمی که فکر کنم مربوط به دهه پنجاه و شصت باشند. تعجب کرده‌ام؛ چون آقاجون تعداد زیادی از کتاب‌های آن زمان را دارد و آن‌ها را در کتابخانه‌اش نگه داشته. کتاب‌های شهید مطهری، دکتر شریعتی، شهید دستغیب، آیه‌الله طالقانی و سایر علمای آن زمان. اگر این کتاب‌ها مال آقاجون باشند، الان جایشان در کتابخانه است نه این‌جا. یکی از جزوه‌ها را برمی‌دارم و عنوانش را می‌خوانم:

فشنک‌شناسی؛ تهیه از: سازمان مجاهدین خلق ایران -

همه بدنم تیر می‌کشد با خواندن این اسم. پدر را با مجاهدین خلق چه‌کار؟ این نمی‌تواند مال پدرم باشد و ذهنم ناخودآگاه به سمت منصور می‌رود. جزوه را با احتیاط باز می‌کنم. از دست زدن به کاغذهای پوسیده و زرد شده‌اش احساس چندش‌آوری دارم. در صفحه اول با خودکار نوشته شده:

تذکر، به کلیه برادران محترم یادآوری می‌شود در حین و نگهداری این جزوه تمام نکات - امنیتی را به طور کامل رعایت فرمایید.

یک عنکبوت از روی کتاب‌ها رد می‌شود و از دیواره کمد بالا می‌رود. چه عنکبوت بدترکیب و بزرگی! یک چشم به عنکبوت است و یک چشم به جزوه. فرق است بین آدمی که یکی دو کتاب سازمان منافقین را از سر کنجکاو خوانده باشد، با کسی که جزوه آموزشی امنیتی منافقین را گرفته باشد. این یعنی صاحب این جزوه، یکی از اعضای ثابت و احتمالاً عملیاتی سازمان منافقین است. تمام اتهامات به سمت منصور روانه می‌شوند. چطور می‌شود کسی که با پدرم جبهه می‌رفته، تمام وقت عضو سازمان منافقین بوده باشد؟

جزوه را کناری می‌گذارم و کتاب‌ها را از نظر می‌گذرانم: «متدولوژی (شناخت)»، «راه انبیا»، راه بشر (محمد حنیف‌نژاد)»، «اقتصاد به زبان ساده (محمود عسگری زاده)»، «راه طی شده (مهدی بازرگان)» و...

این اسم‌ها برایم آشنا هستند؛ نام اکثر نظریه‌پردازان تفکر سازمان منافقین. تفکراتشان آن زمان برای جوان‌ها جذاب بوده اما حالا دیگر هیچ کجای دنیا خریداری ندارد و خیلی وقت است تفکر مارکسیسم و کمونیسم اعتبارشان را از دست داده‌اند. روی «راه طی شده» متوقف می‌شوم. این کتاب را دو، سه سال پیش خواندم. آقاجون هم یک نسخه‌اش را دارد؛ اما تا زمانی که تمام کتاب‌های شهید مطهری قفسه‌اش را نخواندم، اجازه نداد «راه طی شده» را بردارم. می‌گفت باید اول فکر کردن و نقد را یاد بگیری؛ و بعد از مطالعه «راه طی شده» فهمیدم منظور آقاجون چی بود. «راه طی شده» حرف‌های قشنگی درباره خدا می‌زد؛ اما حاضر نبود از زاویه بالاتر به دنیا نگاه کند. همه‌چیز را با دیدگاه حس و تجربه می‌دید و باعث می‌شد آخر کارش به بن‌بست

برسد. کسی که تفکر نقاد نداشته باشد، با حرف‌های قشنگ راحت به دام می‌افتد. و خدا شهید مطهری را رحمت کند که اندیشیدن را یاد می‌داد نه اندیشه‌ها را.

نگاهی به صفحه اول کتاب می‌اندازم تا شاید اسم صاحبش را صفحه اولش ببینم؛ اما چیزی دستگیرم نمی‌شود. کتاب را یک دور سریع تَوَرُّق می‌کنم و همزمان، چند برگه کاغذ کاهی از میانش روی زمین می‌افتد.

کاغذها را برمی‌دارم. گذر زمان، کاغذها را نازک کرده و نوشته‌های خودکار را کمرنگ. دست‌خط منصور را می‌شناسم. پس حتماً کتاب‌ها مال اوست. سعی می‌کنم نوشته‌های کاغذ را که با عجله نوشته شده بخوانم.

محمدحسین شهریاری، فعال در مسجد محل، رزمنده و طرفدار حزب جمهوری اسلامی. قد - ... متوسط، لاغر، حدوداً هجده ساله، ریش کم‌پشت مشکی، چشمان درشت و برجسته و

محمدحسین شهریاری که عموی زینب است! مشخصات و آدرس و ساعت رفت و آمدش چه ربطی به منصور دارد؟ به خواندن ادامه می‌دهم و با خواندن هر کلمه بر حیرتم افزوده می‌شود. نام مادرم طیبه و کتابفروش محله و امام جماعت مسجد و چند زن و مرد دیگر که نمی‌شناسمشان داخل برگه نوشته شده، همراه مشخصات ظاهری و آدرس خانه و محل کار و ساعت‌های رفت و آمد. همه افرادی که اسمشان نوشته شده، در یک چیز مشترکند؛ حزب‌اللهی بودن! همه یا ریش داشته‌اند، یا چادری بوده‌اند، یا فعال در مسجدند، یا بسیجی و پاسدارند و یا صرفاً طرفدار امام خمینی(ره) و حزب جمهوری اسلامی بوده‌اند! ذهنم می‌رود به سمت ترورهای دهه شصت. برای کسی مثل من که آن زمان را ندیده و فقط برایش تعریف کرده‌اند، مفهوم لیست ترور شاید کمی دور از ذهن به نظر برسد، اما حالا دارم یک لیست ترور واقعی را مقابل خودم می‌بینم. لیست تروری که حتماً هیچ‌وقت به دست مافوق منصور نرسیده؛ وگرنه نه من به دنیا می‌آمدم و نه شهید محمدحسین شهریاری در عملیات بیت‌المقدس مفقودالاثر می‌شد.

به کمد تکیه می‌دهم و نگاهم روی عنکبوتی قهوه‌ای که با پاهای درازش تندتند روی کتاب‌ها راه می‌رود می‌ماند. چطور می‌شود منصور سال‌ها عضو سازمان مجاهدین بوده باشد و با آن‌ها همکاری کند، اما هیچ‌کس نفهمد و بو نبرد؟ اصلاً منصور چطور دلش آمده آمار هم‌محله‌ای‌ها و دوستانش را به منافقین بدهد تا ترورشان کند؟ باورم نمی‌شود، یک آدم چقدر می‌تواند خائن باشد؟ حال از این‌که زیر دست چنین آدمی بزرگ شده‌ام به هم می‌خورد. یعنی عمو صادق ماجرا را می‌داند؟

دستم به طرف همراهم می‌رود تا با عمو تماس بگیرم، اما همراه در جیبم می‌لرزد و زنگ می‌خورد. شماره صفر روی همراهم افتاده و باید لایلا باشد. جواب می‌دهم. لایلا احوال‌پرسی می‌کند و می‌گوید:

ببینم، می‌تونی تا نیم ساعت دیگه بیای پارک نزدیک خونه‌تون؟ -

چی شده؟ -

بیا تا بهت بگم -

...باشه -

منتظرتم -

و قطع می‌کند. خوب شد خودش زنگ زد. باید ماجرای این کتاب‌ها را به آن‌ها بگویم. یکی دوتا از کتاب‌ها را همراه لیست‌های ترور برمی‌دارم و از زیرزمین بیرون می‌زنم

همان لحظه، در با کلید باز می‌شود و آقاجون و عزیز سر می‌رسند. کتاب‌ها را زیر لباسم پنهان می‌کنم. عزیز می‌گوید:

دختر تو چرا از جات بلند شدی؟ -

!خوبم عزیز. می‌تونم راه برم -

حتماً باید یه بلایی سرت بیاد که نتونی راه بری تا بری بخوابی؟ -

آقاجون خریده‌ها را داخل خانه می‌برد و می‌گوید:

ولش کن حاج خانم. آدم یه گوشه بخوابه دلش می‌پوسه -

به اتاقم می‌روم تا برای قرار با لیلیا آماده شوم. در حال بستن گیره روسری‌ام هستم که عزیز می‌پرسد:

کجا می‌ری با این حالت؟ -

من من می‌کنم و می‌گویم

یکی از دوستانم گفته باید برم ببینمش. یه کار مهم باهام داره -

نمی‌شه اون بیاد این‌جا؟ نمی‌دونه تو نباید این‌ور اون‌ور بری؟ -

عزیز را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم. سرم را چندلحظه روی شانه‌اش می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم. سر گذاشتن روی شانه عزیز از هرکاری لذت‌بخش‌تر است. بچه که بودم، عزیز صبح‌ها می‌آمد خانه‌مان و من را که تک و تنها در خانه خواب بودم بغل می‌کرد که ببرد خانه

خودشان. بهترین بخش خوابم هم خواب سبکی بود که در آغوش عزیز و درحالی که سرم روی شانهاش بود می رفتم.

عزیز می فهمد باید حتماً بروم و راضی می شود.

پس خیلی مواظب باش -

:چادرم را از جالباسی برمی دارم و درحالی که به حیاط می روم، آن را روی سرم می اندازم

.چشم. حواسم هست عزیز -

قدم تند می کنم به سمت پارک و روی یکی از نیمکت ها می نشینم. بعد از چند دقیقه لیلا می رسد و می گوید همراهش سوار یک ون سبزرنگ شوم، مثل همان ونی که شب شام غریبان سوارش شدیم. لیلا همراهم را می گیرد و باتری اش را درمی آورد. دیگر عادت کرده ام به این حساسیت ها و ملاحظات امنیتی.

این بار ون راه می افتد و وقتی از لیلا درباره مقصد می پرسم، جواب سر بالا می دهد. تقریباً نیم ساعت در راهیم تا در حیاط یک خانه از ون پیاده می شویم؛ فکر کنم از همان خانه هایی باشد که لیلا و همکارانش به آن ها می گویند خانه امن.

قبل از ورود، خانمی بازرسی بدنی ام می کند، کیفم را می گیرد و وارد می شویم. از پله ها بالا می رویم و لیلا در راه می گوید:

!کارشناس پرونده قبول کرد منصور و ستاره رو برای چند دقیقه ببینی -

سر جایم می ایستم و خشکم می زند. اصلاً آمادگی اش را نداشتم. نمی دانم چه بگویم. چه حسی باید داشته باشم؟ نمی دانم. اما هرچه باشد، این فرصت بعید است دیگر پیش بیاید. باید همین الان هرچه می خواهم را از خودشان بپرسم. لیلا برمی گردد و پشت سرش را نگاه می کند:

!پس چرا وایسادی؟ بیا دیگه -

به یک سالن می رسیم و مرصاد را می بینم که با تکیه بر عصا و پای آتل بندی شده منتظرمان ایستاده است. با دیدنش، داغ ارمیا برایم تازه می شود و چهره در هم می کشم.

:زیر لب سلام می کند و می گوید

با این که هر دو نفر شون ممنوع الملاقات بودن، اما فکر کردم بهتره یه ملاقات چند دقیقه ای - باهاشون داشته باشید. حتماً خودتون می دونید از این ماجرا کسی نباید چیزی بدونه

بله -

کنار مرصاد، دو در ضدصدا هست که یکی از درها باز می‌شود و لایلا به من می‌گوید وارد شوم، اما کسی دنبالم نمی‌آید. در پشت سرم بسته می‌شود و مقابلم، ستاره را می‌بینم که روی یک تخت دراز کشیده است و ساعدش را روی پیشانی گذاشته. نفرت در جانم شعله می‌کشد و نفس عمیقی می‌کشم تا آرام باشم و بتوانم فکر کنم. ستاره ساعدش را از پیشانی برمی‌دارد و نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. بعد با حالت تحقیر آمیزی می‌گوید:

به به! منتظر بودم بیای. از کی اطلاعاتی شدی که من نفهمیدم؟ -

جوابش را نمی‌دهم. مطمئنم الان دارد به خودش لعنت می‌فرستد که چرا در همان عراق من را نگذاشت. می‌گویم:

مامان و بابام رو تو کشتی، نه؟ -

صدای قهقهه چندان‌آورش بلند می‌شود:

آره من کشتم! خب که چی؟ -

چرا؟ -

چون باید می‌مُردن. همه‌ی شما مسلمانا باید بمیرید. دیدی که، ارمیا و رفیقش با دستور من - کشته شدن. تو هم باید بری قبر خودتو بکنی. خودت و رفیقای سپاهیت هم‌تون ول معطلید. دیر یا زود، هم‌تون رو می‌کشیم

می‌دانم این‌ها را می‌گوید که اعصابم را بهم بریزد. فرصت کمی دارم، باید مدیریتم کنم و سوالم را بپرسم:

بین تو و بابای من چی بوده؟ -

از خشم سر جایش می‌نشیند و به طرفم خیز برمی‌دارد. ناآرام اما عمیق نفس می‌کشد و می‌گوید:

چیزی نبود! یوسف عددی نبود که بین ما دوتا بخواد چیزی باشه. یوسف فقط یه احمق بود که -
!با خریدنش خودش و زنشو به کشتن داد

با این‌طور حرف زدنش می‌خواهد به زخم نمک بپاشد، اما کلمات ان‌قدر لرزان و آشفته از دندان‌های به هم قفل شده‌اش خارج می‌شوند که حتم دارم خودش هم از یادآوری ماجرای که با پدرم داشته می‌سوزد. صدایم را بالا می‌برم:

!درست حرف بزن -

ناگاه به طرفم می‌جهد و دستش را بالا می‌برد تا بزنم. همزمان با اولین حرکتش، صدای باز شدن در را از پشت سرم می‌شنوم و قدم‌های تند دونفر را که حتماً آمده‌اند جلوی ستاره را بگیرند. پاهایم را روی زمین می‌فشارم و محکم سر جابم می‌ایستم، و تنها با یک دست به کسانی که پشت سرم هستند علامت ایست می‌دهم تا جلو نیایند. ستاره به من رسیده است اما دستش در هوا مانده؛ شاید چون با تمام خشم و جسارتی که از خودم سراغ دارم به چشمانش خیره شده‌ام. خدا شاهد است تمام مدتی که ستاره را به عنوان مادرم می‌شناختم، یکبار هم صدایم را برایش بلند نکردم و حتی در چشمانش خیره نشدم. اما حالا ستاره قاتل مادرم است و از آن بدتر، دشمن خونی کشورم.

:ستاره تندتند نفس می‌کشد. بلند می‌گویم

چیه؟ بزن دیگه! حق داری، منم جای تو بودم از این‌که بعد این‌همه سال لو برم حسابی - می‌سوختم.

:صدای مردی از پشت سرم می‌آید که

ممکنه بهتون آسیب بزنه خانم -

:بر نمی‌گردم که پشت سرم را نگاه کنم، اما می‌گویم

بذار بزنه ببینم چکار می‌خواد بکنه؟ می‌خواد منم مثل مامان و بابام بکشه؟ -

ستاره دستش را پایین می‌آورد. صورتش سرخ شده اما حالت تهاجمی چند لحظه قبل را ندارد. می‌گویم:

هرچی رشته بودی پنبه شد، نه؟ دیگه لازم نیست بگی چرا بابام رو شهید کردی. خودم فهمیدم. - دم بابا یوسفم گرم که یکی مثل تو رو چزوند

:ناگاه از اعماق جانش جیغ می‌کشد

!کثافتا... عوضیا... لعنتیا -

رویم را از ستاره و حال زارش برمی‌گردانم. دوست دارم روی زمین بنشینم و بلند گریه کنم، اما وقت شکستن نیست. دیگر با ستاره کاری ندارم، همان‌طور که او هم حواسش به من نیست و روی تخت نشسته و زار می‌زند. دیدن حال ستاره بهم ریخته است. قبلاً عاشقانه دوستش داشتم. اصلاً اگر خودم را وارد این ماجرا کردم به‌خاطر او بود، اما تمام این مدت، از من متنفر بوده

است. با حالی خراب از اتاق بیرون می‌آیم و لیلا را می‌بینم که با نگرانی نگاهم می‌کند. هیچ نمی‌گویم تا خودش به حرف بیاید:

حالت خوبه؟ می‌خوای برسونت خونه؟ -

نه. گفته بودی قراره عمو منصور رو هم ببینم -

اگه الان حالت خوب نیست بذاریم برای یه دفعه دیگه -

خوبم -

مرصاد از اتاق کناری بیرون می‌آید و به من و لیلا می‌گوید:

خیلی خب، بریم -

نفس عمیقی می‌کشم تا خون دوباره در رگ‌هایم به جریان بیفتد و بتوانم سوالاتی که از منصور دارم را در ذهنم حل‌جی کنم.

یک طبقه بالاتر می‌رویم و دوباره دری مانند در اتاق ستاره. قبل از این‌که وارد اتاق شویم، به لیلا می‌گویم:

امروز توی زیرزمین خونه‌مون چندتا جزوه و کتاب از سازمان منافقین پیدا کردم. نمی‌دونم - مال کیه، اما حدس می‌زنم مال عمو منصور باشه.

لیلا اخم می‌کند و می‌پرسد:

چطور؟ -

بین کتابا چندتا برگه بود که خط منصور توش بود. توی کیفمه که دم در تحویل گرفتین -

مرصاد به مامور کنار دستش می‌گوید کیفم را بیاورند و رو به من می‌کند:

می‌تونید درباره اون برگه‌ها هم ازش بپرسید -

ماموری کیفم را تحویل می‌دهد. کتاب‌ها را از کیف درمی‌آورم و به لیلا می‌دهم. مرصاد می‌گوید:

راستش درخواست خود منصور بود که شما رو ببینه -

در این فکرم که چرا منصور باید بخواد من را ببیند که در باز می‌شود و باز هم تنها وارد اتاق می‌شوم. منصور پشت میزی نشسته است و با شنیدن صدای باز شدن در، سرش را بالا می‌آورد. چند ثانیه فقط نگاهش می‌کنم. از دیدن منصور بیشتر منزجر می‌شوم، چون منصور عضوی از خانواده بود. از ما بود، خ***یا*نت کرد. ستاره اگر قاتل است، دشمنش را کشته اما منصور برادرش را. منصور لب باز می‌کند:

راسته که تو باهاشون همکاری کردی؟ -

جواب نمی‌دهم. منتظرم اثری از شرمندگی و خجالت در چهره‌اش ببینم، اما دریغ! نفس می‌گیرم: و می‌گویم:

... من شما رو طور دیگه‌ای می‌شناختم -

پوزخند می‌زند:

!حالا درست شناختی -

تو هم جریان ترور پدر و مادرم رو می‌دونستی؟ -

می‌خندد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

معلومه! وقتی ستاره بدونه، یعنی منم می‌دونم -

وقتی منصور آرام است، یعنی من هم باید آرام باشم وگرنه می‌بازم. می‌گویم:

یوسف برادرت نبود؟ -

به صندلی تکیه می‌زند و با پررویی تمام می‌گوید:

یه چیزایی هست که از برادری هم مهم‌تره -

وسط حرفش می‌پریم:

مثلا سازمان مجاهدین خلق؟ -

منصور یکه می‌خورد و نمی‌تواند تعجبش را پنهان کند. نوبت من است که پوزخند بزنم:

همین امروز توی یکی از کمدای زیرزمین پیداشون کردم. کتابا و جزوه‌ها رو، همراه -
لیست‌های تروری که پر کرده بودی. اسم مادر و داییم هم اونجا بود

لبش را می‌گزد و به دستانش خیره می‌شود. ادامه می‌دهم

واقعا انتظار نداشتم یه آدم انقدر نامرد باشه -

لبخندی کج روی لبانش می‌نشیند و می‌گوید

می‌تونی بگی نامرد، خائن، جاسوس، منافق، هرچی دلت می‌خواد. آره! من عضو مجاهدین - خلق بودم. یوسف و طیبه رو من و ستاره گشتیم، همراه همه اون بدبختایی که توی اون اتوبوس بودن. الانم پشیمون نیستم. خب هر جاسوسی یه تاریخ مصرف داره. تاریخ مصرف منم تموم شده. مهم اینه که مثل من، هنوز خیلی‌ها هستن که پاشونو روی گلوی رژیم ایران فشار بدن

حجم نامردی و خ***یا*نت منصور خیلی بیشتر از ستاره است، انقدر که چند لحظه نفسم را در سینه حبس کند. بعد از چند لحظه می‌گویم

تاریخ مصرف اونام زود تموم می‌شه -

فقهه می‌زند و می‌گوید

هنوز خیلی کوچیکتر از اونیه که این چیزا رو بفهمی -

شاید. اما اینو می‌فهمم که الان اسرائیله که داره گلوش فشرده می‌شه، نه جمهوری اسلامی -

باز هم می‌خندد. می‌گویم

چرا می‌خواستی منو ببینی؟ -

می‌خواستم باهات حرف بزنم. نه این‌که عذاب وجدان داشته باشم، اما حالا که از خودت - عرضه نشون دادی، فکر کردم حقت باشه یه چیزایی رو بدونی. راستش با این‌که ازت متنفرم اما از جربزهت خوشم اومد. عین یوسفی

با ناخنم روی میز ضرب می‌گیرم و منتظر نگاهش می‌کنم. ادامه می‌دهد

ستاره عضو سازمان نبود، اما بی‌ارتباط با بچه‌های سازمانم نبود. همون اولی که ستاره برای - یوسف تور پهن کرد، همدیگه رو می‌شناختیم. قرار بود بعد این‌که یوسف تخلیه اطلاعاتی شد، کله‌پاش کنیم و با هم ازدواج کنیم. اما خب، یوسف یه‌دندگی کرد و نشد. در نتیجه حذفش کردیم

به همین راحتی؟ حدود بیست نفر آدم بی‌گناه را کشته است و با آرامش تمام به چشمانم خیره شده و می‌گوید حذفش کردیم! خیلی دوست دارم همین الان بلند شوم و دست پیچ خورده‌ام را در دهان منصور خورد کنم اما می‌پرسم

- الان اینا رو می‌گی به ضررت نیست؟ -

شانه بالا می‌اندازد:

این حرف‌ها بیست_سی سال پیشه. پرونده‌های این ماجرا مختومه شدن، دوباره باز شدنشون - هم فرقی برای من نداره. گفتم که، تاریخ مصرف من گذشته

- یعنی الان می‌خوای حرف بزنی و همه‌چیز رو بهشون بگی؟ -

با حالت خاصی نگاه می‌کند، نگاهی که هیچ‌وقت از منصور ندیده بودم. نفرتی توام با تحسین، و شاید کینه‌ای قدیمی. بعد از چند ثانیه می‌گوید:

تا قبل این‌که بفهمم تو هم با اونا همکاری می‌کردی، مطمئن بودم نباید چیزی بگم. اما وقتی - فهمیدم تربیت ستاره جواب نداده، به این فکر افتادم که توی تصمیم تجدید نظر کنم

- چطور؟ -

!باورم نمی‌شد توی خونه خودم نفوذی داشتهم -

- منم باورم نمی‌شد -

باز هم قافاه می‌خندد. ساکت نگاهش می‌کنم؛ هنوز باورم نشده چنین آدمی با این عناد و دشمنی،
:بخواد با اطلاعات ایران همکاری کند. می‌گویم

- ببینم، برای چی اون لیست‌های ترور رو ندادی به مافوق؟ -

!چون از سازمان اوادم بیرون -

:بعد از چند لحظه مکث، چشمانش را تنگ می‌کند و می‌گوید

ببین، من اگه عضو سازمان شدم فقط برای اون بازه زمانی بود. اگه بیرون نمی‌اومدم، الان -
داشتم با عقاید گندیده خودم توی کمپ اشرف و تیرانا می‌پوسیدم

خیلی احمقانه است که یک نفر خودش هم بداند عاقبتش چیست اما باز هم به کارش ادامه
دهد! می‌پرسم:

- خب الانم که دستگیر شدی و به قول خودت تاریخ مصرفت تموم شده! چه فرقی کرد؟ -

من اگه دستگیرم نمی‌شدم و فرار می‌کردم، سوخت رفتنم مساوی بود با تموم شدنم. دنیا همینه. - اما چیزی که مهمه، اینه که من توی مجاهدین خلق ایدا نمی‌تونستم این ضربه‌هایی که تا الان به ایران زدم رو بزمن.

یعنی فقط می‌خواستی به جمهوری اسلامی ضربه بزنی؟ همین؟ -

:شانه بالا می‌اندازد و می‌خندد

- آره، همین -

نوبت من است که به حماقتش بخندم. مشکل یک نفر با جمهوری اسلامی چه می‌تواند باشد؟ نمی‌دانم. وقت پرسیدن سوال دیگریست که ذهنم را درگیر کرده

ببینم، شماها که انقدر از پدر و مادرم کینه داشتین چرا من رو نگه داشتید؟ -

:می‌گوید

ستاره می‌خواست انتقامش رو کامل کنه. می‌خواست تو بشی همون چیزی که از یوسف انتظار - داشت و نشد. البته، شرایط خانواده هم بی‌اثر نبود

باورم نمی‌شود تمام این مدت، هدف ستاره فقط انتقام بوده. یعنی تمام لحظاتی که مادر صدایش می‌زد او داشته خودش را برای یک انتقام آماده می‌کرده؟ شک ندارم به ثمر ننشستن تلاش ستاره، حاصل دعای مادرم است. مادری که بی‌آنکه بفهمم، برایم مادری کرده است

دیگر تحمل نشستن مقابل چنین آدمی را ندارم. جوابم را هم که گرفته‌ام. بلند می‌شوم و قبل از این‌که از اتاق بیرون بروم، منصور می‌گوید

یادت باشه، توی این دعوا اگه بخوای طرف کسی رو بگیري تهش عاقبتت بهتر از من نمی‌شه. - من و یوسف مقابل هم بودیم، توی دوتا خط فکری، الان اون مُرده و منم به همین زودیا می‌میرم. هر دو مون عمرمونو توی چیزی که فکر کردیم درسته گذاشتیم و براش تموم شدیم. اما من بهت پیشنهاد می‌دم تو فکر زندگی خودت باشی، طرفداری از این‌ور یا اون‌ور به دردت نمی‌خوره. مثل اکثر مردم باش، بی‌طرف و آزاد

:تلخندی می‌زنم و می‌گویم

می‌دونی چرا اینو بهم می‌گی؟ چون خودتم مطمئنی آدم بی‌طرف وجود نداره. یا حق، یا باطل. - حالت سوم وجود نداره! درضمن، اون‌ی که تموم شده تویی، نه بابای من. بالاخره موقع مرگ! درکش می‌کنی

دوم شخص مفرد

مطمئن بودم یه شوک روانی می‌تونه ستاره رو به حرف بیاره؛ و واقعا هم همین‌طور شد. ستاره با دیدن خانم منتظری فهمید تمام سرمایه‌گذاریش توی این سال‌ها بی‌اثر بوده و هدر رفته؛ و واقعا داغون شد. یه جورایی مقاومتش شکست. گفتم کاری به کارش نداشته باشن تا گریه‌هاش رو بکنه، و می‌دونستم بعد از اون دیگه مثل قبل رفتار نمی‌کنه و خیلی راحت‌تر حرف می‌زنه.

درباره منصور هم، آدم پیچیده‌ایه، قرار شد ابالفصل که از من کارکشته‌تره ازش بازجویی کنه. شبکه ستاره و منصور از هم متلاشی شده بود همه اعضا بازجویی شدن. جالبه که ستاره توی یکی از بازجویی‌هاش گفت:

برام مهم نبود دخترها جذب شبکه‌م بشن و برام کار کنن. فقط می‌خوام دیگه مسلمون نباشن. - همین کافی بود.

خیلی روی این جمله‌ش فکر کردم. این‌که فقط خواسته فکر زن‌ها و دخترای ایرانی رو خراب کنه، چون می‌دونسته اگه اون‌ها خراب بشن، یه جامعه خراب می‌شه. الان که فکرشو می‌کنم، پاشنه آشیل هر جامعه‌ای زن‌های اون جامعه‌ان. ظاهرا تاثیرگذاری کمی دارن، اما در واقع زن‌ها هستن که دارن جامعه رو اداره می‌کنن و نبض جامعه دستشونه. برای همین که دشمن راه نفوذش رو از بین زن‌ها باز می‌کنه. خراب شدن یه مرد، هیچ‌وقت به اندازه خراب شدن یه زن به جامعه ضربه نمی‌زنه. این یه مسئله‌ایه که خود زن‌ها باید حلش کنن. امثال من نهایتا بتونیم باندهایی مثل باند ستاره رو دستگیر کنیم، اما تا وقتی خود زن‌ها نخوان، ریشه امثال ستاره زده نمی‌شه.

اما یه سوال دیگه هست که هنوز گوشه چشم چشمک می‌زنه؛ اونم ماجرای منصور و تصادف اتوبوسه. چطوریه که منصور تونسته این همه وقت، ارتباطش با سازمان منافقین رو پنهان کنه و کسی نفهمه؟ بیشتر سرشاخه‌ها و خونه‌های تیمی منافقین توی دهه شصت دستگیر و بازجویی شدن، اما کسی به اسم منصور نرسیده! اصلا منصور با کی همکاری کرده برای دستکاری اتوبوس؟

باید برم قاضی پرونده اتوبوس رو پیدا کنم و ببینمش.

تمام شب را به منصور و ستاره فکر کردم و این‌که چطور توانسته‌اند اتوبوس پدر و مادرم را دستکاری کنند. هرطور فکر کردم، دیدم محال است در همان دهه شصت، سپاه در بازجویی‌ها و تحقیقاتش به نام منصور نرسیده باشد. ان‌قدر ذهنم را زیر و رو کردم تا یکی از آشناهای ستاره

را در ایران پیدا کنم، و آخرش به یونس رسیدم. یونس تنها دوست ستاره است که هنوز در ایران است و دستگیر نشده؛ دوست قدیمی ستاره و حانان. و حالا هم دارم پرسان پرسان و با فشار آوردن به حافظه‌ام، دنبال باشگاه قدیمی‌اش می‌گردم که امیدوارم هنوز همان‌جا باشد.

آخر کوچه، بنرهای بزرگ باشگاه را می‌بینم. باشگاه رزمی پسرانه‌ای که یک در باریک دارد و پله می‌خورد به سمت پایین. وقتی من این‌جا می‌آمدم، این همه بنر دور و بر در باشگاه نبود. در را تازه رنگ کرده‌اند و یک تابلوی نئون هم بالای در زده‌اند. در آستانه در می‌ایستم و پایین را نگاه می‌کنم. صدای فریاد مربی هنرجویان شنیده می‌شود و پیداست که تمرین دارند. با تردید از پله‌ها پایین می‌روم و به در سالن می‌رسم. بوی عرق و ابرهای تاتمی‌ها زیر بینی‌ام می‌زند و چهره در هم می‌کشم. یاد همان روزی می‌افتم که اولین بار با ستاره آمدم. خاطرات ارمیا برایم زنده می‌شود و لب می‌گزم. صدای مردی من را به خودم می‌آورد:

ببخشید خانم، با کی کار داشتید؟ -

خودم را جمع و جور می‌کنم و می‌گویم:

با یه آقای به اسم یونس. می‌شناسیدشون؟ -

چهره مرد درهم می‌رود و بعد از چند لحظه فکر کردن می‌گوید:

آقا یونس رو می‌گید که صاحب این‌جان؟ -

خوشحال می‌شوم که هنوز هست و می‌شود پیدایش کرد. تایید می‌کنم و مرد جواب می‌دهد:

شما چکارشون دارید؟ -

یکی از شاگردای قدیمشونم -

مرد چشمانش را ریز می‌کند و می‌پرسد:

شما شاگردشون بودید؟ -

حوصله سیم‌جیم‌هایش را ندارم. می‌گویم:

بله. می‌شه بگید کجان؟ -

با تعجب ابرو بالا می‌دهد و بعد می‌گوید:

رفتن جایی، یه ربع دیگه می‌آن -

روی نیمکت‌های گوشه سالن می‌نشینم و منتظر می‌شوم.

هوا دم دارد، مثل همان وقت‌هایی که با ارمیا تمرین می‌کردیم. تمام پسر بچه‌ها را ارمیا می‌بینم. چقدر جایش خالی‌ست. چقدر دلم برایش تنگ شده است، بیشتر از تمام سال‌هایی که آلمان بود و از هم دور بودیم. پیام‌سانم را باز می‌کنم و سراغ پیام‌های ارمیا می‌روم. آخرین زمان آنلین شدنش مربوط به ماه قبل است. به صفحه گوشی چشم می‌دوزم؛ انگار منتظرم آنلین شود و پیام بدهد. برایش می‌نویسم:

- سلام بی‌معرفت. جات خالی، اومدم باشگاه یونس -

پیام فقط یک تیک می‌خورد و می‌دانم این تیک هیچ‌وقت دوتا نمی‌شود. دوباره می‌نویسم:

- دلم برات خیلی تنگ شده -

وقتی به خودم می‌آیم که قطره اشکی روی صفحه گوشی می‌بینم. اشک را از صورتم پاک می‌کنم و مرد را می‌بینم که با پیرمردی صحبت می‌کند:

- ایه خانمی اومده می‌گه با شما کار داره -

- نگفت چکار داره؟ -

- نه. گفت از شاگردای قدیم‌تونه. اون‌جا نشسته -

پیرمرد به طرفم برمی‌گردد و عمویونس را می‌بینم که موهایش سپید شده و صورتش چروک برداشته. از جا بلند می‌شوم. مطمئن نیستم من را به خاطر بیاورد. حالا دیگر به من رسیده است. حس می‌کنم از دیدنم تعجب کرده اما تعجبش را پنهان می‌کند و می‌پرسد:

- سلام خانم. با من کار داشتید؟ -

دوست ندارم بگویم اریحا هستم؛ چون دیگر اریحا نیستم بلکه ریحانه‌ام. می‌گویم:

- دختر عمه‌ی ارمیا -

با دقت به صورتم خیره می‌شود. این نگاهش را دوست ندارم. سر به زیر می‌اندازم و یونس بالاخره من را می‌شناسد:

- اریحا! چقدر بزرگ شدی -

به سردی می‌گویم:

- شما هم جالفتاده‌تر شدید -

:بلند می‌خندد

یاد اون روزا بخیر. خیلی وقته ازتون خیر ندارم. مامان و بابا خوبن؟ حانان چطوره؟ شنیدم -
!رفتن آلمان. راستی ارمیا خوبه؟ حتما اونم مردی شده برای خودش

تلخ می‌خندم. ارمیا مردی شده بود برای خودش... حالا که فکر می‌کنم خیلی مردتر از مرد شده
بود! یونس که می‌بیند جوابش را نمی‌دهم، می‌پرسد

- چیزی شده؟ چه کارم داشتی؟ -

- باید باهات حرف بزنم. یه مسئله مهمه که باید بگم -

- درباره چی؟ -

- مفصله -

احساس می‌کنم از آمدنم معذب است؛ اما اهمیت نمی‌دهم. داخل اتاق کوچکی که تابلوی مدیریت
را سردرش زده‌اند می‌نشینیم. همان مرد جوانی که در ابتدا دیدم برایمان چای می‌آورد و قبل از
رفتن، نگاه تندی به من می‌اندازد. نسبت به او حس خوبی ندارم. بی‌مقدمه می‌گویم

- می‌خوام هر چیزی که درباره گذشته ستاره و منصور می‌دونی رو بهم بگی -

:چشمانش گرد می‌شوند و با حالتی ساختگی می‌خندد

- یادمه مامانت رو خیلی دوست داشتی، به اسم صداهش نمی‌زدی -

- !چهنوزم خیلی دوستش دارم. اما مامان خودم رو. خوب می‌دونی چی می‌گم -

:تعجبش بیشتر می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد

- پس بالاخره فهمیدی؟ خودش بهت گفت؟ -

- نه. ارمیا بهم گفت -

- خب تو که همه‌چیز رو می‌دونی. الان چی می‌خوای بهت بگم؟ -

:با حالت جدی‌تری می‌گویم

می‌خوام بدونم ستاره و منصور چطوری پدر و مادرم رو کشتن که کسی نفهمید؟ چطوری - منصور عضو مجاهدین خلق بود ولی دستگیر نشد؟

جا می‌خورد؛ پیداست که انتظار نداشته بدانم ستاره در شهادت پدر و مادرم دست داشته. به لکنت می‌افتد:

چرا اینا رو از من می‌پرسی؟ -

!چون احتمال می‌دادم یه چیزایی بدونی، الان دیگه مطمئن شدم -

سرش را پایین می‌اندازد و آه می‌کشد. بعد از چندثانیه می‌گوید:

به درک! باشه، همه‌چیز رو می‌گم. خسته شدم. من اون زمان از دوستای حانان بودم؛ و البته - از رابط‌های سازمان. حانان گفته بود عضو سازمان بشم، درحالی‌که اعتقادی به مبانی فکری‌شون نداشتم.

نفس عمیقی می‌کشد و سر تکان می‌دهد:

منم مثل حانان در اصل یهودی‌ام -

:از حرفی که می‌زند نفسم می‌گیرد. با حیرت می‌پرسم

چرا پنهانش کردی؟ -

حانان گفت. گفت برای این که بتونیم ضربه بزنیم باید هویت اصلیمون رو پنهان کنیم. بعضی - از خاندان‌های یهودی همین کار رو کردن از خیلی وقت پیش. حتی خیلی‌هاشون دوتا اسم دارن؛ یه اسم عبری و یه اسم اسلامی. اسم عبری ستاره هم هداسا بود.

:لبم زیر فشار دندان‌هایم قرار گرفته و به زحمت می‌گویم

!خب ادامه بده -

من رابط منصور با سازمان بودم؛ کسی از عضویت منصور خبر نداشت به‌جز من و - مافوقمون. منصور بهمون خبر می‌رسوند و آمار سپاهیا رو می‌داد، اما کسی نمی‌دونست این خبر از کی می‌رسه به‌جز من و مافوقم. برای همین با دستگیری بچه‌ها منصور لو نرفت. مافوقم هم توی درگیری کشته شد.

تو چی؟ بقیه تو رو می‌شناختن، تو چرا لو نرفتی؟ -

حانان قبل این قضایا به خاطر یه مسئله‌ای با یه هویت جدید فراریم داد، منو فرستاد آلمان. یه - مدت اون جا بودم و وقتی آبا از آسیاب افتاد برگشتم ایران. با یه اسم جدید

پس یونس اسم جدیدته، اسم قبلیت چی بود؟ -

.هورام اسم عبریمه، اما حمید صدام می‌کردن -

کمی از چای می‌نوشد، اما من با وجود گلوی خشکیده‌ام نمی‌توانم چیزی بخورم. مشتاقم که باز: هم بدانم

درباره تصادف اتوبوس پدر و مادرم چی؟ -

چای در گلویش می‌پرد و چندبار سرفه می‌کند. لیوان را روی میز می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد:

!ازت معذرت می‌خوام اریحا... منو ببخش -

:مشامم بوی خون می‌گیرد و سینه‌ام می‌سوزد. منظورش از این حرف چیست؟ ادامه می‌دهد

من اون اتوبوس رو دستکاری کردم. حتی اون وقتی که تصادف کرد هم من پشت سرشون - بودم. با حانان رفته بودیم که مطمئن بشیم کار درست انجام شده

نفرت عجیبی در سینه‌ام شعله می‌کشد. با تمام قدرت هوا را به سینه می‌کشم تا آرام بمانم. حالم را: که می‌بیند می‌گوید

.حق داری منو نبخشی. حق داری همین الان تحویلم بدی به پلیس. برای منم بهتره -

:منظورش را از جمله آخر نمی‌فهمم اما می‌گویم

-!ادامه بده -

با چشم خودم دیدم، بابات تو رو بغل کرده بود و خودش رو از اتوبوس بیرون انداخت که زنده - بمونی. فکر کنم خدایبامر ز فهمیده بود ممکنه اتوبوس منفجر بشه

:به زحمت جلوی گریه‌ام را گرفته‌ام. دوست ندارم جلوی یونس بشکنم. با صدای لرزانم می‌پرسم

- چرا نیروهای امدادی انقدر دیر رسیدن؟ -

اون جاده خلوت بود. کسی توی جاده نبود، فقط ما بودیم. حانان گفت صبر کنیم تا هوا یکم - روشن تر بشه، بعد می‌ریم خبر می‌دیم. می‌خواست مطمئن بشه کسی زنده نمونده. حتی خودش رفت توی اتوبوس و دور و برش رو چک کرد.

دندان‌هایم را به هم می‌فشارم و از جا بلند می‌شوم. حالم از بوی تعفن نامردی‌شان به هم می‌خورد. قدم تند می‌کنم که از اتاق خارج شوم. یونس پشت سرم می‌آید:

صبر کن دختر! باید یه چیزی بهت بگم -

حالا به بیرون اتاق رسیده‌ایم. برمی‌گردم به سمت یونس و منتظر می‌شوم ببینم کدام افتخارش مانده که برایم نگفته؟ یونس عرق کرده و نفس نفس می‌زند. ناگاه به کسی که احتمالا پشت سر من ایستاده نگاه می‌کند، نگاه کوتاهی آکنده از ترس و اضطراب. به تندی می‌گویم:

دیگه چی می‌خوای بگی؟ -

سبیک گلویشت تکان می‌خورد و با صدای لرزانی می‌گوید:

هیچی دخترم. فقط سلام به مامان و بابا برسون -

:و صدایش را پایین‌تر می‌آورد

بعدا بهت می‌گم. خیلی مواظب باش -

بی‌خداحافظی از باشگاهش بیرون می‌زنم. داشتم در آن هوای گرفته و دم کرده خفه می‌شدم. نفس عمیقی می‌کشم و سوار ماشین می‌شوم. سرم را روی فرمان می‌گذارم و بغضم را رها می‌کنم. اجازه می‌دهم هق‌هق گریه‌ام بلند شود.

حالا کمی آرام‌تر شده‌ام. یونس چه می‌خواست بگوید که نشد؟ چرا نگفت؟ چشمش به چه کسی افتاد که حرفش را خورد؟ اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌خواهم راه بیفتم که برگه کاغذی روی برف‌پاک‌کن ماشین می‌بینم. پیاده می‌شوم که کاغذ را بردارم. داخلش، با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشته:

تا همین‌جا شام خیلی پاتو از گلیمت درازتر کردی. فکر نکن همه‌چیز تموم شده. به موقعش - حالتو می‌گیریم.

برای کسی که تا دم مرگ رفته و سردی لوله اسلحه را روی پیشانی‌اش حس کرده باشد، این تهدید چندان کارگر نمی‌افتد. با این وجود کاغذ را در کیفم می‌گذارم که به لایلا بگویم؛ چون نمی‌خواهم خطری متوجه عزیز و آقاجون شود.

به خانه که می‌رسم، دایی یا همان آقای شهریار سابق را می‌بینم که گویا آمده بوده به من سر بزند. چه فرصت خوبی شد! شاید حرف زدن با او حال مرا بهتر کند. دایی محکم در آغوش می‌گیردم، به تلافی تمام وقت‌هایی که نامحرم حسابش می‌کردم. حالا معنای برخورد پدرا نه‌اش را می‌فهمم. دوفری در حیاط می‌نشینیم و از او می‌خواهم درباره مادر حرف بزند.

یکی از خصوصیات طیبه این بود که خودش با شرایط وفق می‌داد. نق نمی‌زد. هیچ چیزی باعث نمی‌شد بی‌خیال هدفش بشه. توی هر شرایطی، مطالعه‌ش سر جاش بود. توی سال‌های جنگ، وقتی یه مدت رفته بودیم روستاهای اطراف اصفهان، نق نمی‌زد که این‌جا امکانات نداره و سخته و این حرفا. یه راهی برای خودش باز می‌کرد. مثلاً توی روستا که بودیم، به خانم‌ها قرآن و احکام یاد می‌داد. با وجود سن کمش خیلی خوب کلاس‌داری می‌کرد. خیلی دوست داشت بیاد جبهه، اما نمی‌شد. وقتی من و محمدحسین از جبهه می‌اومدیم، می‌بردمون توی اتاق و می‌گفت همه‌چیز رو مو به مو برایش بگیم. همین‌طوری که تو الان منو نشوندی این‌جا و گفتم از طیبه برات بگم! وقتی ما خاطراتمون رو می‌گفتیم، تندتند می‌نوشت و گاهی گریه می‌کرد. نوشته‌هاش هست. راستی، می‌دونی تو خیلی شبیه‌شی؟

چطور؟ -

همین که جا نزدی، همین که ناامید نشدی و هدفت رو ول نکردی. این خیلی ارزشمنده -

همراه زنگ می‌خورد. شماره نیفتاده است. با تردید جواب می‌دهم. بلافاصله بعد از این‌که می‌گویم «الو»، صدایی گرفته از پشت خط می‌گوید:

من یونس اریحا. خیلی وقت ندارم چیزی بگم. ببین، می‌تونی نیم‌ساعت دیگه بیای پارک - محله‌تون؟ یه کاری هست که نمی‌شه پشت تلفن گفت.

کمی می‌ترسم اما زیر لب می‌گویم:

باشه -

صدای بوق اشغال در گوشم می‌پیچد. اصلاً یونس شماره‌ام را از کجا آورده است؟ دایی حال نگرانم را از چهره‌ام می‌خواند که می‌گوید:

کی بود؟ -

برای گرفتن حرفم کمی مکث می‌کنم. چه بگویم؟ دایی ماجرا را کامل نمی‌داند. می‌گویم:

یکی از دوستای ستاره بود. گفت برم پارک محل ببینمش. کارم داشت -

دایی لبخند می‌زند:

الان دیگه هوا تاریکه عزیزم. بذار منم همراهت بیام. می‌رسونمت و می‌رم خونه -

بچه که نیستم دایی جون -

می‌دونم. ولی دوست ندارم تنهات بذارم -

نمی‌دانم اگر یونس را ببیند چه فکری درباره‌ام می‌کند. یونس که پیرمرد است... مربی بچگی‌ام هم بوده. بهتر است سر بسته برایش توضیح دهم که داستان نشود. در ماشین می‌نشینیم و می‌گویم:

یه آقای بود که وقتی بچه بودم به من و ارمیا رزمی یاد می‌داد. اسمش یونسه، از آسناهای قدیمی ستاره. صبح رفته بودم پیشش که ازش یه چیزی درباره ستاره بپرسم. الان نمی‌دونم چرا زنگ زده می‌گه کارم داره؟

دایی لبخند می‌زند و می‌گوید:

پس خوب شد همراهت اومدم -

راست می‌گوید. الان که او همراهم است آرامش بیشتری دارم. دایی در ماشین می‌نشیند و من پیاده می‌شوم. یونس را می‌بینم که نگران و مضطرب روی یکی از نیمکت‌ها نشسته. مرا که می‌بیند، نگاهی به اطراف می‌اندازد. می‌رسم به چند قدمی‌اش. نمی‌دانم لرزش بدنش از ترس است یا سرمای پاییزی؟ با صدایی خفه و لرزان می‌گوید:

حانان هنوزم آدم داره توی ایران، یکیشون منم. گفته حتی اگه یه نفرم مونده باشه، اونو - می‌فرسته برای کشتن تو.

چشمانم سیاهی می‌رود. سعی می‌کنم آرام باشم و کلماتش را یکی‌یکی تحلیل کنم. می‌پرسم:

ببینم، اون وقت تو چرا اینا رو به من می‌گی؟ مگه آدم حانان نیستی؟ -

ببین، من اگه اینا رو می‌گم، برای اینه که خسته شدم. یه عمر حانان و ستاره همه گندکاریا و - آدم‌گشی‌هاشونو گذاشتن به عهده من. نمی‌خوام این یکی رو انجام بدم. تهشم یا اطلاعات ایران! منو می‌گیره، یا خودشون می‌کشنم. من پام لب گوره. به فکر خودت و خانواده‌ت باش

از کجا بدونم راست می‌گی؟ -

...دیگه راست و دروغ گفتن برام فایده نداره -

همان لحظه، نگاهش می‌رود به سمت دیگر خیابان. رد نگاهش را دنبال می‌کنم و به دو موتورسوار می‌رسم که نزدیک ماشین دایی پارک کرده‌اند. یونس داد می‌زند:

- خودشونن -

نگران می‌شوم که نکند بلایی سر دایی بیاورند. تا بخواهم قدمی به سمت دایی بردارم، صدای فریاد ایست می‌شنوم و روشن شدن موتورسیکلت. دستی از پشت سر هلم می‌دهد و تنها کاری که از دستم برمی‌آید، این است که دستانم را ستون کنم تا با صورت زمین نخورم. سرم گیج می‌رود و دنده‌هایم تیر می‌کشند. صدای رگبار گوش‌خراش گلوله در تمام فضای ذهنم می‌پیچد و فریادهای ممتد مردی که از عمق جان داد می‌زند:

- ایست -

صدای جیغ و فریاد مردم در گوشم می‌پیچد و سرم را که بالا می‌آورم، پاهای مردی را می‌بینم که با تمام قدرت دنبال یک موتور می‌دود و همزمان اسلحه‌اش را آماده شلیک می‌کند. به سختی می‌نشینم تا دایی را ببینم. دایی در ماشین نشسته و شوک‌زده و با چشمان گرد به طرف من نگاه می‌کند. مردی مسلح کنار ماشین ایستاده و با دقت اطراف می‌پاید. کف دستانم می‌سوزد. خودم را از روی زمین بلند می‌کنم و با تکیه به درختی می‌ایستم. الان فقط دایی مهم است. با دقت نگاهش می‌کنم، سالم سالم است. می‌خواهد پیاده شود که مرد مسلح اجازه نمی‌دهد. کمی جلوتر از ماشین، دو موتورسوار زمین خورده‌اند. موتورشان واژگون شده و چرخش هنوز می‌چرخد. چند مرد مسلح بالای سرشان می‌رسند و بلندشان می‌کنند، دستبند به دستانشان می‌زنند و آن‌ها را داخل یک سمند می‌نشانند. سمند می‌رود اما یکی از مردهای مسلح می‌ماند و وقتی برمی‌گردد، می‌بینم مرصاد است. از کجا پیدایش شد؟ به طرف من می‌دود اما نگاهش به چیزی پشت سر من است. یاد یونس می‌افتم. نکند فرار کرده باشد؟ پشت سرم را نگاه می‌کنم و اول از همه، خون پخش شده روی زمین را می‌بینم و بعد جنازه یونس را. دستانم را روی دهانم می‌گیرم و به درخت تکیه می‌دهم. مرصاد خودش را بالای سر یونس می‌رساند. دست روی گردنش می‌گذارد و گوش بر قلبش؛ اما مطمئنم قلب یونس دیگر نمی‌زند. اگر یونس من را هل نمی‌داد، الان این پنج شش تیر به من می‌خورد. پیرمرد بیچاره خودش را قربانی من کرد؛ شاید برای این‌که گناهانش بخشیده شوند.

:مرصاد دستش را روی گوشش می‌گذارد و می‌گوید:

.مرکز یه آمبولانس بفرستید، یه جنازه داریم این‌جا -

و درحالی‌که بلند می‌شود مردمی که جمع شده‌اند را متفرق می‌کند. چشمش به من می‌افتد که دستم روی دهانم مانده و به درخت تکیه زده‌ام.

- حال شما خوبه خانم منتظری؟ -

فقط سرم را تکان می‌دهم. مغزم قفل است و هنوز خیره‌ام به جنازه یونس. دوست دارم جیغ بزنم اما صدایم در نمی‌آید. این چندمین بار است که به چشم خودم مردن یک انسان را دیده‌ام؟ یاد یکی

از اقوام می‌افتم که پزشک بود. همیشه می‌گفت وقتی ببینی که یک آدم بزرگ، با همه توانایی‌ها و قدرتش می‌تواند در عرض چندثانیه بمیرد و به جسمی بی‌ارزش و ناتوان تبدیل شود، تازه می‌فهمی بشر چقدر خرد و ضعیف است. و اگر بشر به عجز خودش پی‌ببرد، زندگی‌اش تغییر خواهد کرد. شاید انسان بهتری بشود.

صدای مردانه‌ای از پشت سر می‌گوید:

ریحانه جان! عزیزم! خوبی؟ -

برمی‌گردم و دایی را می‌بینم. خودم را در آغوشش می‌اندازم و بغضم شکسته می‌شود. کاش آن وقتی که خودم جنازه ارمیا را در آمبولانس گذاشتم هم کنارم بود. من را در ماشین می‌نشانند و خودش با مرصاد حرف می‌زند. حتما مرصاد همه‌چیز را سر بسته برایش می‌گوید.

دوم شخص مفرد

آگه خود خانم منتظری ما رو در جریان تهدید نمی‌داشت، ممکن بود اتفاق ناگواری بیفته. خیلی حیف شد که یونس کشته شد. اون حکم جعبه سیاه حانان و ستاره رو داشت؛ اینو از حرف‌های خانم منتظری فهمیدم. اما چرا ما به یونس نرسیدیم؟ چون یونس خیلی وقت بود که سفید شده بود و اصلا جزء تیم ستاره نبود؛ بلکه زیر نظر مستقیم حانان کار می‌کرد. خیلی وقت بود که با ستاره ارتباط نداشت و ما روش حساس نشده بودیم.

هفته پیش تمام وقت فقط پله‌های دادسرا رو بالا و پایین رفتم تا برای متهم‌هایی که همکاری کردن تخفیف بگیرم؛ اما منتظر صدور حکم هیچ‌کدوم نشدم. دیدن جوون‌های منتظر حکم عالم رو داغون می‌کرد. هرکدوم اینا می‌تونستن یه نیروی کار باشن برای کشور. می‌تونستن برای خودشون یه آدم حسابی بشن. کاش کارشون به این‌جا نمی‌کشید.

شاید بگی یه آدمی مثل من نباید احساساتی باشه، اما بالاخره منم آدمم، دل دارم. برای همین بود که چندروز مرخصی گرفتم و تنهایی راه افتادم مشهد. یادش بخیر، یادته بابا نذر داشت هر سال تولد امام رضا (علیه‌السلام) ببردمن زیارت؟ هنوزم نذرشو ادا می‌کنه؛ اما چندبار من نتونستم برم. نذر بابا به‌خاطر تو بود. آخه بابا از همون اول دلش دختر می‌خواست. انقدر نذر و نیاز و دعا کرد تا تو رو دادن بهش. یادم نمی‌ره، صبحی که تو به دنیا اومده بودی بابا روی پاهات بند نمی‌شد. هیچ‌وقت بابا رو انقدر خوشحال ندیده بودم. برای من و مرتضی شیرینی خرید، ماها رو برد بازار و برای تو کلی لباس و هدیه برات خرید. کاری که برای من و مرتضی نکرد. از اولم حقو تو داشتی توی خونه! اولاش بهت حسودیم می‌شد، ولی بعد توی دل همه جا باز کردی. انقدر که وقتی تنهایی رفتم مشهد همه جا تو رو می‌دیدم. توی خیابون امام رضا (علیه‌السلام)، توی صحن انقلاب، توی رواق امام خمینی، حتی نزدیک ضریح. اشتباه گفتم که تنهایی رفته

بودم مشهد. همراهم بودی. مثل زیارت‌های قبل، دائم تو حرم بودی! اصلا خوشت نمی‌اومد بریم خرید یا جاهای تفریحی دیگه. می‌گفتی پاساژ و پارک و این چیزا توی اصفهانم هست، مشهد اومدیم که زیارت کنیم. فقط تو بودی که قدر لحظه‌لحظه زیارتت رو می‌دونستی. از همون بچگیت، زیارت‌نامه خوندنت دل سنگ رو آب می‌کرد. اولین چادرت رو هم بابا از مشهد برات خرید، یادته؟ فکر کنم کلاس سوم بودی یا چهارم. بابا برات چادر خرید، بردی توی حرم متبرک کردی. از همون روز بود که دیگه چادر ازت جدا نشد، تا لحظه آخرت

امروز توی اتاقم نشسته بودم که یه لحظه چرتم برد. بیدار که شدم، دیدم بالای سرم ایستادی و می‌خندی. خیلی خوشگل‌تر از قبل شده بودی. یه چادر سبز سرت بود. دستت رو دراز کردی،
!گفتی بیا

دنبالت اومدم. در اتاق رو باز کردی، اما به‌جای این که راهروی اداره رو ببینم، وارد یه جایی شبیه امام‌زاده شدیم. یادم نیست بهم چی گفتی. داشتی باهام حرف می‌زدی، اما الان یادم نیست. یهو صدای در زدن شنیدم و از جام که پریدم دیدم پشت میز نشستیم. ای خدا بگم این ابالفضل رو چکار کنه! اون بود داشت در می‌زد

:اومد تو و بی‌مقدمه گفت

ببین، یه ماموریت هست توی سوریه، حاجی گفت یه نیروی خیلی کاربلد می‌خواد. احتمال -
شهادت هم توش زیاده، ترجیحا نیروی مورد نظر زن و بچه‌دار نباشه! منم دیدم بهترین گزینه
تویی. حالا پایه‌ای یا نه؟

:از حرفش خندهم گرفته بود

- من زن ندارم، خودمم آدم نیستم؟ -

- تقصیر خودته. می‌خواستی زن بگیری -

:بعد جدی شد و گفت

نه حالا اون قسمتشو شوخی کردم. اما هرچی فکر کردم دیدم کاریه که از دست تو برمیاد. -
پایه‌ای؟

یاد خوابم افتادم. شاید این‌که خواب تو رو دیدم معنی‌ش همین بود. حتما حضرت زینب
:(علیهاالسلام) منو طلبیدن. در نتیجه، سریع گفتم

-!انشاءالله میام -

:ابالفضل دست گذاشت رو میزم و خیلی جدی گفت

مطمئنی؟ -

آره -

تا یه ربع دیگه دفتر حاجی باش -

پاییز 1398، اصفهان

آقاجون شمرده شمرده و با حوصله برای یوسف شعر می‌خواند و هم‌زمان، برگ‌های خشک را گوشه حیاط جمع می‌کند. یوسف که تازه راه افتاده هم به حال خودش در حیاط می‌چرخد و حرف‌هایی می‌زند که فقط خودش معنی‌شان را می‌فهمد! انگار سعی می‌کند صداها و حروف را مانند آقاجون تقلید کند. از این‌که در محیط باز قرار گرفته و فضای بیشتری برای راه رفتن دارد کیف کرده؛ چون در آپارتمان هفتادمتری‌مان جای زیادی برای بازی ندارد. برای همین است که چند قدم تلو تلو خوران می‌رود، بعد به طرف من که روی تخت گوشه حیاط نشسته‌ام برمی‌گردد، خودش را در دامنم می‌اندازد و از شادی جیغ می‌زند.

شنیده بودم حلال‌زاده شبیه دایی‌اش می‌شود اما حیرتم آن‌جاست که چطور یوسف آن‌قدر شبیه کودکی ارمیا شده، در حالی‌که من و ارمیا هیچ نسبت ژنتیکی و خونی‌ای با هم نداریم؟ شاید دلیلش این باشد که قبل از به دنیا آمدن یوسف هم، زمان تنهایی‌ام را با خاطرات ارمیا می‌گذراندم و عطر مزارش.

برای بار چندم پیام‌هایم را چک می‌کنم. آخرین پیامش، دوتا پیام آخری بود که دو شب قبل برایم فرستاد؛ اول فرستاد: «613.79» و کمی بعد هم «1341.300». این یعنی حالش خوب است و فقط سرش شلوغ است. دوست دارد با رمز به هم پیام بدهیم؛ یک رمز بین خودمان دوتایی. دلیل خاصی هم ندارد، دوست دارد. تمام پیام‌هایش همین‌طوری ست، یا رمز است، یا شعر! این حالتش را به من هم منتقل کرده است.

از دیروز صبح، خانه‌ی بدون او خسته‌ام کرد و آدم‌خانه‌ی عزیز. همیشه همین‌طور است. خانه بدون او زود خسته‌ام می‌کند. امروز صبح برایش پیام دادم: «با من بگو تا کیستی؟ مهربی بگو، ماهی بگو / خوابی؟ خیالی؟ کیستی؟ اشکی بگو، آهی بگو!». منظورم فقط این بود که از حالش باخبرم کند. عادت کرده‌ام با شعر خبر بگیرم.

خبرهام به پیام بی‌جواب و آن‌قدر حواسم پرت است که صدای عزیز باعث می‌شود بفهمم یوسف نشسته روی زمین و با دستانش خاک‌ها را شخم می‌زند. عزیز دارد حرص می‌خورد ولی: آقاجون با خونسردی تمام می‌گوید:

طوری نیست که بچه باید خاکبازی کنه تا بزرگ شه -

یوسف را بغل می‌کنم و دستان کوچکش را زیر شیر حوض می‌شویم. جیغ می‌زند و می‌خواهد بازی کند. آقاجون خاک‌های لباسش را می‌تکاند و دستانش را می‌شوید، بعد یوسف را از من می‌گیرد:

این فینگیلی رو بدهش به من. بریم بازی کنیم بابا؟ -

یوسف می‌خندد. آقاجون زیر گلوی یوسف را می‌بوسد و خنده یوسف بیشتر می‌شود. آقاجون خوب بلد است با بچه‌ها ارتباط برقرار کند و یوسف عاشق اوست.

هیچ‌چیز به اندازه دیدن نشاط آقاجون برایم خوشایند نیست. از بعد از به دنیا آمدن یوسف، خنده‌های عزیز و آقاجون عمیق‌تر شده‌اند. یوسف مرهمی بود روی داغ فرزندی که بر دل آقاجون نشسته بود. آقاجون و عزیز با دیدن یوسف من، خاطراتشان با کودکی‌های پدرم را زنده می‌کنند. انگار جوان شده‌اند و برگشته‌اند به همان سال‌ها

آقاجون از وقتی فهمید حکم منصور و ستاره اعدام است، تا یکی دو هفته به‌جز چند کلمه حرف نزد. شاید داشت با خودش فکر می‌کرد کجای کارش خراب بوده که منصور به این‌جا رسیده

همان یکی دو هفته‌ای که آقاجون داشت از تمام زندگی‌اش حساب می‌کشید تا اشکال کارش را بفهمد، به اندازه ده سال موهایش را سپید کرد. بعد هم قبل از اعدام منصور برایش مراسم ختم گرفت. این مراسم را هم گرفت تا خوب به خودش و عزیز بقبولاند دیگر پسری به نام منصور ندارد؛ به ما هم. اما هیچ‌کدام روز اعدام ستاره و منصور نرفتیم که ببینیمشان. هر چه با خودمان کلنجار رفتیم، دلمان راضی نشد. نسبتی میان ما و آن‌ها نبود و نمی‌خواستیم دلی که تازه آرام شده بود را با دیدن دوباره‌شان آتش بزنیم. حالا دیگر زندگی‌مان کم و بیش آرام شده است.

صدای زنگ در می‌آید و کمی بعد، عمو صادق وارد می‌شود. می‌توانم از چهره‌اش بخوانم چندان روبه‌راه نیست. حتی مثل دفعات قبل، سربه‌سر یوسف نمی‌گذارد و با یوسف بازی نمی‌کند. آمده یک سر بزند و برود؛ عجله دارد. می‌کشانش یک گوشه و می‌پرسم:

چی شده عمو؟ -

دستی میان موهایش می‌کشد و می‌گوید:

نمی‌دونم. فقط دعا کن. اوضاع یکم درهم ریخته‌ست. مگه اخبار رو ندیدی؟ -

منظورش آشوب‌هایی‌ست که اخیراً در عراق و لبنان و ایران راه افتاده. می‌گویم:

خب قبلاً هم این چیزا بود. درست می‌شه -

:کلافه می‌گوید

نه... نه. من نگران چیز دیگم -

چی؟ -

نمی‌دونم. خودمم نمی‌دونم چمه. نگران سردارم -

کدوم سردار؟ -

حاج قاسم. نگران حاج قاسم -

حالا دیگر حاج قاسم برایم غریبه نیست. بیشتر از قبل می‌شناسمش. همین دو سال پیش بود که آمده بود اصفهان و ما هم رفتیم بلکه بشود از دور ببینیمش. مردم برای دیدنش سر و دست می‌شکاندند. این‌که عمو نگران حاج قاسم باشد اصلا علامت خوبی نیست. به خودم و عمو دلداری می‌دهم و می‌گویم:

نترسین عمو. حاج قاسم چیزیش نمی‌شه -

می‌دانم هیچ آدمی عمر جاودان ندارد اما این را گفتم چون تصور شهادت حاج قاسم برایم غیرممکن است. حاج قاسم بارها در جبهه شهید شده است؛ اما نبودنش امکان ندارد. عمو سرش را تکان می‌دهد:

نمی‌دونم. آیت‌الکرسی زیاد بخون. صدقه هم بذار، باشه؟ -

چرا ان‌قدر نگرانین؟ -

شاید بعدا برات گفتم. راستی از حاج‌آقات چه خبر؟ -

تعجب می‌کنم. انتظار داشتم عمو خبر داشته باشد. شانه بالا می‌اندازم و به روی خودم نمی‌آورم
نگرانم:

نمی‌دونم، از دو روز پیش ازش خبر ندارم. فکر کنم سرش شلوغه. شما خبری ازش ندارین؟ -

نه. این روزا سر همه شلوغه. مخصوصا که بیشتر خیابونا هم بسته‌س -

صدای گریه یوسف بلند می‌شود. عزیز صدایم می‌زند که یوسف گرسنه است. تا خودم را به یوسف برسانم و بغلش کنم، عمو رسیده در. برای رفتن عجله دارد، ان‌قدر که نمی‌ایستد نهار بخورد.

آقاجون صدایش می‌زند:

وایسا بابا. کجا می‌خوای بری تو این اوضاع؟ -

: عمو کفش‌هایش را می‌پوشد و می‌گوید

.کار دارم. باید برم. با موتور می‌رم -

قبل از این‌که آقاجون حرف دیگری بزند، عمو رفته است. فقط آمد و روی شعله نگرانی‌هایم بنزین ریخت و رفت. راستی گفتم بنزین! همان کلمه‌ای که بهانه شد برای به آتش کشیدن بانک‌ها و خانه‌های مردم. شنیده‌ام در همین اصفهان، یک کارگاه تولیدی را آتش زده‌اند که کارگرانش همه زنان سرپرست خانوار و افراد کم‌توان بوده‌اند. من نمی‌دانم آن‌ها که دارند از این آشوب‌ها دفاع می‌کنند چطور رویشان می‌شود حرف دفاع از مردم ایران بزنند. یاد حرف‌های صراف افتادم، آن شب در موسسه. وقتی داشت می‌گفت باید برای چندسال آینده نیروهای تربیت کنند که به قول خودش، آن‌ها را بریزند کف خیابان. این کارهایشان تلاش بیهوده است، مانند دست و پا زدن انسانی در حال مرگ. خودشان بهتر از هرکسی می‌دانند تمام شده‌اند

از وقتی عمو رفته است، یک چشمم به اخبار تلوزیون است و چشم دیگرم به پیام‌ها. یوسف هم آن‌قدر دورم چرخید که حوصله‌اش سر رفت و خوابش برد. ساعت حدود چهار است که همراهم زنگ می‌خورد. شماره‌ای که می‌افتد آشناست. امیدوارانه تماس را وصل می‌کنم بلکه خودش باشد، اما صدای ناآشنای مردی امیدم را به دلهره تبدیل می‌کند

- سلام. خانم منتظری؟ -

- بفرمایید -

- ابراهیمی‌ام. دوست حاج‌آقاجون -

:تازه صدایش را می‌شناسم. اضطرابم بیشتر می‌شود و به سختی می‌گویم

- چیزیش شده؟ -

- چیز خاصی که نشده... فقط... یکم ناخوشه -

:از جایم بلند می‌شوم و صدایم را بالاتر می‌برم

- یعنی چی؟ -

- باور کنین هیچی نیست. خودش بهم گفت بهتون خبر بدم -

مگه خودش نمی‌تونست زنگ بزنه؟ اصلا الان کجاست؟ -

.خوبه، فقط الان خوابیده. بیمارستان صدوقی‌ایم. چیز خاصی نشده -

دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنوم که دارد دل‌داری‌ام می‌دهد. خداحافظی می‌کنم و پریشان در اتاق می‌چرخم. یوسف برعکس من آرام خوابیده است. خوش به حالش. هیچ‌چیز از اتفاقات اطرافش نمی‌داند.

عزیز حالم را می‌بیند و دل‌پیش را می‌پرسد اما خودم هم نمی‌فهمم چطور جواب می‌دهم. وقتی به خودم می‌آیم که دارم آماده می‌شوم بروم بیمارستان. عزیز اعتراض می‌کند:

- نمی‌شه بری که! همه خیابونا بسته‌س -

:اما الان از آسمان سنگ هم بیارد نمی‌توانم این‌جا بمانم. می‌گویم

.تا می‌رم و میام یوسف پیش شما باشه -

عزیز می‌فهمد نمی‌تواند منصرف کند. یک گاز ملایم از لپ‌های نرم و پنبه‌ای یوسف می‌گیرم و از اتاق بیرون می‌روم. تلاش‌های آقاجون و عزیز برای منصرف کردنم بی‌نتیجه می‌ماند و سوار ماشین می‌شوم.

سعی می‌کنم از کوچه‌های فرعی بروم چون می‌دانم خیابان‌های اصلی بسته‌اند. همین دیروز آقاجون مجبور شده بود از احمدآباد تا این‌جا را پیاده بیاید؛ چون نه اتوبوسی در کار است و نه ماشین‌ها می‌توانند راحت تردد کنند. دایی هم می‌گفت چهار_ پنج ساعت در ترافیک بزرگمهر مانده است.

باید وارد خیابان هشت‌بهشت شوم، اما در ورودی خیابان، چند نفر شاخه‌های خشکیده درختان را آتش زده‌اند و راه را بسته‌اند. مردی از ماشینش پیاده شده و با یکی از مردها بحث می‌کند که بچه‌اش مریض است و اجازه دهند رد شود، اما بی‌فایده است. همان چند جوان که سنی هم ندارند، خیابان را بند آورده‌اند. یک موتور هم وسط خود خیابان هشت‌بهشت پارک کرده‌اند که کسی رد نشود. مردم در ماشین‌هایشان نشسته‌اند و با وحشت به جوان‌ها نگاه می‌کنند. در دست یکی از جوان‌ها یک چماق است و ایستاده وسط خیابان به نظام بد و بیراه می‌گوید. طوری خط و نشان می‌کشد که کسی جرأت ندارد جوابش را بدهد. به همین راحتی، پنج_ شش جوان کم سن و سال و بدون سلاح، توانسته‌اند یک خیابان را بند بیاورند و جلوی آن همه آدم بایستند. دل‌پیش هم ساده است؛ ترس. به قول شهید آوینی، قلمرو حاکمیت شیطان، ضعف و ترس انسان‌هاست. و تو نیز اگر می‌خواهی جهان را از کف او خارج کنی، نباید بترسی.

جوان‌ها مردی که داشت برای باز شدن راه التماس می‌کرد را دوره می‌کنند و تهدید می‌کنند که اگر خفه نشود خودش را با ماشینش آتش می‌زنند. مرد می‌ترسد و دور می‌زند تا از میان

کوچه‌ها، راهی برای خودش باز کند. قبل از رفتن، سرش را از پنجره ماشین بیرون می‌آورد و با صدای بغض‌آلودی به جوان‌ها می‌گوید:

(واگذار تون کردم به امام حسین (علیه‌السلام) -

همان جوان چماق به دست پوزخند می‌زند:

حسین امام ما نیست، امام عرباست! ما ایرانی‌ایم -

از حرف جوان خنده‌ام می‌گیرد. راست گفت، کسی که امامش حسین (علیه‌السلام) باشد راه را بر مردم نمی‌بندد. حسین (علیه‌السلام) امام هر که باشد، امام او نیست. امام عرب‌ها هم نیست. حسین (علیه‌السلام) امام آدم‌های آزاده است، از هر قوم و نژاد و کشوری که باشند. اما مغز این جوان‌ها را طوری با ارزش‌ها و تفکرات جاهلی خشکانده‌اند که به جای فهمیدن حق و حقیقت، به نژاد فکر می‌کنند.

نگاهی به شعله آتش می‌اندازم که راهم را بسته است. چندان بزرگ نیست. از ماشین پیاده می‌شوم و کیسول آتش‌نشانی را از صندوق عقب درمی‌آورم. زیر لب آیت‌الکرسی می‌خوانم و راه می‌افتم سمت آتش. اخم‌هایم را در هم می‌کشم و حالتی عصبانی به خودم می‌گیرم. چادرم را دور کمرم می‌بندم و با کیسول، آتش را خاموش می‌کنم. حتما مردمی که تا الان داشتند به جوان چماق به دست نگاه می‌کردند، دارند با تعجب به من نگاه می‌کنند. یکی از جوان‌ها به طرفم می‌دود و داد می‌زند:

هوی خانم چکار می‌کنی؟ -

مردم هرچه نجابت به خرج داده‌اند، این‌ها پرروتر شده‌اند. باید یک نفر بزند توی دهنشان تا دیگر خیال آشوب و آتش‌بازی به سرشان نزند. جوان سنی ندارد، شاید حتی بیست سالش هم نشده باشد. صدایم را تا حد ممکن بالا می‌برم و چشم‌غره می‌روم برایش:

چی؟ چرا نمی‌ذارین مردم برن؟ -

دوتا دیگر از جوان‌ها می‌آیند سمتم. خودم را نمی‌بازم. با پا، به چوب‌های خشک سوخته لگد می‌زنم که راه باز شود. جوان چماق به دست داد می‌زند:

خانوم برا خودت دردرس درست نکن! برو تو ماشینت -

می‌زنم به پررویی، خیز می‌گیرم و قبل از این‌که فکر کند، چماقش را از دستش می‌قایم و فریاد می‌زنم:

غلط کردی! برین پی کارتون بذارید مردم زندگیشونو بکنن -

جوان‌ها با تعجب به من نگاه می‌کنند، مردم هم. یکی‌شان می‌خواهد حمله کند به طرفم اما قبل از این‌که حمله کند، دوباره داد می‌زنم:

!بیای جلو پاهاتو قلم می‌کنم -

جوان سر جایش می‌خکوب می‌شود. چماق را به گوشه‌ای پرت می‌کنم و می‌روم به طرف ماشین. مردمی که تا الان جمع شده بودند و نگاه می‌کردند، جسارت پیدا کرده‌اند و دستشان را روی بوق گذاشته‌اند. آشوبگرها هم کم‌کم خودشان را جمع می‌کنند. ترسو تر از آنند که فکر می‌کردم. ...وای به وقتی که آدم ترسو احساس قدرت کند

.سوار ماشین می‌شوم و پایم را روی گاز می‌فشارم تا به بیمارستان برسم

.این ناچیز، تقدیم به تمام بانوان شهید و مادرشان حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام

فاطمه شکیبا، بهار و تابستان 1399

.والعاقبه للمتقین. والسلام